[illegible] در حصار [illegible]

۲۵۱۴ - [illegible] خندق آورده [illegible]
آورده [illegible]
[illegible]

آتچو [illegible] گرد [illegible]
ص ۸
[illegible]

ص ۳۹

وقتی در خانه کسی شراب خورده و نان خورده و شاه محمود [illegible] آورده
[illegible] قصیده [illegible] گفت [illegible] شاه [illegible]
رک ص ۲۲۴ ای [illegible]

[illegible]
[illegible] محمود [illegible] خشم [illegible]
[illegible] سلطنت محمود [illegible]
رک ص ۲۲۱ قصیده [illegible]

وقتی ابو یعقوب [illegible] وقتی [illegible]
[illegible] آورده [illegible] :
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رک ص ۲۳۹ ای [illegible]

[illegible] ای [illegible]
ص ۲۲۲ [illegible]

[illegible] ۲۸۵

[illegible] ۲۸۵

[illegible] ۱۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا / چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته گردابی میان آب ناسوده / چو گردان گرد باد تند گردی تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون / چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی / تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش / به پرواز اندر آورد است ناگه بچگان عنقا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش / به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

همی رفت از بر گردون گهی تاریک گه روشن / وز او گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه / بکردار عبیر بیخته بر تختهٔ مینا

چو دود از آتشی کابی بر او اندر زنی ناگه / چو چشم بیدلی گریان به پیوند ز ابر شود بینا

هوای روشن از رنگش معبر گشت و شد تیره / چو جان کافر گشته ز تیغ خسرو والا

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی / امیر ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود بن بهروز / ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما

شهنشاهی که شاهان را ز دیده برد خواب / ز بیم تیر تیغش به جابلقا و جابلسا

دل از شاهی رسد کز او کشش گیتی / لباس سوگواران زان قبل پوشد همی دریا

خلافش پیشه کالا ندارد اینگونه همی گیتی / که هنگام سموم اندر بیابان تشنه در گرما

دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری / که اثر یک خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و دست راد او دریا / بکام خویش برگیرد گهر غواص از دریا

کند درگاه سپاهش را اندر عالی حشمت / تمامی ظل چترش را اندر کشوری پیدا

گر اسکندر چو او بودی به ملک و لشکر و نام / نگشتی خاصه اندر امر او دارای بن دارا

چه دارد بر زمین جای است بر پایه تختش / چنان چون بر زبر برج است خورشید جوزا

صفات قصر او شنید چو رای کرو وشن پس / خیال قصر او بینند به خلد اندر همه حورا

زبان از بهر آن باید که خواند مدح او هر دم / دو چشم از بهر آن باید که بیند روی او فردا

چو مدحش خواند نتواند چه گویا و چه ناگویا / چو رویش دید نتواند چه بینا و چه نابینا

بباید هر که را اندیشه دل کنجش بر بینی قسمت / خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

ز خشم و قوتش جانی که بنده بشد و لیحرد / ز جود و همتش جانی که بند بشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت / نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا

دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ هر کش / از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیابد کس ترا همسر / ایا میری که از میران نجوید کس ترا همتا

به هر مجلس خوری چندان به معابر زند تو دیبا / که از بر یک نزد تو سلب دین شود دیبا

امیر خسروا شاها همانا عهد کردستی / که گنج زر برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تواند بود مادح همچنان شاهان شوی شاها / که هرگز نیم از آن و لمو نگشت ای ... عذرا

طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم / همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی / که پیش تو جبین بر خاک ننهاد است چون مولا

هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند / بر آنکو آفرین تو به یک لفظی کند املا

ز شاهان همگینی را گفتن ثنا زیبد / که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون / چو بر گرد و تن فیروزه فشانی لؤلؤ لالا

گهی چون تابه چینی نماید ماه دو هفته / گهی چون کوکب سیمین نماید زهرهٔ زهرا

عدیل شادکامی باش و جفت دولت باش — قرین کامکاری باش و یار دولت برنا

میان مجلس شادی می روشن ستان از آنک — که از دست نخیزد که از دست بنها

در مدح خواجه بو سعد گوید

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ بنوشت معرض دیبا

آبدان گشت نیلگون ز وباد — و آسمان گشت سیمگون سیما

چون بلور شکسته بسته شود — گر بیاندازی آب را به هوا

لوح یاقوت زرد گشت بباغ — برد رخسار صفحهٔ مینا

بی نوا گشت باغ مینا رنگ — تا ازو باد برگرفت نوا

مطرب بینوا نوا نزند — اندران مجلسی که نیست نوا

گر نه عاشق شد است برگ رخان — از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

باد را کیمیای سوده که داد — که ازو زرّ ساو گشت گیا

گر گیا زرد گشت باک مدار — بر بود سرخ روی خواجه ما

خواجه سید اسعد آنکه ازو — هر چه سعد است زو بهفت سما

آنکه با رای او یکی است قدر — آنکه با امر او یکی است قضا

زیر اعلام همتش افلاک — زیر بند بر حکمش دنیا

نامه در یار سیده باد بخشش — در شکسته است ز اثر دریا

کل جود است دست او و ازو — آن دگر جودها بود اجزا

هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملک کند فردا

هر که خالی شد از عنایت او — عالم او را دهد عنان عنا

زایران را سرای او حرمیست — مسند او منا و صدر صفا

هر که تنها شود ز خدمت او — از همه خیرها شود تنها

جز برو سازوار نیست مدیح — جز بدو با بدار نیست ثنا

آفرین خدای باد برو — کافرین را بلند کرد بنا

با بها گشت صدر و بالش ازو — که شناخت گرانی قدر و بها

او کند فرق نیک را از بد — او شناسد صواب را ز خطا

خاطر من مگر به مدحت او — ندهد بر مدیح خلق رضا

گرچه دوروم به تن ز خدمت او — نکنم بی بهانه رسم رها

هر زمان مدحتی فرستم نو — ای رساننده زود باش هلا

او سزاوارتر به مدح و ثنا — جهد کن تا رسد سزا به سزا

ای ستوده بخوی و ستوده نژاد — ای بلند اختر بلند عطا

گر بخدمت نیامدم بر تو — عذر گفتا نه رخ نمود مرا

تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانی مرا غمی است جدا

فرقت پردهٔ تو گشت مرا — پردهٔ بر دو دیدهٔ بینا

من بمدیح و ثنای تو دستم خشک — گر ببنده کنی بمدح ثنا

تا بغاز است ماهیز مؤمن — تا صلیب است قبلهٔ ترسا

شادمان باش و بختیار و عزیز — جاودان کامران و کامروا

در مدح میر ابو احمد محمد بن سلطان محمود

دوست دارم کودکی سیمین بر بیجاده لب — هر کجا زیشان یکی بینی مرا انجا طلب

خاصه ترکی سپید پالکی چون ماه روز — خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر که دارد نیکوتر باشد ماه روی مشکبوی — [illegible]

تا شب دارد از خود چشم بر شب [illegible] — تا شب [illegible] لب و بر شب [illegible]

گر مرا زین کودکی روی دادستی [illegible] — برلب او بوسه ها میدادمی وادن عجب

ای خوشا زین پیشتر کاندر سرای [illegible] — کودکان بودند و شمع [illegible]

از دلارای و نغزی چون غزالهای [illegible] — [illegible]

گر همی شد زین بتان اکنون سرای [illegible] — دلبر [illegible] ز خسرو خسرو نسب

پادشازاده محمد خسرو پیروز بخت — سرفراز تاجداران عجم دان عرب

خسروان را گر نسب نیکو ز چیزی بود — هم نسب دارد ملک زاده به ملک و هم حسب

ای هنر [illegible] اندر فضل خوی ملک — ای هنر [illegible] کرده ملک و مال بر نام و نسب

پیش از این بر هر شاهی و هر خسروی فرزند را / از پی فرهنگ شاگردی فلان کردی لقب
جز از آنکه روستم را چند گه شاگرد شد / تا خصال الترب خال گشت و فضال الترب جب
همچنین کیخسرو و اسفندیار گرد را / رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها / تا کشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
تو یکی داری چو دریا و کفی داری چو ابر / زان همی پاشی جواهر زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون نکو بنگری / فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند سخایی هم خداوند سخن / هم خداوند حسابی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را هر خسروی را آخری / هیچ خسرو را نباید زین که من گفتم غضب
پادشاها چون تویی از پادشاهان جهان / پادشاهی را نباشد این پادشازاده نسب
قرن شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست / مر چه دانم کرد از پی دانش خاید ادب
عامل بصره به نام تو همی خواهد خراج / خاطب بغداد بر نام تو همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن دیار / گردن گردنکشان را نرم گردانی چو قصب
نامهٔ فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر / منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
خانهٔ بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب / گنجهای مغربی از تیغ تو گردد غرب
ور بدین سوی دگر فرمان دهد شهریار تو / فرد گردانند خانان از کجا تا قرب
همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته است / تیغ تو بر کشتن و خون بخوردن گشته سغب
اندر آن صحرا که شیر آید و جانب کشته / واسمان از بر همی خواند بر ایشان اقرب
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه / بانگ تندر نشود کس از غو کوس و جلب
گشته از بس خندق اندر گرز سرهای یلان / دو قمرها چون کاغذ آماج سلطان رغب
سیل خون اندر میان شان رفته و بر جهان / بر سر خون همچو آن بجاده گنبدها حباب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید / آن ز خون حلق و این از بیم تاراج و نهب
چون همای رایت تو روی بنماید ز دور / زان دو لشکر بر زمان بنشیند آشوب و شغب
نام جویانشان بجای نام بینند از تو ننگ / پشت بینشان همی پیشی کنند اندر هرب
روز گرز ایشان چنان گردد که پنداری بعید / هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا کهب

جامهٔ نادوخته پوشید هم روز نخست / بر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او / از محمد بازگردد بازگشت او به رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند / بر تو یابند از کینه برکشیدن قدح و جب
از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا / گاه بوجهل لعین خوانم و گاهی بولهب
کرد بوجهل آنکه کرد و کشته شد بوجهل / بولهب بر خود از آن خواند که بدید لهب
گر کسی گوید من و تو آسمان گو بیند / تو چو او باشی اگر باشد روا گر همچو جب
من همی بینم و دانم همی گرچه رجب با فضلها / یک شب از ماه مبارک به که سی روز رجب
ای تو را طالع سعد تو کرده تا پدید / دشمنانت را ستاره بر فلک در ذنب
زانکه زین پس تو به رزم هند خواهی تاختن / گر بخواهی کردن هر بدسگالی را ادب
بدسگال تو زبیم راه از بیم حسد / باز نشناسد همی در گردن خویش از کتب
تا چو بستو شود به صورت هر یکی چون یتیم / شیر و شیر و زیر و بر رود بر رود و بر رحب
تا نشان دو کامل اندر دایره با منسرح / تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا / پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا / مر ترا اندر پی کشته وزنده کاندر نعب

در مدح میر ابواحمد محمد بن سلطان محمود

تا بری از دل و از چشم مرا آرام و خواب / گه مرا در آتش بینی که از چشم اندر آب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز / مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
با رخم نقرهٔ زرد و با دلم گرم و جحیم / با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
وین عجایب که چو این هشت با من یار کرد / هشت چیز از من ببرد و هشت چیز دیگر رباب
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل / زیرکی و صبر و چشم و زینت و فر شباب
در دلم و اندر تن و اندر دل و در چشم من / خواب و صبر و خون و روح را برانداز انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای ریح / عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
ای تنم از هجر تو چون بر لب پیلند نخ زان / اصل و در عشق تو چون تو زیبا دلبری تا
روی تو بسپرده و بر تو همه بفکند و ببرد / چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب

خرم آن نوبهار و تازه گل کز رخ گل ... نیکوئی دارد که ماه و روشنی از آفتاب
چشم تو پر خواب و سحر و بی گه تو پیش من ... جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب
تا ب زلفین و خم جعد تو تا شاید همی ... از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین ... کاین دارد او چند چیز بلند دارد از نصاب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض ... از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با هنر دست سخی و با شرف روی نکو ... با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب
هر که را ایزد چهار چیز از چهار چیز داد ... عمر هرگز پیش آنت خوش نگشت او را حجاب
وقت کرها او از توان و وقت پیکار از عدو ... وقت بیداد از صواب و وقت کینه دار جواب
هشت چیز او برد از هشت ماهیر هشت چیز ... لشکر و ماه از هشت چیز او و اهل آن کتاب
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا ... روی او و خط او ماه و کف او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قند و شکر ... خلق او باد از ختن خوی او بوی گلاب
در دیار کون کانان اندر عهد قریب ... چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار و منبره ... سد رود و شور بار و جوی آب سرآب
از پی خویه و از بهر صلاح مردمان ... کشت کرد اندر بیابان آب جاری اندر سراب
دولت و اقبال او بی حیلت و بی رنج دل ... بوستانی سبز کرد از سوخته دشت خراب
هشت چیز شد ابرابا هشت باهشت چیز ... هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد شتاب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر ... دست او را با سپهر و بخت او را با شهاب
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر ... لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب
اصل را در تخم بزرگی دو چیز اندر نقاب ... دست او را با عنان و پای او را با رکاب
تا به فروردین زمین از لاله بر پوشد لباد ... تا به دیماه آسمان از ابر بربندد نقاب
تا چو شهر بود دل باید با ذکر او همدم ... تا چو فروردین بود باید بیت بلبل غراب
شادمان باد از ایزد بر گناه او عفو ... دشمنش دائم نکوهیده طاعت ایزد عقاب
چار چیزش را مباد انجا و دانجا چار چیز ... ایزد طاقت کف اگر کرد به ساعت مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد ... همت او را زوال و نعمت او را حساب

جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد ... تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب

در تهنیت تولد فرزند امیر یعقوب یوسف بن ناصرالدین

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب ... برآمد از سر کوه بلند باردای قصب
سپید روز سپه روی داده بود به شب ... شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه شبی اندکی سپید بریک ... چو زنگئی که بخنده گشاده باشد لب
همی فرو شد شمامه ز مشک سیاه ... همی برآمد شمع چو عنبر اشهب
ز مهر بد رفته باشی همی شدند بهم ... ستارگان که هوای شب...
همی شعله بر شب ستارگان بریخ ... چو هفت کوکب بر اختر زیب
ستاره در شب تاری بدیع زیبا شد ... اگر ستاره هوادار شب بود چه عجب
سپید جامه بر و جامه گرزنا پش بود ... سپید صورت او همچو صورت...
چو خویلمه خورده در آب کبود مرغ سپید ... ز بیش و پیچ بر سر شده در آسمان کوکب
یکی ستاره برآمد ببار از کاخ امیر ... کزو جمال فزود اندرو فزونش رتب
ستاره‌ئی که یکی شاخ ملک صبوح ... ستاره‌ئی که یکی گوشت و نسل و روی نسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را ... ...
به وقت امد که باختر سپیده بام ... همی برآمد و شب بود در جناح هرب
چو دل شکسته سواری هم کر ... ... سپیده دردم او چون ... عجب
زروی نیکوی حکم حال فال زدم ... کزو امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود ... به تیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویشتن امیر ابو یعقوب ... جواد باشد و بخشنده شاید و ذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویشتن ... ... چو روز در که مولود او و لا شب
خدای در خور هر کس دهد هر انچه دهد ... درین حدیث بفیند مر ... اطلب
خجسته باد برین خسرو این خجسته پسر ... سپید باد بدو چاه و دانه روی عجب
امیر دو خور خود باشد این پسر ز خدای ... چو پادشه که شرف یافت به تیغ و نسب
امیر سید یوسف که بر دو چیز نمود ... هزار گونه هنر هر ... اندر اصل و نسب

به خامه بر جگر بدسگالان چکاند زهر
به تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب

به خامه بر سر زایر نهاد تاج عطا
به تیغ بر دل دشمن نهاد نعل هرب

به خامه کرد ولی را امید زیر براه
به تیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب

به خامه زد بر ولی برگرفت فر شهان
به تیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب

زهی به ملک سر و تیغ سر ملوک عجم
زهی به جود و سخاوت سر ملوک عرب

هر آن زمین که بر او تیغ برکشی زشتا
چنان بسوزد کز خاک او زند لهب

ز ابر مردی و آزادگی میان سپاه
هزار نام بدیع است صد هزار لقب

به تیغ شاخ فکندی ز کرگدن تا بحجید
به تیر پیله ز سیمرغ بفکنی مخلب

به روز معرکه تو مرد کینه همه عدو
که چار مرد بود دست و پای او کرب

از آن که تیغ سوی مردم رسول تو کرد
مخالفان ز هیبت کنند هرب

مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد
ز بیم آن که مراو را کنی به تیغ طلب

ادب همه ملکان خصم را به حرب کنند
به نقد سرخ کنی خصم خویش را ادب

نه زانکه زینت از و لباس از کند همی خویش
به خشت پخته کنی چون چنین کنی غضب

کسی که قصد تو کرد از جهان نخواهد تو
به گنج ندیده هاند هم تیغ کرب

همیشه تا بود اندر جهان و تا بود
ز نام کنیت و از نام ملک نام لقب

خدایگانی و مردی کنی و داد دهی
جز این سه چیز نباشد در این جهان مکسب

همیشه تا به میان دو مه بود شعبان
میان ماه صیام و میان ماه رجب

نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نصیب دشمن تو ز جهان عنا و کرب

مباد بی سه چیز تو جاودانه جز
کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

چو باغ پر شکفه مجلس تو خرم باد
به روی غالیه زلفان یاسمین غبغب

در مدیح امیر یوسف بن ناصر الدین

چو سبز گشت سر نرگس غنوده ز خواب
گل کبود فرو خفت زیر پرده آب

چو سرخ گل به سر آید رکشید سر زرد
فرو کشید ز رخ ارغوان کبود نقاب

ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته باد
نمود باغ بدان شمع های خویش اعجاب

بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست
که خود ندارد با باد شمع تابان تاب

همی کند به زبان و به گونه سبب
حکایت رخ دعد و حدیث رنگ رباب

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد
که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب

بر آمدن سر کهسارها طلایه ابر
چو موجهای حواصل که برکشی طناب

کنون که ز ابر چو پر حواصل است هوا
چه خواست باید به موی حواصل و سنجاب

به جای لاله و بوی بهار تازه بخواه
نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب

از آن بخور که بر دل ز خصال خوش بوی
وز آن نبید که بر دل گشاید از عتاب

از آن نبید که چون بر فشانی به جام بلور
گمان بری که نشاید از عقیق مذاب

اگر نواز ندید بلبل خجسته بر است
نواز ندید ز ما دست مطرب و مضراب

به بانگ چنگ و به بانگ رباب گر همچه
هزاردستان با بلبل خجسته خطاب

چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب
هزاردستان بگشاد رودهای رباب

بهار تازه همی خورد پیش از این شب و روز
ز دست باغ به جام گل شکفته شراب

چو من بگشت ز او خواب چو گشت بجخت
ز بس بخورد به باغ شکفته باده ناب

خزان سپه به در باغ برد و تعبیه کرد
بدان نیت که کند خانه بهار خراب

بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
به دست دشمن و خانه شده خراب و یباب

سپاه او به هزیمت نهاد روی از بیم
شهاب وار همی رفت هر یکی به شتاب

بگفت کوته برآید درخت سبز از غم
بگفت کوته و لرزنده گشته چون سیماب

خزان خجسته پشیمان شود ز کرده خویش
چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب

چه گفت گفت مرا گر طلب کند روزی
برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب

نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین
چراغ اهل هدی شمع اولوالالباب

بکام آرزوی دشمنان به دست خزان
مراد فر و نکو دارد چنین به رنج و عذاب

به نیک و بد نشر نا بزد همه خلاف بنده
امیر سید یوسف هم ثواب و عقاب

که باشد آنکه مراو را خلاف کرد و نکرد
به فال بد ز بر مسکنش نعیب غراب

به دست او است همه علم حیدر کرار
به تن داو است همه عدل عمر خطاب

اینه دو شعر را ... ... است
زیرا ... آمده ... ...
این ماه ... ...
جواب ۱۳۱۲
اصفهانی ...

ایا به بزمگه اندر سنه‌تر ز صد حاتم — ایا به معرکه مردانه‌تر ز صد سهراب

فلک چو عیبهٔ جوشن نهاده از فلکش — که بی درنگ بر او گرز بر ز بیشه شتاب

زمانه امر ترا خادمیست از خدام — فلک سرای ترا حاجبیست از حجاب

همی بعزت جهان آسمان سیاره شب — ز بیم تیر تو و بر قول من دل مهتاب

دو مصیبت خصم از تیغ تست چرا — چو او بخندد خصمان تو شوند کباب

هزار بار ندست تو آن مبارک تیغ — نخورد دشمن تو کرد روی خویش خضاب

بسا که چون او روز فرو شود به زمین — بدانکه چون که تو شمشیر برکشی ز قراب

ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر — چنان طپد که طپد گوی گرد در طبطاب

ز بوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ — ز باز تو بهراسد به ساز ابر عقاب

ایا طریق خرد باز دیده از هر روی — ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب

شرف کند به تو علم و بنازد از تو ادب — از آنکه مایهٔ علمی و قبلهٔ آداب

بخوان کتاب سیر تا نکه خوب سیرتی — به از کتاب سیر ساخته صد هزار کتاب

خدایگانا شاهنشها خداوندا — بگو حدیث شنو تا از ره به رای صواب

ز من به شکر تو فضلت همی سؤال کند — سؤال فضل ترا چون دهم به شکر جواب

بقدر همت باشد جواب شکر مرا — فزون ز خدمت من داری ام امید ثواب

سخاوت تو و کرمهای خوب تو کند — چو کوه روی میان من و میان حجاب

چو تشنه گشته و کم بوده مردمی بودم — به طمع آب دوان گرم گاه سوی سراب

مرا بفضل تو آب داد و راه نمود — به بوستان خوش‌تر ز روزگار شباب

همیشه تا بتوان یافتن به علم نجوم — مکان سیر کواکب به حکم اصطرلاب

جهان به حکم تو دادار داد و هنوز تو باد — محول الاحوال و مسبب الاسباب

خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو — دل تو باد شاد و دل عدوت کباب

چنانکه هرگز تا بوده‌ای نیافته — ز هیچ حال روی از چهار چیز متاب

ز طاعت یزدان و محبت سلطان

ز مصحف قرآن و زیارت محراب

در مدح میر یوسف بن سبکتکین

باغ دیبا رخ برند سلب — لعبتی گشت و لعبهاش عجب

که دهد آب را دو گل خلعت — گاه از آب لاله را مرکب

گه بهشتی شود پر از حورا — گه سپهری شود پر از کوکب

بیرم سبز برفکنده بلند — شاخ او کرده پیش بید حجب

بوستان گشته چون سپهر برین — آسمان گشته چون کبود قصب

حله پوشید زیر همی گلها — آسمان را نه بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده است — خاک همبوی عنبر اشهب

سبزه گشت اندر سماع و طرب — روز گشت اندرون نشاط مطرب

هر گلی را به شاخ گلبن بر — زندوانی است با هزار شغب

بلبلان گوییا خطیبانند — بر درختان همی کنند خطب

باز بر ما وزید باد شمال — از شمال الخجسته پی مرکب

بوستان شکفته پنداری — دارد از خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان — ناصر علم و دستگیر ادب

جود را اعتصار است و نشاط — عفو را جوهر است گاه غضب

خشم او بر نتابد ای دریا — گر برآورد حلم نیستی اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت و جود — به دل و دست او کند نسب

از کف او چنان هر اسد بخل — کز خراسان و ز دو پشت ذنب

زانکه همرنگ روی دشمن اوست — ننهد در خزانه هیچ ذهب

خواسته بدهد و نخواهد شکر — این صواب است و آن دگر صعب

ای ترا مردمی شریعت و کیش — ای ترا جود ملت و مذهب

زر چو کاهست و دست باد تو باد — بیشگاه خزانهٔ تو مهب

خلق را برتر از پرستش تو — نیست چیزی ز پس پرستش رب

هر که را دستگاه خدمت تست — بر عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران نکو به کب … هر که را خدمت تو بود مکب

از پی خدمت مبارک تو … مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا معجزات هست قوی … زهر شمشیر تیز تو ز غضب

روز هیجا که برکشی ز نیام … خنجری چون زبانه زطب

تشنه گردد بر طپید مریخ … که حمل برج اوست با عقرب

هر کجا جنگ ساختی بخروش … نتوان راند در روز ز ذنب

هر که با تو به جنگ گشت دچار … با ظفر زد او نکو اسبه هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند … با فغان جای اوست یا بهرب

مسکن دشمن تو بود و بود … هر زمینی که او ز تو بحجب

ای به آزادگی و نیک خوئی … نه عجم دیده چون تو و نه عرب

آنچه تو کردهٔ به اندک سال … اندر اخبار خوانده نیست عجب

باز کردی به تیغ روز شکار … کرگدن را شاخ و استخوان ز عصب

جز تو کی را اگر خرد کرگ را بکند … ای ترا میر کرگ کرده لقب

کشتن شیر شرزهٔ تبت … چشم زخم تو شاه بود سبب

بر میان زکه زیر گرز تو کوه … پشت چون پشت مردم احدب

تا بود بستان برابر بت … تا بود کشتی برابر مخشب

تا به بحر اندرست لؤلؤ و هنگ … تا به کوه اندرست لعل و ذهب

شادمان زی و ز آسمان ایمن … به عدو تیغ باز دار و شغب

سال و ماه از تو زار جود … روز امروز تو ز دی اطیب

بوستان از کف تو چون گلکی … لاله رخسار و یاسمن غبغب

آنکه زلفش چو خوشهٔ عنبست … لبش از رنگ همچو آب عنب

دایما از مطربان خوش نغمه … غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی و شهید … مطربانت چو سرکش و سرکب

در مدح عضد الدوله امیر یوسف بن سبکتگین

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد به شتاب … عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چونید شما با من بید … همه گفتند صواب است صواب است صواب

چه توان کرد اگر روزه ز ما روی بتافت … نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب

چه شود دیگر بود گو برو و نیک خرام … رفتن او به رهاند همگان را ز عذاب

روزه از آدمیان تن چو بدو را چکنم … چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب

عید بر بام آسوده همی عرضه دهد … روزه ما را چو بخیلان به ترحم دهد آب

گر همه روی جهان روزه بیاراید جای … شکر ایزد که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب

گوشهٔ میکده از باده کنون بینی مست … مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

مطربان روزه به سوسنه نه بکرد و نتوست … باد این عید که گاهی به سماع و مهتاب

به سر چنگ همی بر کند ابریشم چنگ … بو که باز بر همی راست کند رود و رباب

هر دو چون ساخته گردند بر میر شوند … وز بر میر نشانند بر ما به شتاب

میر یوسف عضد دولت بار به دین … لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب

آنکه صد فضل فزون دارد و هرگز یکی … خویشتن را نستودست و نکردست اعجاب

خویشتن را چه ستاید چو ستودست بفضل … چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب

از همه شاهان او را آمد به جهان … شرف در سر هنر با شرف در سر کتاب

هنرش را به حقیقت نتوان یافت کران … سخنش را به تکلف نتوان داد جواب

گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو … تا سخنهاش نوی پاک‌تر از خوشاب

سخن نیکو ما و سخن او ز قیاس … همچنان باشد چون گرد به نزدیک سحاب

گر سخن گوید آب سخن ما برود … بشود نور ستاره چو برآید مهتاب

در رسیدست به علم و برسیده به سخن … پیش بینیش به اندیشه بود در هر باب

هر که گوید ملک عالم معلوم شود … کاندرین لفظ غلط کرد با او خطاب

گر هنر او را هوا کام و هوا باید بس … آنچه او باید خلوت نبد باست به خواب

هنر آنجاست کجا با نو بخا و باشد جنت … به میان هنر و باز وی او هیچ حجاب

چشم دارم ز خداوند که او خواهد داد / از پی آنکه همی جشن به سر برد بطرب

بر ملک رضای ملک از چنگ ملوک / ملک دین را چو مرغ زنده ز چنگال عقاب

همه خواهند که باشند چو او نتوانند / نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب

نیک بختا که ملک ناصر دین بود که زو / پسران خاست چنین پیش والله هر باب

به چنین بار خدایان و به چونین خلفا / نام او زنده بود دایم تا روز حساب

تا همی زیر فلک خانه آباد بود / مکناد از فلک بر شده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی / بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

شادمان باد بدین عید مبارک که شد / وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

در مدح خواجه عبدالرزاق احمد

ز آفتاب جدا بود ماه چند شب / همی دوید به گردون به آفتاب طلب

خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم / نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید / نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فروغ جست بر آفتاب روشن روی / به روی روشن او همچو تیره چشم به شب

چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی / کناره کرد بدین روی همی و زود به شب

ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل / ز عشق او هر که خجل شد ازو مدار عجب

بر آسمان شب روشن نماز شام بگاه / فرو کشید بر آن روی ابر کبود قصب

اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست / ز دور گشتن او نو گشت عید عرب

بدین طرب همه شب و نیز تا سپیده بام / همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب

نماز شام همه نیکوان به عید شدند / طرب کنان و تماشاکنان و خندان لب

بنفشه زلف [illegible] / چو ماه بود و در گرد نیکوان همه کوکب

ز دو دهر که مرا او را بدید پیر و جوان / به خوبرو لعبی گفت [illegible]

بعید گشت بهانه نام و بازگشت به عید / فتاد خلق مرا او را هزار گونه لقب

هوا هزار فروزانست و سر مرا و هوا / وز آن دو دو بدانم شد به هیچ سبب

هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی / هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب

جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش / ز جان عزیزترند اهل علم و اهل ادب

امید خدمت آن خواجه پسندست که هست / بر آنکسی که مر او را زمانه کرد حدب

کسی که مرغ کرم باغ او به دست شود / ز چنگ باز به منقار برکند مخلب

به روز معرکه یاد شمشیر خدای علی / به ذوالفقار نکرد آنچه او کند بقضب

گهی که علم افادت کند بجود کند / ز بس فصاحت او پیش او دوان و هب

برهنه گشت روی مه از نقاب کبود / حلال کرد چه معیار حرام کرده ز رب

ستارگان همی خوانند نام او که بود / به زیر مرکب او بر کواکب و شهب

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود / مر اسپ او را او را لگام و لبب

ز بیم جود بخل از جهان هزیمت کرد / هزیمتی از افسون زننده گشت هرب

عطا فزون کند آنگه که او شود بخرد / گناه بیش کند عفو چون کند غضب

بزرگوار عطاهای او خطیبا شد / همی کند با او هر کجا رسند خطب

کف دنیا ابد بر بحر جود او خورشید / اگر زمانه بدو اندر افکند زر رب

ایا سپهر برین مرکب تو میدان / چنانکه نجم زحل هست مر ترا مرکب

مخالفان تو در سپهر تو بازبند / برون نیاید هرگز سنانشان ز قرب

اگر مخالف تو در زمین نشانند باغ / بوقت بار دهد بر دهد بجای عنب

بدان زمین که بباید بیش تو گوی تیغ / عجب نباشد اگر نابد از زمین و خشب

کلاه داری و دلداری و نسب داری / بر این سه بوده همی فخر بر هزار اغلب

بر آسمان بر تو زعفران و بر تو جهان است / عجبتر آنکه بدین نقد نیست معجب

تو بحر جودی و خلق تو عنبر و شگفت / از آنکه ز آتش تو بحر هست عنبر اشهب

اگر به مخشب باد مخالفت تو وزد / مکان دزد شود خاره بر که مخشب

چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کند / سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب

همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع / بود پس دو جمادی رونده ماه رجب

همیشه تا بود خانه زحل میزان / چنان که جا بود برج مشتری عقرب

جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد / موافقان تو به راحت عدوی تو به کرب

گردیزی گوید

چون علی حاجب آنجا رسید لشکر تعبیه کرد ... و مردم [illegible] تعبیه شدند تا در ری و چون خبر به امیر [illegible] مجد الدوله ابوطالب رستم بن فخر الدوله رسید [illegible] امیر محمود به تن خویش آمده است پس ابوطالب [illegible] از خشم و خویشان ... [illegible] ... و چون علی حاجب [illegible] کسی فرستاد و گفت [illegible] بیاید [illegible] نگذارم ... در وقت مجد الدوله رسید [illegible] فرود آمدند و علی حاجب [illegible] ... را نگه کردند ... تا خبر مجد الدوله [illegible] علی حاجب او را [illegible] فرستاد موقوف کرد و [illegible] آورده بودند [illegible] و ابوطالب [illegible] خبر موقوف بود و علی حاجب [illegible] امیر یمین الدوله [illegible] جواب باز آمد پس ابوطالب را [illegible] و به نزدیک امیر محمود فرستاد و امیر محمود [illegible] بیرون آمد ... و امیر محمود به ری آمد و شهر بگرفت ... و چنین خبر [illegible] امیر محمود [illegible] و اندر شهر ری و نواحی آن [illegible] قرامطه بسیار [illegible] حاضر کردند و سنگسار کردند [illegible] ایشان [illegible] و بسیار [illegible]

بخت بادت عید و چو عید باد مدام
همیشه روز و شب تو ز بیگه گاه طرب

در مدح سلطان محمود

ای ملک گیتی گیتی تراست
حکم تو بر هر چه تو خواهی رواست

در خور تو باشد و کردار تو
هر چه در این گیتی مدح و ثناست

نام تو محمود به حق کرده‌اند
نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دین است از آنکه او
معتقد و پاک دل و پارساست

هر که ترا عصیان آرد پدید
کافر گردد اگر از اولیاست

از پی کم کردن بدمذهبان
در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

سال و مه اندر سفری و حضر
خوابگه و جای تو [illegible]

[illegible] کام تو [illegible] گشاد
مار همان را شب و روز اژدهاست

ناسزایان چو کیاید بری
کایشان گویند جهان جز کجاست

ای ملکی کز تو به هر کشوری
[illegible] به دشمنان کرم و عطاست

گرد سپاه تو کجا بگذرد
چشم مسلمانان را توتیاست

هر که وفادار تو باشد [illegible]
هر چه امید است مر او را وفاست

وانکه دو تا باشد با تو به دل
تا ابد اندر زندان با او دو تاست

گرچه حریصی تو به جنگ ملوک
ور چه ز اندیشه همیشه وغاست

تیغ تو در روی ملکان نهیب
طاقت پیکار تو لشکر کراست

هر که بنگریزد و شوخی کند
سخره هر رنج و هر بلاست

مهر تو از جهل تو گم کرده راه
ور چه به هر گوشه دو صد رهنماست

دولت تو راه گریزش ببست
آمدن او نه به کام و هواست

نعمت ایزد را شاکر نبود
گفت چنین نعمت زیبا کراست

کافر نعمت شد و ناسپاس گشت
کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت ترا تا به تو
نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچ کسی را ز تو بد نامده است
کو نه [illegible] سزاست

خشم خدای است همانا خشم تو
خشم تو دور از تو ماناد از قضاست

بسته ایزد بود از فضل خویش
هر که به بند تو ملک مبتلاست

ملک ری از قرمطیان بستدی
میل تو اکنون به منا و صفاست

آنچه به ری کردی هر کز کرد
با به تمنا که توانست خواست

لاف زنانی را کردی به دست
کایشان گفتند جهان زان ماست

شیر بد اندر دل و بازوی ما
کوشش ما جد دل و بازو گواست

روز مصاف و گه جنگ و نبرد
هر یکی از ما چو یکی اژدهاست

هر که به ما قصد کند بیش ما
زود ببیند که عدو با خطاست

از بن دندان بکند هر که هست
آنچه بلاد اندر ما را رضاست

این همه گفتند و لیکن کنون
گفتن و ناگفتن ایشان هباست

حاجب تو چون به ری اندر رسید
هیچکس از جای نیارست خاست

همچو زنان شان بگرفتی همه
[illegible] ایشان اکنون کجاست

آنکه سقط گفت همی بر ملا
اکنون از خون جگر او ملاست

دار فرو بردی باری دو سه
گفتی کاین درخور خوی شماست

هر که از ایشان به هوا کار کرد
بر سر چوب خشک اندر هواست

بر که ببینند و بگویند کاین
دار فلان مهتر و [illegible] کیاست

این را خانه به فلان معتمدست
وآن در اقطاع فلان روستاست

هیچ شهی با تو نیارد بچخید
گرچه که با لشکر بی منتهاست

تهنیت [illegible] ری ملک تو
از قبل ملکت ری خطاست

تهنیت گیتی گو بهر ترا
زانکه همه گیتی چون ری تراست

گرچه نخواهد دل تو راست
هر چه بر از خالق و [illegible]

دانم و از رای تو آگه شدم
کاین ز تو [illegible]

هیچ ملک نیست به ایام تو
کاز ملکی از تو مر او را عطاست

خانه بی‌دینان گیری همه
راست خوی تو چو خوی نیاست

آورده اند [illegible] و علیهای [illegible] اورده ...
و فتح ری اندر جمادی الاولی سنه عشرین و اربعمائه بود . انتهی

و فرخی نیز گوید : تا سر آنان [illegible] سر دار
کسانیان گونه [illegible] چنین گفت :
مرا و [illegible] زنادقه [illegible] هر گونه مردم چون
گیا بروید و ببرد و [illegible] آمد [illegible]
و [illegible] مردم [illegible] عقیده [illegible]
[illegible]
و [illegible] فرخی [illegible] دارد [illegible]
و [illegible] [illegible]
محمود [illegible] سنگسار [illegible]
و [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible]
محمود [illegible]

تو چو سلیمانی و رای چون سبا — حاجب تو آصف بن برخیاست
نه نه این لفظ نباید درست — معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تخت تو بسیار گرفت — او ملکی کو را اسد چون سباست
معجز دولت تست او و باز — دولت او معجز مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد — چندان کاین چرخ و فلک را بقاست
کم بادا از روی زمین آنکسی — کو را مهر تو نه در وی ریاست

صفت چوگان زدن سلطان محمود

ای خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست — دایم ترا به فضل و به آزادگی هواست
از کوشش تو شاه به هر جای هیبت است — وز بخشش تو مهر به هر خانه نواست
فضل ترا همی نبود منتها پدید — آن را که از شماره برون شد چه منتهاست
چوگان زدی به شادی و آیندگان خوش — چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست
گوی ترا ستاره نباشد کند همی — گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست
من خواهمی که چون تو به میدان شتافتی — کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست — آنجا نگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای عجب — گوی به آسمان مجره از آنکه راست
این جاه و این شرف نه تو گوی را فزود — تو آگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر — پیدا بود که گوی ترا تا کجا بجاست
گوئی به خدمت تو بدین جایگه رسید — کو را بر آسمان سخن افتاد و نام خاست
گرها که بندگان تو باشیم بگذریم — از آسمان به منزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه بنده نیست — آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خوش — امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو به کاخ تو بر چوگان برد — گوید گر آن خدای مرا این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی بیند به دست چپ — چون بنگرد سعادت بیند به دست راست
تا این هوای روی گشاده نه چون زمیست — تا این زمین بازگشاده نه چون هواست

این حاجب علی قریب است
که سالی دیگر بعد از مرگ سلطان
محمود بدست سلطان مسعود حبس شد
و در آن حبس نابود گردید و بجای او
اسماعیل [illegible]
[illegible]
بعد از بر خورد گردیزی (زین الاخبار)
بدین قرار گوید: «امیر محمود،
ابوطالب رستم مجدالدوله را از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود ص ۹۷ چاپ برلین.

اندر جهان تو باش و بده مر زمانه حق — کاین عادت از ملوک جهان عادت شماست

در مدح یوسف بن ناصر الدین

گر چون تو به ترکستان ای ترک نگاری است — هر روز به ترکستان عید است و بهاری است
ور چون تو به چین کرده نقاشان نقشی است — نقاش بلا نقش کن فتنه نگاری است
کوچک دهن تو چو یکی جادهٔ نگین است — باریک میان تو چو از کتان تاری است
روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است — شاید که پر از اندوه اندوه گساری است
بر ماه ز رنگ و گل بسیار شکفته است — در هر دلی از دیده ز تو دو گل خاری است
تو یار خدای همه خوبان خطایی — وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است
از جمله بوسه که مرا از تو وظیفه است — هر روز مرا با تو دگر گونه شماری است
سه بوسه مرا از تو وظیفه است و لیکن — آگاه نئی کز پی هر بوسه کناری است
ای من رهی آن رخ گلگون که تو گوئی — در بزم امیر الامرا تازه نگاری است
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را — بر گوهر هر ذاتی از منت باری است
از بخشش او در کف هر زایر گنجی است — وز هیبت او در دل هر حاسد ناری است
در بزم درم باره و دینار فشان است — در رزم مبارز شکر و شیر شکاری است
در چاکر او بخت ستوده است — او بخت سخن بخش و چاکر داری است
بر درگه او بودن هر روز تفاخری است — بی خدمت او بودن هر کار عاری است
ای یار خدائی که ز دریای کف تو — دریای محیط ارچه بزرگ است کناری است
جیحون بر دست تو آبی است چو چاهی — سیحون بر دست دگر یخ شباری است
چتر سیه دولت تو سایه فکنده است — در هند به هر جای که کوهی و حصاری است
از تیر تو در بارهٔ هر حصن دری است — وز خشت تو اندر بر هر کوه غاری است
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را — از آهن و از روی برآورده جداری است
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن — هر چشم یکی چشمه و هر موی ماری است
بدخواه تو چون تازی بیند بجهد — پندارد کان از پی او ساخته داری است
ور خار بخشد بیند در دشت بترسد — گوید مگر آن خار ز خیل تو سواری است

ور ذره به چشم اندرش اسپه بماند | گوید مگر آن از تک اسب تو غباریست
در هر سخنی زان تو علمی و فخاریست | در هر عضوی زان تو حلمی و وقاریست
کوهی که بر او زلزله ده درنشد او را | از حلم تو باید ذره سکونی و قراریست
ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را | در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست
هنگام خزانست و خزان دلبر لذت | نو نو بتی زین هر جای بهاریست
بنموده هنر باد لخوبش جهان را | چون ساده دلان هر چه بباغ لاله زاریست
بر دست خزان شد یکسره هر کام | هر کز که تماشاگه او زیر چناریست
زد لاغر و پژمرده شد و گونه به که | خرم مگر اندر دل او راهگذاریست
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندیست | هر شاخ از آن صورت انگشت نزاریست
زرگر ملکی گشت همانا که مر او را | در باغ نه هر شاخ دگر گونه نگاریست
آن معدن اگر گسسته نگر امروز | گوئی ز کلنگان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جائیست | وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاریست
تا در پی هر پستی پیوسته بلندیست | تا در بر هر بلبلی ابنده غاریست
با دولت فرخنده همی باش همه سال | کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگذار خوش مهر مه ایشه که ره مهر | نزدیک تو از بخت تو پیغام گذاریست

در مدح شمس الکفات احمد بن الحسن

ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو نه راست | آن وعده های خوش که همی کردی تو کجاست
چون دشمنان گرانکر فتی زدی | تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب | آگه نبوده ام که ترا پیشه جز وفاست
دل بر تو بستم و به تو برگزیدم از جهان | وندر جهان زمین دل من دیدهٔ تو خواست
گفتی ترا ز من نرسد غم ندانم این غم است | گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نموده | دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر | کو را به کدخدای جهان از جهان هواست
خواجهٔ بزرگ شمس کفات احمد حسن | کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست

آن معطئی که روز و شب از بهر نام نیک | در پوزش سر و تن و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا کمست | هرچند برتر از همه فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان | این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
ای خواجگان دولت سلطان به هیچ جا | او را دعا کنید که او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید | از بهر آنکه دولت او دولت شماست
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است | وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان | شور و بلا بدانجای نیارد بپای خاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است | وندر بقای او دولت اسلام را بقاست
هرچند گر به سر نشود پیش هیچ کس | پیشش به سر شوید و مگوئید این خطاست
گر هیچ کس به خدمت نیکو سزا بود | او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما به چشم وزارت نگه کنید | او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت را حشمتی بزرگ | این حشمت وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانند هیچ تن | از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و در کفایت او چون بیندیشی | این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان | وین ایمنی و نعمت چندین بدین گواست
شور جهان به حشمت خواجه فرو نشست | در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملک و خانهٔ تو ملک مشفقی نبود | گر مشفقی نمود مر او را ملک رواست
از آنکه این همی کند اندر هوای شاه | این نعمت و کرامت و این نیکوئی جزاست
دایم صلاح خواجه هوای پادشاه را | کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است | با دشمنان او همه ساله به دل دو تاست
بر چشم دشمنانش چون نوک سوزن است | در چشم دوستانش چو زر سوده توتیاست
تا این سپهر برشده باشد بر این زمین | تا این زمین پست شده زیر این سماست
بادا فزون همت تو بر شده سپهر | چونانکه روز رفعت قصر تو راست
دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی | پیوسته باد کاین دو همه آرزوی ماست

برابا و ط

هر بلائی که هست عاشق راست
من ندانم که عاشقی چه بلاست

دل چون رعیت چو شه دهر

در مدح میر ابوالفتح وزیر

من ندانم که عاشقی چه بلاست — هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خسته کردم از غم عشق — دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودی که مرا — این همه درد و محنت از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل نیست — عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتیست مطیع — عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هر چه بیند دل — کند و کرد هر چه خواهد و خواست
وای آن کو به دام عشق آویخت — خنک آن کو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد — عشق سرتا به سر عذاب و عناست
در جهان سخت تر ز آتش عشق — خشم فرزند سید الوزراست
میر ابوالفتح کز فتوت و فضل — در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کف است — لقبش خواجه بزرگ عطاست
به سخا نامور ز آن در پا — گرچه او را کنیه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل — ابر شاکر دونا بیش دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست — بخشش دیگران به روی و ریاست
راد مرد و کریم و بی خللست — راد و با خوی و یکدل و یکتاست
نیکوئی در ثواب هفتاد است — از خدا و ز رسول گواست
اندکیست از فضل او هر چه — گر بگفته است کاندکی ز جزاست
آن خواجه عزیز که از و — خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او — بر همه کس چو بنگری پیداست
او بدار اشریات دولت کرد — دولت خواجه دولت آن باست
شعرا را رفیق نعمت کرد — نعمت خواجه نعمت شعراست
هر نفسی ز بر باد منتست — هر زبانی به شکر او گویاست
او ز جود و ز فضل تنهاست — در همان جود خویشتن تنهاست

طبع او چون هوای روشن و پاک — روشن و پاک به جمله هواست
هر که با او به دشمنی کوشد — روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر سر مخالف او — از خدای جهان نشانه قضاست
دشمن او ز او به جان نرهد — ور همه پر و بال عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند — او به هر فضل سید آباست
دست او را مکن قیاس به ابر — که روانیست این قیاس خطاست
گرچه گیتی ز ابر تازه شود — اندر او بیم صاعقه و بلاست
تا هوا را گشادگی و خوشیست — تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و با فتوح و خدای — هر چه او را مراد و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنانک — کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی — زو مرا نیم موی و نیم قباست

در مدح خواجه سید حجاج علی بن الفضل

زلف من برد دل من کامروا گشت و رواست — از همه زلفکان چون زلف من امروز کجاست
مثل آن زلف سیاه هر نه سیاه است و بخم — سرو باید بلند ترنه بلند است و نه راست
همه تا دیدن آن ماه به دیدار منست — همه کوشیدن آن زلف به مهر و به وفاست
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است — فرخ عارض و خورشید رخ و نیکو لقاست
روی او و امن از ایزد به دعا خواستهام — آنچنان روی ز ایزد به دعا باید خواست
دل من خواست همی بکند از وی دل — ور به جای دل جان خواهد بدهم که رواست
اندرین عشق مرا هیچ ملامت مکنید — که منم دلشده و بی‌دل و اندیشه مراست
مردمان گفتند این دلشدگی بیهوده مرا — این قضای است به این سر که ندانم چه قضاست
درد دل هیچ کسی دست نیابد به هیچ — تا در او مدحت فرزند عمید الوزراست
خواجه سید حجاج علی بن الفضل — آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
روز و شب درگه او خانه اهل هنر است — سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
به سخا مرده صدساله همی زنده کند — از سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست

ه لقاست ه ه

مردمان گویند این دلشدگی چیست ترا

همچو بر شاخ درختان اثر ابر بهار | اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچو ما همه از نعمت او بهره وریم | پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدو هست سخا زنده بدو | وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و ناز و خدم است | روز و شب در سخن و داد و وند بر عطاست
همه نان بدهند آن دهد نیز آزاد بود | وامق است او و بخیل گوید و نان بر عطاست
کهتری را با او خدمت جاه و کرم است | خدمتی را با او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید و نیز بدان مردی | هر که را آرزوی نعمت و ناز و فرهاست
مهتران سپهی عاشق مهر و درمند | برو در بهای در دست و بر بیت قواست
مرد را خدمت بکرد نه آن بار خداست | گر چه مرد بود و مهر طلب صد سال لقاست
دل خواجه است که هرگز نگرایید به دغا | دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست
از پی عرض نگه داشتن جاه عریض | خواسته بر ملا و خوار تر از خاک و حصاست
چونکه داور بود او در بی غل و غش است | چونکه حاکم بود او حاکم بی عیب و ریاست
ضعفا را به همه حالی یار است و خداست | یار آنست به هر وقت که یار ضعفاست
هر زبر ضعفا حال خداوند با | بپذیرفت و بپذیرد و برا بود و بجاست
نامه کرد سوی خواجه سید که بفضل | شغل آن کار دکان گن کار ندراست
هم دل خلق نگه دارد و هم مال الهی | کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان معونت بر جاست | خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید خواست | مردمان اکنون دانند که چون باید خواست
لاجرم بر تن و بر جان امیر از هر خلق | روز تا روز به نیکیش دگر گونه دعاست
گر کسی گوید کاین روی کامل آزاد | هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم | نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
از حلیمی چو زمین است و به رادی چو فلک | از تمامی چو جهان است و به پاکی چو هواست
تا فلک را مدد است و بروج است و نجوم | تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست
تا به سال اندر سه ماه بود فصل ربیع | نه سه دیگر صیف است و خریف است و شتاست

مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد | که از او پیشگه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت باد | نعمتی نازنین کان را نه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید به تو فرخ باد | که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

در مدح ابوبکر حصیری

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست | سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
بالب شیرین با من سخنان گوید تلخ | سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
نه به اندازه کند کار و نه گوید که مکن | چه کنم بیکه سر و جان و جهان در بر اوست
از همه خلق دل من سوی او دارد میل | بچه ده نیست بر آن کبر که اندر سر اوست
سرو بلا ماند و آورده گل سوری بار | بیخ آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زاید و سرو گل زاد | پسر این گله و شغله با مادر اوست
آن رخ چون گل شکفته و بالای چو سرو | خواجه سید است همانا که رهش بر در اوست
خواجه سید بوبکر حصیری که خدای | آنچه داده است بد و در خور جاه و فر اوست
مهتر محتشمان است به حشمت نه زر | از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
هر که از چاکری و خدمت او رنج برد | رنج نادیده جهان چاکر چه خدمتگر اوست
چاکری کردن او و دشمنی از بیم به | ور نه چون چشم همه میان بر چاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنو بی خردی است | خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه به بال و پر معزورست | که هلال لله و اجل بود و چه بال و پر اوست
هر مخالف که به بد و قصد کند زینت شود | ور مثل سعد فلک ماه اختر اوست
آتشدان تو خلاف آورد اندر سوزش دهد | که مثل چرخ اثیر آن نفخا گستر اوست
مهر و فرزندی بر خواجه فکنده است جهان | زانکه چون مادر او نه برادر اوست
دشمن از مهر طمع دارد از بچه گی | گر جهان مادر او نیست که مانند او است
گر دو دوستی کیستی باد شمن او دوست به | کاژدهاست جهان دشمن خواجه و ... اوست
او کرم است عطا بخش و حریف کرم لام | روزی خلق بیاز دست و ای بر داد اوست
دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ | کرمه نور دوا اندر طلب معبر اوست

بدو هر
زان لب نه
گاورده نه
آورده ..
مادر و باپدر
ورد اندر نادلیست
در زن پدربا
نه
بروایت
۱
۲
انه

نتوان گفت که دریای دمان دیگر است / نتوان گفت که دریای دمان جز دل اوست

از کرم‌های دل او سیر شود هر که به او / این سزد زانکه در خلقت و در گوهر اوست

آن درختیست برومند که چشم همه کس / به بهار و به خزان بر گل و بر لاله بر اوست

برنتابد هیچکس از هیچ ستمگر نبود / آن ستمگر که کف بخشنده او بر زر اوست

گر به کف گیرد ساغر به شب و روز شراب / آن خروش از کف او نابد که بها گوهر اوست

هر چه در گیتی از معنی خواهنده گداست / نام او با صلت نیکو و در دفتر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست / ای خداوند نکو خوی پیغمبر اوست

سببی باید تا فخر توان کرد بدان / رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست

مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه / مخبری در خور منظر به جهان مخبر اوست

همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای / وین همه را که ستایش کند و مختار اوست

عید او فرخ و او شاد به فرخنده [illegible] / که که استاده همی اند در کف و کردار اوست

در مدح سلطان محمود غازی

همی تا خسرو غازی خداوند جهانست / جهان با تیغ او ایمن ز جور و بخت او جوانست

جهان باشد جهان همواره تا شاه اندر اوست / از ایرا کو فرشته است و فرشته در جنانست

بهار از عادت خویش همانا نیستی واله / که ابر ودن و لاله بر بود بستانست

بهار امسال پنداری که از پیش ... است / که خورشید چنان چون مهر که لاله بر ستانست

گلستان هر زمان دارد همانا شیرخواره / لباس کودکان شیرخواره هر زمانست

کنون کوه و بیابان را بنات النعش ماند / کنون شاخ درختان را ... از بنانست

کنون بلبل به شاخ سرو بر نوحه گر آید / چرا که آهوان هر ساعتی در گلستانست

سحرگاهان هزاران زار از گلبن ناله برگیرد / چو بیدل عاشقی کز هجر یار اندر فغانست

درخت گل ببیند دم به دم هر بینده بستان / هر آنچ اندر دل پرخون او وان نهانست

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم / همه آن باد کو را جان و دل زو شادمانست

شه لشکرشکن محمود کشورگیر کز بیمش / رخ اعدا به صحرا دایم به رنگ زعفرانست

همه شاهان بندگی رو همه چون [illegible] / ازین باشد که دایم بر هوا کامرانست

کسی کز طلعت او سر بپیچد خیره سر باشد / کسی کز خدمتش سر باز پیچد بی‌روانست

به رنگ زعفران باشد رخ اعدا ز بیم او / کجا نقش سخن حاسدانش چون ارغوانست

بجز دریا نخوانده کس کف گوهرفشانش را / اگر نه بحر این بودی که دریا در کرانست

همانا دست گوهربار او بحر است پنداری / بلی رادی بدو زنده است و او زو زنده جانست

اگر چه چرخ بخشنده است بخشنده نشان او / نبینی هیچ بخشنده که او بی صد نشانست

چهارم آسمان گویی ز رای او نشان دارد / که خورشید درخشان بر چهارم آسمانست

گران کوه از گرانی حلمش پیدا شد گران / چرا مانند حلم او گران سنگ و گرانست

بنان گوهر پولاد بر هر گوهر و رنگ / بنان مخبر که از پولاد در مخبر لسانست

ولی چون روی او بیند فرو ... / اگر چه زین جهان زو هست ... کرانست

عدو چون تیغ او بیند بجان او در زیانست / اگر چه همچو او چون نعمت اندر دهانست

خدنگش تیز و بیکی که از وی زنده باشد / ولیکن مر ترا تا باشد اندر استخوانست

عدوی شاه مشرق را ببوزد هر زمانه دل / ببوزد آن دلی کاتش سرا او و اندر میانست

دل اعدای او سنگ است از آن ... / نبینی کاتش سوزان به سنگ اندر نهانست

دل اعدا از آن آتش که دارد سوخته گردد / ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی‌زیانست

نباید جست جز مهرش کسی را کو خرد باشد / نباید خواند جز مدحش کسی کو را زبانست

اگر چه شاعر استاد و از استاد سخن گوید / جز اندر مدحت او این سخن‌ها بی‌روانست

سخن آن خوب‌تر باشد که اندر مدح او باشد / گل آن بوینده‌تر باشد که اندر بوستانست

مدیحش گوهری است و طبع ما اختران او را / گر آنکه گوهر آن باشد که او را طبع کانست

نه بلبل است اندر ... ملوک او به هر جا / کسی کو را حدیث آن نخوانی بوستانست

نه هر کز گوید به ملک اندر همیشه ... / نه بلبل و فرید و هر گل که اندر بابلانست

ملک باید که اندر معرکه لشکر شکن باشد / ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشانست

ملک باید که اندر ... ملک باداد و دین باشد / ملک باید که اندر هر طریقی نکته‌دانست

ملک خواهنده نیست چون نظام الدین که هموار / ز بهر دین به جنگ اندر دل او هندوستانست

ملک باید که چون محمود باشد و کز این کو / همه کردار او معنی برهان و بیانست

شکار کرد جز محمود کی تواند و الله | جز او را با چنان حیوان که داند ورد بایستی
چگونه هول حیوانی به بالا در شبانه | که با پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان بایستی
نه بادست و به رفتن همسر باد سبک بایستی | نه پیلست و به بالا همبر پیل دمان بایستی
به کردار درختی سوخته شاخش به بینی | سیاه و سخت چونان چون زفولاد ناهموار بایستی
به سیلی ماند از سر سیل را ایلک و سر بایستی | به کوهی ماند از سرکوه را جان و روان بایستی
ز دشمن کین کشد گر هیچ شمشیر چرخ ببر بایستی | به خصم اندر رسد گر خصم را بادوان بایستی
به زیر پوست چون بینی و در رگ‌سوار اوی | که در پیکان جانور کو را به تن برگستوان بایستی
به پیل روز اندر روی کرا بیکر فریبند | به زیر او در دو را ازدها کان پرتوان بایستی
غلامان را به کرکان برنشانند و کجا او | غلامان کنیز کرکان چنین زیر دان بایستی
شه اندر دام و دام کو دارد نیم شمشیر | بدان جانب که کالبد گور شان خوش مکان بایستی
بدانند ترو را از تیغ و بستان دو حیرت آمد | که فرداش دلیل مسرو بر خوشی همان بایستی
چه دانم گفت آن شه را که اندر صید گاه او | کسی که صید کرد آهو و خرو و شیر ژیان بایستی
ز جنگ دام و جنگ‌های شده نام که جوید | کسی گر جنگها او را کسی مهمان خان بایستی
چنان چون مرزبان باشد همیشه خلق را حجت | همیشه فخر را شمشیر تیزش مرزبان بایستی
حصاری کاندران گر خصم او را سکو دیگری | به ویرانی و تیغ چون حصار بستان بایستی
عجب دارم از آنکه کونه محمودی بود زیبا | که محمود آنکه باشد کاز محمود بان بایستی
هر آنکه کونه محمودیست بیشتر شود بند | که باید آنکه زین جمله تواند بود ناز بایستی
همه تا جاودان دارا تا آمد و نازی بایستی | ملک محمود را شاهی و شادی جاودان بایستی
همی تا خلق را از ملک شان بی خبر بایستی | امیر ملک ان این جز هر بد ملک امان بایستی
همی تا در جهان از دولت عالی اثر بایستی | یمین دولت عالی خداوند جهان بایستی

هم در مدح سلطان محمود گوید

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد | به فال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای | حصارها همه بر خود گشاده لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان | دو ویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد

کناره کرده بیابانهای بی انجام | سپه گذاشته از آبهای بی فرجاد
گذشته بانه آنجا که سایه گیرد ابر | رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک و ملکت مند هیر یافته بهر | ز گنج بتکده سومنات یافته داد
کنون رو چشم خلیفه شد و ز روی بکند | به فتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال شهریار همی | گشاده باشد چندین حصار آبادان
خبر دارد که امسال شهریار جهان | بنای کفر بکندست و کنده از بنیاد
بنای کفر خراب و بنای دین آباد
به غازیان که از تیغ او و بازوی اوست
ز بهر قوت دین یار و کالب پرورد | هزار بار به تن رنجکش تر از فرهاد
ز بهر که به رنج سفر به تن شریف نشد | همه ندانم کابن تن تن است یا پولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود | در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
شه عجم را چون معجزه کرامتهاست | پدید گشت که از آنچه موسی و آنچه نهاد
مر آن کرامت اعیان حدیث یاد کنم | چنانکه بر دل تو در بها بماند یاد
به سومنات شد او سومنات کنده | در این مراد بپیمود منزلی هشتاد
به ره ندید بانگ دشت و لب دریا | جواب جیحون بی قدر کرد خسرو راد
در آن زمان که ز دریا بی کرانه گذشت | پس میان بیابان بی کرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا نه منزلی معروف | نه رهبری بود آنجا به رهبری استاد
بماند خسرو و اندیشه کرد و با خود گفت | که این رنج آید فردا بدین سپه بیداد
چنین نمود ملک را که دره و دست چپ است | برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد
در این تفکر مقداری دو میل براند | ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد | چنانکه هر که از آن روشنی نشان داد
همه بیابان زان روشنایی آگه شد | چو جان آذر خورداد داد از خورداد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن | به جستجوی سواران جلد بفرستاد
به جهد و حیله در آن روشنی همی دیدند | سوار جلد بر اسب جوان تازی نژاد
ملک همی شد و از روشنایی اندر پیش | که روز نوشد و ره‌های روشنی بگشاد

حیوانی و بالاور
درختی سوخته شاخش ندال
زتن
زبیدی سر
مقلوب بیشی عزیز سر
خسرو داد
به جای آذر خورداد از آذر خورداد
آذر خورداد بزرگترین آتشکده‌های پارس بوده
که گشتاسپ ... [illegible]
... [illegible]
آذر خورداد ... [illegible]

سرای پرده و جای سپه پدید آمد · دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش از این و سلطان را · چنین کرامت باشد به هفته هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی · بدان زمان که کرا زیب سال دیو نزاد
دگر مگوی که چون کیقباد با چو جم است · حدیث او دگر است و حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن · خطا بود که بخلخ کنی همای بخاد
همیشه تا نبود تیز چون سپهر · چنانچه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل ناکون ز لاله لعل · پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان · به شهریاری و شاهی و خسروی بزیاد
سپهر را او پیوسته تا نه روی بطبع · چنانکه مادر دختر پرست باد آباد
بهار تازه براو بر خجسته باد و بداو · زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

در مدح سلطان گوید

چندانکه جهان است ملک شاه جهان باد · با دولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهره و شهرستان بود · همواره چنان شهره و شهرستان باد
چونانکه از و عالمیان بد بنماند · جان و تن او از همه بد ها به امان باد
شاهان جهان را ز پی تن و جانست · جان و تن شاهان همه آن تن و جان باد
وان کز تن او هر که کی خواهد موی · در حیرت و اندیشه چو [illegible] باد
تا خوانده با قارون دو خال النعمان · بدخواه و بداندیش در خال النعمان باد
اورا که به کین جستن او تیر و کمان خواست · بیرون شده از گیتی از تیر و کمان باد
در کینه او کینه گذاران جهان را · آنجا که همه سود بجویند زیان باد
وانکس که نباشد به جهانداری او شاد · مقهور و نگونسار و نژند و نهان باد
دستش به رسانیدن ارزاق ضمان شد · بخشش به همه خوبی و نیکیش ضمان باد
هر کار که کرد است سود است چو نامش · هر کار کز این پس بکند نیز چنان باد
وانجا که نهد روی به غزو و بجهاد · با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد · از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد

ظ: بیست و دو بود به داد
چه داد یعنی عمر آمده و در پهلوی سی داد
یعنی گذشت السن است و دو تیز داد یعنی
سن بلال [illegible]
کلمه تازی زیاد آمده [illegible] تکرار قوافی
معایب دارد ۲۰ بهار

ظ
حرف ربط «چنانکه»
زیرا چنو را نمیرود از جمله
مستحبات تنافر
است

وانکس که زبان گرد به بد گفتن او تیز · در دوست اجل خشک لب و کند زبان باد
اندر سر بر شاه چه بد ماند گفتن · بد گوی بد اندیش که خاک از دهان باد
دلشاد مباد آنکه بد و شاد نباشد · وانکس که بد و شاد بود شاد روان باد
در خانه بدخواه به نفرین نو نو · هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که هزیمت شد از این خسرو بیدار · چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توان است · اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد
چونان که کران نیست شمار هنرش را · شاهنشهی اندازه و بی حد و کران باد
هر شاه که ملت روز میان بسته شها · در خدمت فرخنده او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست · همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش به همه جای · که شاه برانگیزد و گه شاه نشان باد
هر ماه به شهری علم شاه و نشانی · زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
تا پادشهان صدر که آرایند او را · بر گاه شهی مسکن و بر صدر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد · نوروز مخالف همه زین گونه خزان باد
آن تیغ و سنان را که بد و حرب کند شاه · چرخ فلک دولت منصور فسان باد
هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار · درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراسته دین همه زان تیغ و سنان است · برداشته کفر بدان تیغ و سنان باد
وان را که نخواهد که بد بر خانه بود ملک · اندر همه ملک نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه با کافر و با دشمن دین است · شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
در دولت و در مرتبت و مملکت او را · چندانکه بخواهد ز خداوند چنان باد
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد · بر دولت پاینده او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بد و فرخ و میمون · شوال بر او فرخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد دائم · وان چیز که بدخواهش خواهد نه از آن باد

در صفت می خوردن سلطان

خسرو می خواست هم از بامداد · خلوت به می خوردن او گشت شاد

علم شاهی و شاهی ظ

خرمی و شادی در می بود — خرمی و شادی را داد داد

ماه درخشنده قدح پیش روی — سرو خرامنده به پا ایستاد

با طرب و خرمی و فال نیک — شاه قدح بستد و برکف نهاد

شادی و می خوردن او دائمست — شاد خور آنست که کریم و جواد

از تو به می خوردن یابند بند — وز تو به هشیاری یابند داد

خلق به یکباره از و شاکرند — زان دل بخشنده و زان روی راد

شیردلی و پسر شیردل — خسروی و خسرو و خسرو نژاد

هر که کند خلق چون تو ثنا — نام و نشانش بجهان مانده باد

چون تو که باشد بجهان ای ملک — چون تو ملک زاده ز مادر نزاد

سیر نگردد همی از تو دو چشم — خلق نه بیداست ملک زین نهاد

روز مبارک شود آنرا که او — از تو ملک یاد کند بامداد

تا تو به شاهی بنشستی شها — خرمی از تو بجهان ایستاد

جز تو ملک بر ننشیند ملک — جز تو ملک بودن یارب مباد

دیدن تو بود دل هر بنده — از طرب و شادی صد در گشاد

شاد زیادی ز تن و جان خویش — وانکه بتو شاد به شادی زیاد

بر در تو صد ملک و صد وزیر — به ز منوچهر و به از کیقباد

وقال فی المدیح

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد — دل سلطان همه ساله ز خوی تو شاد از باد

با عطا خیزد هرگز تو بیاموزد علم — با عمر خیزد هرگز تو بیاموزد داد

زانکه استاد تو اندر همه کاری پیداست — چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد

کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو — کار و بارش نشد و خویش نکرد آباد

خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست — در اندوه ببست و در شادی بگشاد

مر مرا بار از بخشش پیوسته تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد

لعبتان دادم شیرین سخن و روی نکو — مرکبان دادم خنگی گهر و تازی زاد

همه نیکوئی دادم به کف از دو کف تو — بر نکوئی که مرا بود از آن دو کف داد

روی آن جاه ونیز دگر که ز تو یافته‌ام — زان رضا خواهم کردن که مرا خواهد داد

من رضای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام — وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد

نه همی گویم چیزی کز آن خلق نکو — نه همی گویم سخنی نه کان کرد نهاد

پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان — دل مداحان کرداست بدین معنی شاد

تو همان کن که پدر کرد که مداحان را — آنچه داداست مرا زان به بزرگی بدهاد

در مدح میر ابواحمد محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری به در آید — در باز کند تا که و گستاخ در آید

ور در به دو صد قفل گرانسنگ ببندم — ره جوید و چون مور بجا از خط اندر آید

ور شب کنم از خانه به جای دگر آرام — او شب کند از خانه به جای دگر آید

جرم ز دل خویش است از عشق چنانم — عشق از چه درازست همی خوشتر آید

دل عاشق از آنست که به عشق شتاب — ای وای دلی کو را به عشق بر آید

گر عاشق عشق است غم عشق رهاننده — آخر نه غم عشق هم او را به سر آید

دل چون سپری گر همه انبوه بلا را — گر کوه احد بر فکند وی سپر آید

نی نی غلط است این همه چیزی که دل — گر دل به سر آید چه خلل در بصر آید

دل خواهد و دل داند و دل شادی خود — گر نامدن شاه بر ما خبر آید

شاه ملکان میر محمد که مرا او را — هر ساعتی از فضل دگر شغل بر آید

نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست — چون بیخ هنر و فضل از چونان گهر آید

گر سایه دستش به حجر برفکند او — چون جانوران جنبش اندر حجر آید

با طالع او دولت و فیروزی یار است — اندر دولت و فیروزی فتح و ظفر آید

بیدا نباشد سزد ار سر بفرازد — هر شاه که او را چو محمد پسر آید

این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن — بر جان و دل دشمن او کارگر آید

ناید ز سپاهان صد یک آن کاید از ایشان — ناید ز سپاهان صد یک آن کز قمر آید

ای وای سپاهی که به جنگ ملک آید — ای وای درختی که به زیر تبر آید

به سرآید

بیت فوق در لغات فرس اسدی طوسی ذیل لغت آسیب ثبت شده [illegible]

آن همت و آن دولت و آن رای که او راست … او را که خلاف آرد و با او که بر آید

با یوز رود گر به طلب کردن آهو … آنجای که غرّیدن شیران نر آید

گویی نشنیده است و نداند که خداوند … او را و پدر را همه ملک از حد آید

جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان … هر روز به خدمت ملکی نامور آید

جاه و خطر است این پدر و مرد خردمند … صد حیله کند تا به جاه و خطر آید

درگاه ملک جای شهان است و شهان را … زان در شرف افزاید و زان قدر خطر آید

دولت چو بر درگه آن جهان پی خدمت … هر روز به دو وقت مر او را به در آید

دولت که بود کو به در شاه نیاید … هر کس که به پا آید دولت به سر آید

از سائل و از زائر و خدمتگر و مداح … هر روز بدان درگه چندین نفر آید

مادح بر او بو بپذیرا که ز مدحش … الفاظ نکو گردد و معنی غرر آید

من مدحت او چون که همی مختصر آرم … آری چو سخن نیک بود مختصر آید

تا ماه شب عید گرامی بود و دوست … چون روزه عزیزی که همی دیر سر آید

با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه … هر روز به خدمت بر او با کمر آید

زین فصل گل خرمی و شادی بیند … چندانکه در ایام بهاری مطر آید

در تهنیت جلوس سلطان مسعود و تعزیت سلطان محمود

هر که بود از یمین دولت شاد … دل به مهر جمال ملت داد

هر که او پا به نعمتش بنهاد … سر جان را تو به خدمت داد

طاعت آن ملک بجا آورد … هر که او دل بر این امیر نهاد

وقت رفتن ملک به مسعود … لشکر خویش و ملک و آزاد

گفت بر تخت ملک بنشین … تا به تو نام من بماند یاد

هرچه ویران شد از تغافل من … جهد کن تا مگر کنی آباد

این نکو وصیت و فرمان … ایزد آن شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودان نزیست … این خداوند جاودانه زیاد

گل بخندد ز خار این سنگ … آب گردد ز درد آن پولاد

این قصیده در مدح و تهنیت جلوس
جلال الدوله و جمال الملة ابو احمد محمد
بن محمود است و لقب مسعود ناصر دین الله
ظهیر خلیفة الله ابو سعید مسعود نباشد
(زین الاخبار گردیزی)

شعر ششم چنین تخریب دارد و دیوان صحیح آن است
که این وصیت از محمود است به مسعود …
گوید … و فرمود (محمد) آنگاه گزند …
در خواب بود … از رضا …
رنج بود زان فراخ …

ایزد او را دل گشاده بهشت … رامش مهر سینه را بگشاد

شمع دار پدر شمع پیش چنین … گر بکشت آن چراغ ما را باد

گر برفت آن ملک بماند آنک … پادشاهی کریم و پاک نژاد

سخت خوب آمد از دو بیت … که شنیدم ز شاعری استاد

پادشاهی گذشت پاک نژاد … پادشاهی نشست فرخ زاد

برگذشته همه جهان غمگین … وز نشسته همه جهان دلشاد

ای خداوند خسروان جهان … ای جهان را به جای جم و قباد

ملک بار ای تو قرار گرفت … بخت در پیش تو بپا استاد

کارهای جهان به کام تو گشت … گفتگوی تو در جهان افتاد

نه شگفت ار ز فر دولت تو … روید از شوره پیش تو شمشاد

تا به شاهی نشستی از پی تو … هفت کشور همی شود هفتاد

خلوت اقبال گشت خانه تو … همچو زین پیش خانه نوشاد

پیش پیشین تو بود شاه … بر فتوحی که هر ملک بنهاد

ملک چون گشت گشت تو باران … این جهان چون عروس و نو داماد

چاکرانند بر در تو کنون … بهتر از طوس و نوذر و کشواد

ای پدرت نیت خلیفه بتو … بفرستد گر او بفرستاد

ای امیری که در زمانه تو … نیست شد نام زفتی و بیداد

کف به رادی گشاده کن چو بحر … دست دادت خدای با کف راد

زایران تو به خرمی و طرب … دردم از تو به ناله و فریاد

تخت شاهی و پادشاهی ملک … بر تو و بر زمانه فرخ باد

چون پدر کامکار باش که تو … پدر دیگری به رسم و نهاد

ماه خرداد بر تو فرخ باد … آفرین باد بر مه خرداد

در مدح احمد بن حسن میمندی

در مدح خواجه عبدالرزاق
پسر احمد حسن میمندی است

ای دل من ز انتظار شاد … که ز آمدن به دوست خواهم داد

مغزت صه
که کر دل بدست نوش و دل

وزن صه

تو بدو شادمانه و بیهشانم — شاد باد آنکه تو بدو خوشانم
تا نگوئی که مر مرا نفرست — که نه کر دل بدوست نفرستاد
دوستا از من آنچه طلبد — دو بر دوست هرچه باد آباد
دست و پایش ببوس و شکر کن — زیر آن لفکان چو بوشیشاد
تا ز بیداد چشم او برهی — از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب است ملیش — نپذیرد ز هیچکس بیداد
خواجه بر تو که نو عزیز عید — آفرینهای خواجه داری یاد
خواجه سید ستوده هنر — خواجه پاک طبع پاک نژاد
عبد رزاق احمد حسن آنک — هیچ مادر چو او گرانه نزاد
آنکه کاف نه رو سخن زاز و — بر بساط ملک قدم ننهاد
خوی او خوب و نیکو چون خوی — طاوراد عدت چو چنبل داد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاک خواجه استاد
بسته‌ها ز کشاده گشته بدو — کردد است روزگار کشاد
از وزیران یکی چو او ننشست — بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی به سرزند ابد — سخنی را که او نهد بنیاد
به سخن گفتن آن ستوده سخن — نرم گرداند آهن و پولاد
رادمردان بدو روند همی — کو رسید رادمرد را فریاد
ز و تواند به پایگاه رسید — هر که از پایگاه خویش فتاد
بر کسا کو به فر دولت او — کار و بار انجو بیش کرد آباد
خانه او بهشت شد کردد او — غمگنان را ز غم کند آزاد
نزد آن خواجه خادمانش را — هست پاداش خدمت هفتاد
هیچ شه را چنین پسر نبود — هیچ مادر چو او گرانه نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر — که به شادی هزار سال زیاد
باد دو مادر سخاوت چو حجر — هر دو خوانند خواجه را داماد

هیچ کس را
هیچ مه را ؟ خ

آذر خرداد
از فرق بیخ است رک :
ص ۳۱

پیش دو دست او سجود کند — چون مغان پیش آذر خرداد
هر که او معدن کرم بیند — به در کاخ او عزیز استاد
آفتاب کرام خواهد کرد — لقب او خلیفه بغداد
تا به سرداد کرم گردد آب — تا به دی ماه سرد گردد باد
تا بود غزان چو دشت شود — باغهای چو نکده نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین — دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد و ورا — مهرگان فرخ و همایون باد

در مدح ابو بکر حصیری

عاشقان را خدای صبر دهاد — هیچکس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت — هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که را عشق نیست آنده نیست — دل به عشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست — عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو — هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو — دل نه که باید از آهن و پولاد
دل ز من بستد و چه دانم کرد — هم به خواجه برم ز دست تو داد
از قدم تا به سر همه تن من — دل شود چون ز خواجه گیرم یاد
بحر پاک خوی پاک ضمیر — خواجه سید عمید ابن عباد
خواجه بوبکر کز نوازش او — کار و بار من شد است آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی — هست با من به جان شیرین راد
رادمردی و نیک نامی را — او نهاده است در جهان بنیاد
جز ز حلمش سکون ندارد خاک — جز ز عزمش روان نباشد باد
آتش و آب خشم و لطف وید — دهر ویران کنان و ویران آباد
رادی بهتر از نزدیک باد — وان خواجه زکو هر زاد
خرد و مردمی و روز افزون — فضل و آزادگیش مادر زاد

هر که او تیز هوش تر زاید | خواند او را مقدم استاد
همچو تو یاوه بر نهاد چشم | نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
باد بیران خویش گفت که کس | سر سخن را چنین نهد بنیاد
خواجه بو بکر بود کو را حق | ابن داود ابقای عمر دهاد
لقب او سپهر داد است | وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح | ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من اندر ره تو دور شدم | بی تکلف همی نگر به تو شاد
لنجه بی تو باز دل استاد | نه همانا که بود بر فرهاد
دور کرده مرا ز خنده بخوش | چون شمن را ز لعبت نوشاد
هر امید من تو بی در غم | تو رسیده مرا همی فریاد
داد و نیکویی از تو دارم چشم | چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد کردان مرا به بخت خوش | تا دل من ز غم شود آزاد
تا نباشد به هیچ عقد شمار | هفت چون هفت و هشت چون هشتاد
تا به وقت بهار و وقت خزان | گل به عید نه از دو خرداد
بلت غم دشمنان تو صد بار | شادی و عز تو یکی هفتاد
بد سگال تو و مخالف تو | خسروی جنگجوی دادا
عید تو روز بنده دیدن | عید تو روز تو به تو فرخ باد

وله فی مدحه ایضا

ای پسر کرد دل من که همی خواهی شاد | از پی باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده همی نقل بده | در کاه است که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاه است که از باده و از بوسه مرا | نفکند سوی همی هوش و نکرده است شاد
وقت آن آمد که باده مرا است کنی | گاه آن آمد که بوسه مرا بدهی داد
گر همی گویی بوسه از دگران نیز بخواه | تو مرا از دگران برده‌ای ای حور نژاد
انکه آن آمده و دل بربوده ز من | هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد

چه فسون کردی بر من که تو دادم دل | دل چرا دادم خیره به فسون تو بباد
دل به تو دادم و دعوی کنم اندر سخن | خواجه سید ابو بکر که دلشاد زیاد
خواجه سید ابو بکر که بصیر که بفضل | در جهان از پی بو بکر چنو مرد نژاد
در آن علم که بر بست علی بر علما | او گشاد است و جز او کس نتواند که گشاد
گر نکته گوید از علم و سخن یاد کند | باخرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل | زان نزانکه برون آید بیشتر از هفتاد
سخنانش را بنده همی نقش کند | بد پسندان همی بصره و زان بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم | او رسد مهتران را بر سلطان فریاد
من یقینم که در این پنجه سال الهی که | در خور نامهٔ او نامه به کس نفرستاد
بر بساط ملک شرق از او فاضل تر | بر نشست و کسی کرد نیارد بنیاد
پیش سلطان جهان از همه بایی که بود | سخن آنست که او گوید با یکی همه باد
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو | همچنان نازد پیوسته که کسری بقباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند | کار و بار کسان را بر سلطان آباد
ملک پرویز به جنگ آرد هر که کند | جنگ در خواجهٔ ما و چه بود چون فرهاد
ای مبارک سخن که سخن طرفه تو | راد مردان را بر سنگ بر وید شمشاد
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم | همه بر دست و زبان تو شد از بند آزاد
کار هر کس به طرازی و به بازی چون کار | چه بگفتار نکوی و چه بیازی و کشاد
تو کسانی را استاد آنکه که ز بیم | بر ایشان زر و غز ز نعمت باز ستاد
وقت کرد از چنین تو چه استغفر نبی | زانکه خشم تو چو بر موم کند پولاد
خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس | کار و کردار تو بر دین باشد بنیاد
سر بجد بین را از هیبت تو هش نبود | گر جهان تو و او باد سر باشد هفتاد
جاودان زی و همین رسم و همی عادت | خانهٔ قرمطیان را بفکن کاد از داد
نو روز آسا به شادی و روزگار بهی | کاخ تو چون که گشت است معطل نوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود | هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

در تهنیت خلعت سلطانی

ای دل میر و لهاب تو شاد | خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او وزیر گرفت | تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی به نظام | لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو بود در اموری | شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود | هر که را چون توئی بود استاد
بر کسی کش زمانه سخت گرفت | رای و تدبیر تو همی بگشاد
خبر با آن دل و جان همی | که به شادی تو بباشد شاد
که سزاوار تو خلعت میر | از تو ای محتشم بزرگ نژاد
آنکه زاد بزرگوار ترا | از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد توئی | وینچنین فرد آمدی ار داد
تا نباشد چو ارغوان نسرین | تا نباشد چو نسترن شمشاد
دشمنی وانکه عز تو طلبد | همچو تو شاد باد و دیر زیاد

در مدح ابو علی وزیر گوید

از باغ باد بوی گل آورد بامداد | وز گل مرا سوی می سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا به روی من | آزادگان ز خواجه به نیکی کنند یاد
خواجه بزرگ بوعلی آن که جهان از او | خواجه بزرگ بوعلی آن بجهان زداد
دستور شهریار که الله رسیاد او | صد شاه و خواسته چو کسری و کیقباد
این شهریار تا ابد الدهر زنده باد | وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بی غمند همه مردمان بدو | چندانکه ملک است به شاه همی زیاد
راد است شاه و خواجه همان راه برگرفت | با شاه بر موافق و اندر خور او فتاد
از عدل و داد بر چه شناسی نشان هست | آراسته است مجلس خواجه به عدل و داد
این رادمرد را به که خواهم قیاس کرد | کاندر جهان به فضل نهاد و چنو نزاد
شرم و تواضع است مر او را نه حد پدید | آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد

مارا همی نشاند و شاه بزرگ را | آنجا ز مهر فخر به سر بایدش ایستاد
ایمن نشسته اند و به هر کار بهر بد | آنکو که پای خویش بدین بر نخاسته باد
جاوید شاد باد و ز سلطان بزرگوار | آن محتشم که بهر خصال الملک نژاد
این نو بهار خرم و این روزگار خوش | بر خسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سرافکنده و خجل | چون گل که از سرشک سحاب [illegible]

در صفت آتش افروختن در جشن سده و مدح وزیر

گر نه این جهان از سر همی دیگر شود | چون شب تار سیه ماند از روز روشن تر شود
روشنائی آسمان را باشد و اینک همی | روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان زین آتش خیزد [illegible] | گر سرای خواجه با گردون همی همبر شود
آتشی کرد است خواجه کز فراوانی همی | هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود | گاه گوهر بار گردد گاه گوهر بر شود
گاه چون زرین درختی اندر هوا سر کشد | گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
گاه رو از پرده زنگار گون بیرون کند | گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد | گاه چون دوشیزگان اندر [illegible] پوش شود
گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود | گه یکی بیجاده گون مجمر شود
گاه چون ایوان برهون گرد گردد [illegible] | گاه چون کاخ عقیقین بام بی در شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند | گاه دود از گرد او چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان [illegible] | گه شرارش بر هوا چون [illegible] شود
سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ | زر سیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود | گاه چون بر هم نهاده تاج بر گوهر شود
جادوئی آغاز کرد است آتش از زر اندرو | گاه پیکر روی گردد گاه با پیکر شود
گاه چون بر لاله زاران اندر خزان [illegible] شود | گاه چون باغ بهار [illegible] گل پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون | گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد گه طرخون [illegible] | گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس بر اندر کشد | گاه چون خورشید رخشنده نمایشگر شود
نسبتی دارد زخشم صاحب این آتش مگر | گر نفشاردش همی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن | آنکه سهمش بر عدو هر سحرگها لشکر شود
جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود | بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه صاحب برفشاند روز بر | زر سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود
از پی آن تا برد حلق بدخواهان او | آهن اندر کان به آهنگر همی خنجر شود
زان روی خطبه او تا رشید هر درخت | هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هر کجا نامش بر نداند بجا | نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند | هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او | ور همی این هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دین است و زدین گشتش بدهد نفست | هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر زگیتی کم شود گر هر جنگ | چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر به رادی و هنر پیغمبری باید کسی | صاحب سید سزا باشد که پیغمبر شود
ور شمار فضل او و داد فرمی سازد کسی | هرچه قانون شمار است اندر آن دفتر شود
دست رادش را به دریا که توان مانند کرد | که همی دریا به پیش دست او فرغر شود
دست او ابر است و دریا را همی دانت فزاید | نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب | بر امید سود از بر معبر بدان معبر شود
گر بماند خدمت صاحب کند از بیم غرق | گوهر اندر زیر گنجور او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند | نو وزارت با نبوت هر زمان همسر شود
ای خجسته پی وزیر از فر تو ایران ملک | بر نماند تا به خاور خسرو خاور شود
روم و چین صافی کند از آن او در روم و چین | نائب فغفور گردد حاجب قیصر شود

در مدح سلطان محمود

قوی کننده دین محمد مختار | یمین دولت محمود قاهر کفار
چو باز گشت به پیروزی از در قنوج | مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

هنوز راه نشد آن که پرداه چون زنبر | هنوز خنجر شاه از خون آن چو گلنار
هنوز ماه زراه کوبرا و به هوش | ز عکس خنجر او بر ستاره سیار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدا | ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و کرد سوار | بعز و دولت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراز و نشیب | چو عیش مردم درویش با خطر و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر دژم | فرازهاش چو پشت جهنده ناهموار
به شب ستاره روشن ز آتش خطر | به روز برف و باران هوای او زنگار
چو کاسه‌ای گیاهای او ببر همه | چو شاخ نارون درختان او همی ازهار
میان بیشه او گم شدی علامت پیل | گیاه منزل او بسته سلیح سوار
بر درخت لب لشکر و به لشکرگاه | که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
چو من بجنگ سوی آن سپه بشتابم | تو از سپه راه چون سپاه شاه گذار
برفت گرم و به دستور گفت کرزنجه | تو لشکر و بنه دار هنامه باش و بیار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت | محمد عربی با جماعت احرار
هنوز مهر خراسان به راه بود که شد | طلایه دار بر او رده زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او | مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
ملک برفت و علامت بر آن سپاه نمود | بدان زمان که بسیج جهاد کرد نهار
نه دین گرانه فرو دامد و گرانه کجه | ز مکر کردن ستدای دشمن مکار
شب اندر آمد و شد سپاه در بر | برفت و پیش چنین شد بنات نعش مدار
همی شدند و همی ریختند آن سپاه | چنان که وقت خزان برگ بید از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد | خدای کس که مر او را تمام باشد یار
چو راست وقت شب تیره بر گرفت و رفت | ز دست روز درخشنده رایت شبگار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک | ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر دم ایشان بیت دو منزل و نیم | بکشت و دشمن دین را بکشت بانهزار
حصارگان صف پیلان سپه کرده | نقابه گان را بیکره بخسته کرده دوار

فرو گرفت زبال الصبار پیلان شاه / ببدیع گوهر سرخ و به نسل عیار

تبارک الله ازین خسروی که در هنر / زبان خلق همه باز ماند از گفتار

به غزو کوشد و شاهان همه به بزم و شکار / به جای آید و شاهان همه به جام عقار

چو روز روی بدو کرد روی گردون / چه کینه دارد با عالم همه اشرار

ایا شجاعت با تو لشکر تو پناه / ایا شریعت را تیغ تیز تو سمار

بسا شاه که تو بر دلش زدی کذها / چنان بماند که ز لاهور برگرفتی بار

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند / خدایگان همه اندران بلاد و دیار

بتان زرین بشکستی و بیالودی / بنام ایزد ازان زرها زدی دینار

کلاهای شهادت نهادی اندر گنج / ز بهر خازن گنج تو طاعت جبار

به هر کلاه که ازان جبرئیل بار کند / در بهشت برین پیش تو به روز شمار

خدایگانا مدح تو چون توانم گفت / که برتر است ز گفتار من ترا کردار

شنیده ام که فرامرز رستم اندر سند / بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار

ازان سپس که که کشتن آن کار نابند / هزار شیر برو پیش برده بود شکار

تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر سند / چنین دلیری نیکوتر است از صد بار

همیشه تا چو ... خسروان گرد / ستاره تابد هر شب به گنبد دوار

نماز شام پدید آید آفتاب اندر / چو زرد گون شوشی گشته گرد او زنگار

عزیز باش و بزرگ بدانکه خواهی / امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار

کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه / گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار

دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم / ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

به فال نیک ز ماه روزه روی بخور / تو در بباش و چنین روزه صد هزار گذار

در صفت باغ [illegible] و مدح سلطان محمود

به فرخنده فال و به فرخنده اختر / یکی باغ نو خواست شاه مظفر

به روز مبارک به بخت همایون / به عزم موافق به رای منور

به باغی که روی ملک را بدو زینت / به باغی که او را طراز دارد مفخر

به باغی درختانش از عود و صندل / به باغی به با حسن او نیست دلبر

به باغی چو بوستان بهر خرم / به باغی چو رخساره دوست پرور

به باغی که دل گو بهای ز ... / به باغی که تن گو بهای دل ...

به باغی درو سایه شاخ طوبی / به باغی درو چشمه آب کوثر

به باغی کز آب و گلش از نابی / نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بهشت اندرو یابی ار یابی آبی / بهار اندرو یابی ار یابی آذر

ز سرو بریده چو زلف بریده / ز شکل مدور چو چرخ مدور

بهشت است این باغ سلطان اعظم / دلیل آنکه رضوانش شد بر در

دری را ازو مهر خوانده است مشرق / دری را ازو ماه خوانده است خاور

دراو مسکن ماهرویان مجلس / دراو خانه شیرگیران لشکر

دراو صید را چند جای ستوده / دراو بزم را چند جای مشهر

یکی جای بزم است گلهای چمن / یکی جای صید است مرغان بهم

روان گرد برگرد او سیر غوری / نشسته دوان آهوی خفته ماده و نر

زخرگاه چون برگشاده جهانی / دری باز کرده بپایان اندر

همه باغ پر سنبل و پر بنفشه / چو لفظ مطابق چو شعر مکرر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش / سر کنگره برکران دو پیکر

به کاخ اندرون صفه های مهم / در صفه ها ساخته منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش / یکی همچو ارتنگ مانی مصور

نگارنده بر چند جای مبارک / شه شرق را اندران کاخ پیکر

به یک جای در بزم و در دست ساغر / به یک جای در رزم و در دست خنجر

وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی / یکی رود بابنده او همچو شکر

به روشن ... چو فرمان سلطان / به خوردن ... چو عدل تو انگر

نه چرخ است ... / نه ابر است و ... همی شد

اگر گفتنند سر شرح ... / ببالا ...

بدینسان به باغ اندرون باز بینی | یکی ژرف دریا سراو و دا برابر
روان اندران کشتی و خیزرانها | نهنگان او در بدو آشناور
بود اندرون ماهیان چون زر نر | به گوش اندرون حلقه‌ها زرگر
دکانی برآورده پهلوی دریا | بدان تا در آن می خورد شاه صفدر
یمین دول میر محمود غازی | امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوب مذهب شه خوب سیرت | شه خوب منظر شه خوب مخبر
به مردی فزاینده عز مؤمن | به شمشیر کاهنده کفر کافر
زبهر تو ای کرده هندو بن ابرند | همی گر بدانند همتا چو ری کند
زهی بزم را ابر دینار قطره | زهی رزم را خنجر و گرز کشته
تو آنی که هیچ از تو گوید به ... | نبوشند از مرکب حمله آورد
بسا خلق جویا که پیش تو آمد | سپه کرده بر سوی او جامه ...
بسا تاجدارا که تو از سر او | به شمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا گنجهایی که تو برگرفتی | پر از گنج دینار و صندوق گوهر
بسا بیشه‌هایی که اندر گرفتی | تهی کردی از ببر و گرازه و غضنفر
بسا رودهایی که تو عبره کردی | بیابان که کرد است خضر پیمبر
بسا بیشه‌هایی که تو بشکستی | ز نعل سم شولک ... اشقر
بسا قلعه‌هایی که از برج ... | سر پاسبانان ... محمود
بسا شهرهایی که برکردی ... | ربض چون کنی و ... اختر
همین و همان جای ... صف کش | همان و همین جای ... صف در
کجا چون ... ناوک تو | روان شد همی بر زفان ...
کنون ... جای ... | به ... همی گوید الله اکبر
خلافت که ... شهرها | که نه شهر او نیست کرده ...
خلاف تو کند است ... | ز ... کار ...
خلاف تو ... یعقوب ... | ... سام ... رستم زر

خلاف تو کردند ایلک ایلک | به دشت کتر خیل خانان لشکر
خلاف تو جیپال کرد و جیپال | ز کتها ... شاهان ...
خلاف تو کرد است ... | بی آرام و بی حال و بی خواب و بی خور
نشان تو نایافته شهریاری | که نه شهر او نیست کرده ...
نرفتی بود جز ترا نام شاهی | چو جز مر ترا نام مردی ...
به هندوستان ... تو بادا کرده | به اهل اسلام لشکر ...
همی کردی از پیل هندوستان ... | ز بس تاختن بر وی ...
زد و پادشا ... | به ... تاختن هفتصد پیل لشکر
... پیلان ... | ... پیلان ... قیصر
همی تا به بزم اندرون ... | گل تازه را باز تا کرده ...
خدایت ... | جهان زیر فرمان تو ...
خوشا کاخ و باغی که داری ... | ... کاخ می خور و از باغ بر خور

در مدح سلطان محمود

هر کجا بادا که چون محمود باشد شهریار | ایمن باشد بر و بحر و ... باشد بر ...
... باشد چو ... | ... باشد چو کشتی ... و به دریا ...
از عجایب ... باشد چو ... | و ز غنایم خانه‌شان چون کشتی آکنده ...
شاخ کرکان ... | چنگ شیران ...
... | ... چون شاهین ...
کوکب ... تاج ملوک | و ز شکسته ... دست ...
از سر ... بند ... | و ز دو چشم ... گوش ...
تیغ ایشان ... | اسب ... باشد ...
هر که چون محمود پشتی دارد ... | چون سر لشکر مقدم باشد ...
لشکر او پیش دشمن ... صف ... | او به تیغ از لشکر دشمن برآورده ...
مر ملک محمود ... | پیش لشکر خود ... کرده سپر هنگام ...

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی ... نیست لشکر اوست در هیچ احتیاج کردگار

پیش از روز محشر خسته برخیزد ز خاک ... هر که از شمشیر او شد در صف دشمن هلاک

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او ... وقت خدمت خوشتر از وی وقت دعوت ...

هر زمان افزون ز خدمت شاه پادشاهی ... خادمان خویش را وین را عجب کاری بود

آنچه او امروز کرد است از کرم با بندگان ... با رسولان گر بخواهد بود المنه ...

هر یکی را در خور خدمت ثوابی داد خوب ... خلعتی کو داد بر دیگر نبود و فخر ...

زنده کرد ایشان با نام خویش و نام فخر ... نیست گرد ... نام نیک و نام ...

جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند ... گر چه پاینده بود شان ... پروردگار

از رضای او شتابند و مر او را ... یک دل و یکرو همه باشند و موافق ...

وقت فتح از بخشش نیکو بود شان مال ... وقت بزم از خلعت نیکو بود شان زاد ...

بخشش کو در خور شاهان بود ... خلعتی کو خسروان را بود ... روزگار

پیش خسرو روز خدمت چون نظر ... باز گر هنداز فراوان ساز نیکو چون ...

از نوازشهای سلطان ... و از کرمهای سلطان ...

بر میان شان حلقه شد کمر هاشمی ... زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار

از تفاخر وز کرامت ... زمین ... زیر نعل مرکبان شان ... برخیزد غبار

زین همه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود ... چیست آن خشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می‌بینند باز ... پیش از این باشد کرامتشان ...

وانگهی زیشان نعمت سلطان دریغ ... نعمتی کو یا بان کرده است یزدان کامکار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته ... دولتش و چه کران و نعمتش و چه کنار

بندگان و چاکران را خوش چنین ... شاد باش ای پادشاه خوش ...

رات پنداری خزینه خسروان امروز شاه ... بر رسولان عرضه کردی ...

کرد ایوان او تا گوشه میدان ... مرکب ...

هر نوا این مرکبی زان کشوری ... هر یکی زان صد ... شکسته ...

از یکی ... این همه خود شمه ایوان خسرو روز بار

این به رزم اندر نوشته پیش او فتح و ظفر ... وان به بزم اندر گرفته پیش او جام صفا

از فراوان دیدن هر آیینه زر امروز گشت ... دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار

که بود کردار ایشان همسر کردار او ... که تواند بود ثانی ... چون ...

ای همین دولت عالی و ملت را امین ... دولت از تو باشکوه و ملت از تو ...

عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه بند ... رمح تو بولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت بیارد گرد ... از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار

بیت سوار از تو وان دشمنان ... بیت پیاده از تو وانگه بر کشاند ...

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال ... هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر ... تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار

تا ز دریا بفکند ... تا ز دریا بر کشد خورشید برگ ...

دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب ... شاد باش و شاد زی و ملک گیر و ...

در صفت عشق و عاشقی

مرا دی عاشقی گفت ای سخنور ... میان عاشق و معشوق بنگر

نگه کن تا چه باید هر دو را ... و زین ... و گر تو پرسیدم بگو ...

چه خواهد دلبر از مجروح دل ... چه خواهد عاشق از معشوق دلبر

چه داند دوستی را حد و غایت ... مقدر باشد آن یا نامقدر

چه باشد علت کردار معشوق ... بجای عاشق معشوق پرور

مرا زین گونه فکرتهاست بسیار ... اگر زاین سخنها گو از بن در

ترا او را گفتم ای پرسنده ... نکو پرسیدی و زیبا و درخور

بپرسیدی ز حد و غایت عشق ... جوابی جز نخواهی و مختصر

مر این گویم که دانم و ندانم ... مرا از جمله جهال مشمر

که داند عشق را هرگز نهایت ... سؤالی مشکل آوردی و منکر

برون عشق را غایت نه جای آید ... که کس کرد نتواند مقرر

چنان باید که نکند هیچ عاشق ... حدیث حاله معشوق باور

بوقت خلوت اندر پیش معشوق ... چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشته معشوق باشد ... اگرچه عالمی او را مسخر
ز مهر دوستی بالای معشوق ... پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
ز مهر رنگ و بوی جعد معشوق ... نباشد ساعتی بی سنبل تر

در مدح سلطان محمود

بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار ... بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی به روی تو ماند بهار دیبا روی ... همی سلامت روی تو و بقای تو جوار
بهارا گر نه به رنگ ماه دارد باز چرا ... چو روی تست به خوشی و رنگ و بوی و نگار
بهارستان چه دارد بنفشه دارد و گل ... ز زلف و زلف بنفشه است و هم ز روی گلزار
رخ تو باغ من است و تو باغبان منی ... مده به هیچکسان باغ من گلی بنهار
غریب موی که مشک اندر او گرفته وطن ... غریب روی که ماه اندر او گرفته قرار
همیشه نافه ببینم همی دو زلف ترا ... دلم ز نافه‌ش نافه شود همی افگار
مگر که غالیه بسیار اندر او کرده ... وگرنه از چه چنان نافه است و غالیه‌بار
نداد هرگز کس مشک را به غالیه بوی ... مده تو مشک را همی غالیه بهر کار
ز لاله بوی و بها را ازو حاجت نیست ... چنانکه شاه جهان را که نبرد به بار
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین ... امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته به هنر نام خویش و نام پدر ... گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
به روز معرکه بسیار دیده پشت ملوک ... به وقت حمله فراوان دریده صف سوار
هزار شهر بگرفته از هزار ملک ... هزار شاه برافکنده از هزار حصار
همیشه عادت او برکشیدن اسلام ... همیشه نیت او نیست کردن کفار
ز خوی خویش همی بوعنشار ماند تو ... هزار بار روان محمد مختار
بزرگواری را دست سپاهی اوست جمال ... چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ابا به رزمگه اندر چو ببر شود انگیز ... ابا به بزمگه اندر چو ابر گوهربار
عطای تو به همه جا که رسید و رسد ... بلند همت تو بر سپهر دایره‌وار

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها ... حدیث رستم دستان و نام سام سوار
بیا که اگه بود بعد از این چو وقت ... ز مجلس تو سوی خانه سیم و زر بکنار
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو ... محدثان را بفروخته ای ملک بازار
کجا تو اندر گفتن کرا آنچه تو کرده ... کجا رسد بر کرده‌های تو گفتار
توان شهی که ترا هر کجا شوی ببرند ... همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد ... ازین دو چیز نیابد خلیفه و بیدار
رهی گرفتی امسال خرم در پیش ... بسی درازتر و صعب‌تر همی از پار
طریق‌هاش چو زلف ابجای سنبل و گل ... نبات‌هاش چو دندانه‌های مار
چه خارهای که اندر سر ترق پای ستور ... فرو شدی چو به برف اندر آهنین مسمار
به گونه شل افعیان زهر پیچ و تیز ... چو دسته دسته به هم بر نهاده پشت ستور
چو کاسموی و چو سوزن ز خلنده و تیز ... که دیده خار بدین صورت و بدین کردار
اگر به دست گیری ناگهان فرو رفت ... به سوی دیگر از او چهره با فتی دیدار
گذاره داد سپه را زنده دوازده رود ... به مرکبان بیابان نورد کوه گذار
چه رودهای که هر یک چنانکه جانکند ... که گذشتن او هر یکی بار روی
بدان زمی اندر معروف شهرهای بود ... تهی ز مردم و آباشته ز مال و نجار
ز هر سلاح و در هر یکی هزار طلسم ... که خیره گشتی از او چشم مردم هشیار
چنان که مرد بدو دست بر نهادی تیز ... گشاده گشتی و تیزی گشادی از زنگار
همی کشید سپه تا به آب کنگ رسید ... نه آب کنگ که دریای ناپدید کنار
نه بر کناره مر او را پدید بود کنار ... نه در میانه مر او را پدید بود ستار
چو چرخ بر سر گرداب‌هاش گشته زمین ... چو پشته که سراپاش داده بحار
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده به تو ... از او گذشته درختیده از تهنه چنار
بر او کنارهٔ او لوره و بزر گلی ... کز آن به بالا زیل اندر او شکسته زار
هزار بار زدند با گذشته باشد خضر ... ز آب کنگ همانا گذشته نیست دوبار
خدایگان جهان خسرو ملوک جهان ... گر او دو شرابست بد و چشم عز و چشم

ز آب گنگ سپه را به یک زمان بگذاشت
به یمن دولت و توفیق ایزد دادار

گذشتنی که نیالوده بود ز آب دوار
ستور زین نه زین و ستور بار نه بار

خبر شنید که پیش از نهیب تو شاراکنک
گذشت و پیل پرستان و قطار قطار

به جایگاه ملک و کمر بیابان سیار
برفت بردم آن جنگجوی کینه گذار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود
گرفته هر شهی از جنگ آن حصار کنار

دلش نداد گران ناگشاده برگردد
سلاح داد سپه را و شد به پای حصار

به یک زمان دو سه باره حصار فتح نمود
چو حمله کرد دلیران حمله از خونخوار

از آن حصار سوی شار روی کرد و برفت
سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار

به یک شبان روز از پای قلعه سر تا بر
سه روزه راه بشد تا زبان یک هنجار

به پیش راه وی اندر پدید شد رودی
هلال نو دو و خور لنگر و سنان بیار

چه صعب رودی در پاسخار و طوفان سیل
چه منکر ایچ پیل افکن و سوار او بار

چه کوه وند او موجهای تند روش
چه نیل نیل و نداو ماهیان بردم خوار

همه پدید پدید از سوی رود کوهی بود
عظیم کوهی کش قله با فلک هموار

کشیده صف ز لب رود تا به دامن کوه
سپاه شاه بماندند همین دیوار

چو کوه روی مصاف کشیده بر لب رود
دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار

بدان جبال سپه را به شب گذاشته بود
به پیل از آب بازآنسو گرفته راه گذار

نموده هیبت پیلان همین دندان
گشوده بازوی مردان همین منقار

سر پلو لث عجم چون بنزد کوه رسید
صف سپاه عدو دید با شکوه و وقار

ز ریگان سرای ژاد بر سر آب
بدان کنار فرستاد کود کسه جهار

به نیزه هر یک از ایشان ستوده غز
به نیزه هر یک از ایشان پسندیده بلغار

دلاوران ز اشکال رستم دستان
مبارزان ز اقران بیژن کرار

وز آن کرانه که آن زر گرفته اند شدند
میان آب روان با سلاح و فر و فخار

به سرکشان سپه گفت هر که روز شما
ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار

به جنگ کافر از این رود بگذرید به جهد
که هم به دست شما مهرشان کند قهار

همه سپاه به یکبار با سلاح و سپر
فرو شدند بدان رود نادهنده گذار

چو قوم موسی عمران ز رود نیل از آب
برآمدند همه بی گزند و بی آزار

نجات مردن کافر همی جدا کردند
به تیر تار ز پود و به نیزه پود ز تار

چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیغ
بران کرانه نماند از مخالفان دیار

شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملک
میان بیشه گشت اندرون خزیده چو مار

به فر دولت و پشت از سپاه قوی
شکسته گشت و از این دولتش نگشت قرار

درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر
به صد شفیع همی خواست از ملک زنهار

ملک نه یح بلک نجانصیب افتد بود
دو دست پیل و دو صد و فیل و لوشتهوا

دو دخترش و دو زن او را فرو کشید از پیل
به خون لشکر او داد خاک را اخضار

چو شاه را بند و پیل و مال از و بستد
گرانچه او بستد شاد باد و برخوردار

ز جنگ شاه سپه را به جنگ ... کشید
ز خواب خواست همی کرد رای رای ...

بلان رود اندر بگذشت نامهای بزرگ
چه نامهای نا... رفتار

چه آب گویی از پیل برگرفته سر
چه آب گویی گرز ... فخار

خبر بهند رسید و خبر داد رای را که ملک
سوی تو آمد راه گرفتن ...

هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود
که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار

هزار پیل دمان پیش کرد و ...
ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار

چگونه جایی جایی چو بوستان ارم
چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار

چه شهر شهری پیدا ... اندر او سرای ...
چه کاخ کاخ و بدیع اندر او بهار

سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش
جدارهاش چو دیبای خسروی ... نگار

چو شهر یار زمانه به باره اندر شد
خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار

بخواست آتش و آن شهر و بدایع را
به آتش و به تبر کرد با زمین هموار

سرایهاش چو کوه شکسته کرد از خاک
جدارهاش چو نار کفیده کرد از نار

بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت ...
چو ترقه شد که گم کرده زیر جنگ شکار

خبر دهی بر خسرو آمد و گفتا
که تیز گشت بکو جنگ صعب ... بازار

ببین که اندر ما جنگ رای نداشد | همی کند سپهی همچو آهنین دیوار

چهل امیر هندوستان بدران است | بزیر ما نشان سی و شش هزار سوار

علامت است بدان لشکر اندر روز حرب | پیادگان کز به صد و سی و شش هزار

قوی است غلبگه لشکرش به هفتصد پیل | چگونه پیلان پیلان نامدار جبار

همه چو کوه بلند اندر روز جنگ جدال | بلند کوه به دندان فکند شبار

خدایگان زمانه چو این خبر شنید | چه گفت گفت همی خواستم مر این بکار

همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس | همان که قصه شهنامه خواندی هموار

خدایگانا غزو این بر تو آمد پیش | ز افریضه بر است این غزو و کردن با

همی روی که جهان را همی کنی زیبا | ز منصب آن نگینداری در این جهان دیار

برو به فرخی و فال نیک و طالع سعد | به تیغ و تیر ز دشمن بر آر زود دمار

مخالفان را تیر روز روزگار مد | که اژدها شود از روزگار با بد مار

خزان ملکان جمله در خزان تست | سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار

سپاه دین سپه ایزد است و در پیش | پس از محمد مرسل تویی سپهسالار

عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن دین | سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار

فریضه باشد بر هر موحدی که کند | به طاقت و به توان با عدوی تو پیکار

اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک | مراد خویش بر آری ز دشمن غدار

چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی | که کام خویش حاصل نکردی از کار

به وقت کودکی آنگه که لشکر تو بود | چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار

به عرضگاه تو لشکر چنانکه یاد بود | هزار و هفتصد و اند پیل به شمار

بدان سپاه خدایت همی مظفر کرد | که گر نهانت را همی شمار و کنار

ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک | که داشت هر یک همچون اغل نگین دو هزار

اغل نگین را پیش تو ای ملک چه خطر | گرفته گرشیر در مرغزار و کرده شکار

خدای داند کاین پیش تو همی گویم | تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار

ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم | چنان بود که کنم یاد باتب اشعار

همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم | چنانکه هست گرامی ز او زدم دینار

خدایگان جهان باش و از جهان برخور | به کام زی و جهان را به کام خویش گذار

به دولت و سپه و ملک خویش کامروا | ز نعمت و زن و جان خویش برخوردار

خجسته باد تو را روز و نیک باد تو را | نوشاد خوار و بداندیش خوار و دلش خوار

در فتح سومنات گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

فسانه کهن و کارنامهٔ به دروغ | بکار ناید رو در دروغ رنج مبر

حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد | ز بس شنیده نگشته است خلق را از بر

شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود | چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر

اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر

یمین دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکومنظر و نکومخبر

شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست | که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر

گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | گهی سپه برد از باختر سوی خاور

ز کارنامهٔ او گر دو داستان خوانی | فسانه دانی سر کارهای اسکندر

بلی سکندر سرتاسر جهان را گشت | سفر گزید و بیابان بپیمود و کوه و کمر

ولیکن او ز سفر آن بدید کانجا جست | ملک رضای خدا و رضای پیغمبر

و گر تو گویی در شان او آیتهاست | نیم من این را منکر که نیستم کافر

بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد | نبد نبوت را قفل برنهاده بدر

به وقت شاه جهان گر پیمبری بودی | درو پیمبری بودی به شان شاه اندر

هم حدیث سکندر بدان بزرگ شده است | که دل به شغل سفر بست و دولتش پیغمبر

اگر سکندر با شاه یک سفر بودی | ز اسب تازی زود آمدی به گاو و بجز

دراز تر سفر او بدان دهی بود است | که ده زده نگشته است گرد داز کرد

ملک سپاه به راهی برد که دیو در او | شود گرد و گمراه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر | خدای داند کو را نبد است به سر

نسخه بدل

نسخه ... اسکندر

برگشت

که بسته آن سفر

کنار که بُد که هرگز کسی زو دراه طراز | به سومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که سر از آن کسی بد اندر حد | نه لشکری که سران را کسی بیاندر
شمار لحیفی از آن برتر از شمار و حشا | عداد بر خوانان برتر از عداد مطر
بد لشکر کشن و بیکران نظر چه کنی | نو دودی ره صعب و کتی اب نکر
ره که بود را و گر شدی یوفتاد | چو مرد که بین و رنگ بشر و فتیم
دراز ز غم مستمند سوخته جان | کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
به صد پی اندر ده جای ریگ چون ... | به ده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
چو چشم شوخ همه چشمه های او بی آب | چو قول سفله همه کشته های او بی بر
هوای او دژم و باد او چو دود جحیم | زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن | نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندر او نهادی پا | نه مرغ را دل آن کاندر او گشادی پر
همی نجوشن برکنده عنبر جوشن | همی ز مغفر بگسسته در فرق مغفر
سوار با سر اندر شده عنان و دراز | برون شدی همی از چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته از و | به چند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر
کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز | کمر برهنه بمنزل شدی ز حله و زر
چو پای باد در آن بیشه پر ز جلاجل | سنانکهای درخت از نیشتر های کمر
گهی گیاه پیش آمدی چو نوک خدنگ | گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود | که گر بگویم کس را نباید آن باور
بگویم شب روزی بر آمد از سر کوه | که هیچگونه بر او کار دگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست | همی ندیدم من این عجایب است عبر
عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند | که اندرین ره مار دو سر بود به شمر
ز ابر ز لک سیاه است و برنه و در نیش | همه سراسر پر خار و مار و لور
به شب چو خفته بود سر بسر برآید کالا | همی کشد به نفس خفته را برابر خویش
چو خور برآمد و گرد به سر خفته ... | سبک نگر بد زان خوابگاه کشمر

خدایگان جهان زان سخن نیندیشید | سپه براند و توکل به ایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که گفتم من | گذاره کرد به توفیق خالق اکبر
پیادگان را یکسر بخواند و اشتر داد | به توشه کردن سفر بر مسافران چو حضر
چهار ده هزار از او بر کشید بار | به آب کرد همی این بیابان ز...
بساخت از پی پرماندگان و گم شدگان | میان بادیه لبریکه های چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد | شکفته چون گل سیراب و بلبل نیلوفر
بدان ره اندر چندان حصار و شهر گرفت | خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
نخست لدروه که بودی برج و باره او | چو کوه کوه فرو ریخته از هر در و سر
حصار آن قوی و باره حصار قوی | حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر
مبارزانی همه دست و لشکری همه چست | درنگ پیشه به فرّ و شتاب کار به کر
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست | دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
چه گویی کمچه صد و پنجاه کوه بر | به کوه پایه او شهریار شیر شکر
چو کوه البرز آن کوه کاندر او سیمرغ | گرفته مسکن و با زال ... گسترد
مبارزانی بر تیغ او به تیغ گذاشت | که هر یکی را صد بنده بود چون قیصر
چو نهروا له که اندر دیار هند بهیم | به نهروا له همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخها برده | رسیده کنگره کاخها به دو پیکر
به دخل ملک و به زیب خویش و به ارتام | به کشمند و به باغ و به بوستان برده
دو بیست پیل کابیش و ده هزار سوار | نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندر او مقیم بدی | نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
چو مند هیر که در مند هیر حوضی بود | چنانکه خیره شدی اندر او دو چشم نگر
چگونه حوضی چو آنکه هر چه بنده تیم | نمی توانند گفتن صفاتش اندر خور
ز دست برد حکیمان بر او پدید نشان | تناله های فراوان درو پدید اثر
دراز و پهنا حوضی به صد هزار عمل | هزار بتکده خرد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده پیش و در میانه حوض | به حسن ماه ولیکن به قامت عرعر

اورد - خال
بهیم نام پادشاه ... و هم ... ار ایاس
از کتب جغرافیا برست آورده

دگر چو دیر لواره که همچو روز سپید   پدید بود سر افراشته بهار نگر
دد او درختان چون کوه هندی پیل   که هر درخت به سالی دهد مکرر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و بود او   ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بخست   چنانکه بتکده‌ها دارند ثوانا نیز
ز رستاد او به ره اندر مگر کسی گفتا   خفته زیر خسی چون هیم شوم اختر
خفتگان را ناخسته زان قبل گفت   که شغل داشت جز آن آن شر فزاینده تر
کو که بتکدهٔ سومنات خواهد کند   به خفتگان نکند روزگار خویش هدر
ملک همی به تبه کردن منات شتافت   شتاب او هم از این روی بود بود دگر
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند   ز دست برده بت آرای آن زمان آزر
همه جهان همه آن هر سه را پرستیدند   جز آنکسی که بد او بود از خدای نظر
دو زان پیمبر بشکست و هر دو را ز میان   فتاده اندر ستان پیش کعبه پای سپر
منات را بنهان کافران بدزدیدند   به کشور دگر انداختند از آن کشور
به جایگاهی کز روزگار آدم باز   بر آن زمین نبشته و زر نمنجر کافر
ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند   به صد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سوئی تقرب را   چو بتخانه سنگ بر آن خانه بتخانه خبر
به بتکده در بت را خزینه کردند   در آن خزانه به صندوقها پر از گهر
گهر خریدند او را به شهرها چندان   که سیر گشت ز گوهر فروش گوهر خر
برابر سر بت کله فروهشتند   نگار کرده به یاقوت و بافته به درر
ز زر پخته یکی تخت ساختند او را   چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شرر
خراج مملکتی تاج افسرش بود است   کمینه چیزی آن تاج بود و آن افسر
پس آنکه او را کردند سومنات لقب   لقب که دید که نام اندر او بود مضمر
خبر کنند اندر جهان که اندر با   بیت با مدادش گونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان   ضیا دهندهٔ شمس است و نوربخش قمر
به علم این بود اندر جهان صلاح و فساد   به حکم این بود اندر جهان نشان و اثر

گروه دیگر گفتندی که این بت را   بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی بیاورد این را بدین مقام که این   ز آسمان بخودی خود آمدست ایدر
ببین نکو به روز و بدان نکو بنگر   بدین نکو بد و بحر و بدان نکو بد بر
چو این زدند بپا سر برزدند و به خلق   سجود کردند این را همه نبات و حجر
به شهر خویش مر او را ستاره گاو و کون   بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز هر سنگی چند بت هزار خلق خدای   به قول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی   به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی   دو جام آب سپیدی فرو زدند ساغر
از آب گنگ چه پیدا که چند فرسنگ است   به سومنات بدان جایگاه فتنه و شر
که گر نه شش صد هزار کودک و مرد   بدو شدندی فرمان خواه و پوزش گر
ز کافران که شدندی به سومنات بحج   همی گسسته نگشتی به روز نفر نفر
خدای خواندندی آن سنگ را همی اشتا   چه بیهده سخن است این که خلق کافر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را   ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
بر آن نیت که مر او را به مکه باز برد   بکند و اینک با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا و مال و عقد ببرد   به دست خویش به بتخانه در بکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید   بریده به سر آن نکو هد کجا بد سر
ز خون کشته گران سنگ بد به بازاند   چو لاله سرخ شد آنجا چو سبز شد سنبر
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست   که کشته بود و گرفته ز خاکیان یکسر
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود   همه به دار ز روی جنگ و جنگ آزند
میان بتکده استاده و سلاح جنگ   چو روز جنگ میان مصاف دست زد
خدنگ تیر بر روی مرحو خورد   همی نیامد برروی شان بدید غبر
به جنگ جلدی کردند لیکن آخر کار   به تیر سلطان بر بستند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود   همیشه این دو همی خواست از خدا و ور
یکی که جایگه حج هندوان بکند   دگر که حج کند و بوسه بر دهد به حجر

نمونهٔ خود

یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد   دگر به عون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه کار خوب نبود   به آنچه کرده و بیاید ملک ثواب و ثمر
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد   گرفت راه زده باز رفتگان دیگر
خوی گرفتش دریا به راه پیش آمد   گسسته شد زره اسپ مردمان یکسر
نه بود رهبر کان راه را ازو جویند   نه بود ممکن کان آب را بود معبر
سوی دراز ابلها راه ویران بود   رهی به صعبی و زشتی دران نه باز شمر
ز سوی پهنا چندانکه کشتی و ...   همی رود چو رود مرغ گرسنه بگذرد
درون دریا مدّ آمدی به روز دو بار   چنانکه چرخ زدی اندران که چنبر
چو مدّ باز شدی بر کرانش صد ادان   فرو شدندی و کردندی از میان چند
ملک چو حال چنان دید خلق را ایلام   براند و گفت که این ما به این چه خطر
اسپ خویش به آب زد فکند و پیش سپاه   فکند باره فرخنده پی به آب اندر
به فال نیک شه بر دل آب بگذشت   روان شدند همه از پی شه آن لشکر
برآمدند بران بی زبانان در با   چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر
نه آنکه هیچ کسی را به جان رسید سبب   نه آنکه هیچ کسی را به جان رسید ضرر
دو روز و دو شب از آنجا همه سپاه گذشت   که مدّ نیامد و بگذشت آب نیز ز سر
جدا ز مردم بگذشت آن در آب این دریا   براند و بی هزار اسپ با شتر و استر
بدین طریق زدن دان چنین کرامت   نه بی کرانه بر این راز معجزات شمر
جز این که گفتم چندین غزا که بگزید   به بازگشتن سوی مقام عزّ و مقر
حصار کند همه را از بیم خاک کرد   همه را به جهان آن حصار بود مقر
قوی حصاری بر تیغ نام دار گهی   میان وحشی سرابستان شده ز مطر
میان سنگ یکی کنده کنده گرد حصار   نه زان عمل که بود کار کردهای بشر
نه راه یافته خصم اندران حصار عجب   نه زان حصار فرود آمده یکی بخبر
و زان حصار به هموار روی کوه ورند   بران ستاره که کار اندر چه بد از خبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید   روان گذشت و به جوی اندر اوفتاد ز بیم

به آب شور و بیابان پر گزند افتاد   به مور خانه ویران نظام و زطم
خفیف اسپ به و پیل و مال چند از نو   که پیش از ان نبود در هوا هما ناذر
نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت   چنانکه نوبه و زوبه دو صد هزار گر
نگاه کن که بدین راه سفر که کرد که   خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بگشت و اعادی بکشت و گنج بیافت   بنای کفر بیفکند آیت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولتیار   که گوی برده از خسروان به فضل و هنر
ازین هنر که نمودی و زه که بنمودی   شهان غافل سرمست را همه چه خبر
تو در کنار صد پای شور خیمه زده   شهان شراب زده در کنارهای شمر
تو سومنات همی سوختی به جهد تما   شهان دیگر عود مثلث و عنبر
به وقت آنکه همه خلق سر به خواب شدند   تو در شتاب سفر بوده و رنج سهر
توان شهی که زبهر غزات بیش تو   به سومنات رود گاه و گه به کالنجر
خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی   مگر سپاه کشی سوی روم و سوی خزر
به سند و هند کسی نیست تا بدان ارزی   کران نخ شود آنجا به جنگ یا چاکر
خراب کردی و بی مرد خاندان ز بیم   مگر کنی پس ازین قصد خانه قیصر
سپه کشیدی زین روی تا لب دریا   به جایگاهی که رادی نبود آثر
به ما نمودی آن چیزها که یاد کنیم   گمان کنیم که این در فسانه بود مگر
زمین عالمد بر این روی و آب پیش آمد   به هیچ روی از این آب نیست راه گذر
اگر نه در پایت پیش آمدی به راه ترا   کنون گذشته بدی از قمار و از بربر
ابا به مردی و پیروزی از ملوک بدید   چنانکه بود به هنگام مصطفی حیدر
شنیده ام که همیشه چنان بود دریا   که بر دو منزل از او اوش گوش کرد کر
همی نماید هیبت همی فزاید شور   همی بزاید موجش بر ابر محور
سه بار با تو به دریای بیکرانه شده   نه موج دیدیم و نه هیبتی نه شور و شر
نخست بود که دریا از ابد بند بند   که پیش فضل تو چون نا فطیر چون اخگر
همال با تو نخواهد شد ار بخواهد جفت   به قدر با تو نیارد زد از برادر بر

چو گرد خویش نگه کرد ماه و ماهی هست / به گرد تو مه تابان و زهره ازهر

ز تو خلاف تو را خرمی و شادی بود / وز او همه خطر جان و بیم غرق و خطر

چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید / چو آبگینه شد آب اندرون ز شرم حجر

ز آب دریا گفتی همی به گوش آمد / که شهریارا ابدیا تو نیست دشمن فر

همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا / نداشت هیچ کس این قدر و منزلت به بشر

بزرگوارا کاری که امتداد بدید / به دولت پدر تو نبود هیچ پدر

به ملک داری تا بود بود و وقت نشست / بماند نه به جهان چون تو یادگار پسر

همیشه تا نبود جان هیچ جسم و عقل جهل / همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر

همیشه تا علوی را شرف بود به علی / همیشه تا عمری را شرف بود به عمر

خدایگان زمین جز مرا همی نسزد / خدایگان جهان باش و از جهان برخور

جهان و مال جهان سر به سر چو بخشیدست / به شهریاری و فیروزی از جهان بخور

در مدح سلطان محمود غازی

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار / ای ز هر نام نکو درخورد و بسیار ابکار

ای بهین دولت و هم ملک و دولت را شکوه / ای امین ملت و هم دین و ملت را نگار

نیکنامی را جهانی چون زمین و گلستان / پادشاهی را جهانی چون گلستان بهار

جهد تو از بهر خلق و جهد تو از بهر دین / مهر تو بر مردمان زاهد پرهیزکار

عابدان را از غلامان تو و شکر ایزد همه / از جهاد و از عبادت کرده لیل و نهار

از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود / کارشان تسبیح و ورد است و حمد و شکر کار

گر گرامی تر کسی زان تواند کار دین / چشم را انجم بخوابد بر گشتی او را بیدار

کیست از بیم جهان خالی شد و آسوده گشت / تا تو رسم سنت دارا و دین را برقرار

در همه کاری ز ما صبر و قرار ای شاه ملک / چون به کار دین رسی یکبار نی بی‌قرار

شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت / هیچ ما از دولت تو بهره ور شد روزگار

عاشقی بر غزو کردن قلعه بر نام نیک / از دو گیتی دستی به گیتی خویشتن را اختیار

تو به شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش / تو به جنگ خصم و از تو عالمی در زینهار

جز ترا از خسروان پیوسته هر روز کند / مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار

از شتاب ورد خواندن روی در جزء نبی / وز پی انصاف دادن در برش شمشیر بار

با که کرد از شهریاران و امامان جهان / آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار

لاجرم ایزد کرامت یافتی چندان کران / صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار

هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود / گو دولت نامه برخواند همی بیند هزار

آنکه او از خاندان پیغمبران بود از نسب / خواستی خدا که بودی با تو ای شاه از تبار

هر که اندر خدمت تو مایه شد ره یافت نیک / تربیه باد او را که در حشر ایمن است روز شمار

بر کسی کز دولت تو گشت با ملک سزا / بر کسی کز خدمت تو گشت با عز و یسار

آنچه تو بخشی به کس بخشید نتواند فلک / زین قدر نتوان که اندر ای خسرو شعار

چون به اقصای جهان از ملحدی یابد خبر / حیله سازد تا کند بر چوب جلادش سوار

بردباری برده باری مهربانی مهربان / خوشتنی و خوش‌نشانی خوی کرده کار

خشم و پیکار تو باشد با معادی بی‌کران / بزرگ و داد تو باشد با موالی بی‌کنار

هر که را او خصم خواند در رعیت خواندش روز کور / هر که را او دوست خواند بخت خواند زینهار

دوستان را چون تو قدر خواندی اکنون برخورند / دشمنان را هیچ ملک باکی غمگین و خوار

گر مبادا که کند با تو خداوند اختلاف / کز خلاف بدخواه کز شود در جوی بار

بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب / همچو کاندر خواب دارد کودکان را کوکنار

بر قرونی و بیالی و بنازی از قضا / چون ترا باشد شهریاری کرد باید کارزار

خوش آید معنی بر خور بچشم روز جنگ / زان که جام باده گلگون به چشم باده‌خوار

روزگار تو چنان باشد نخورد آلوده / چون به وقت بشد ز الیز بیمار الدیار

گه سپاه را به دیوار حصاری بر کشی / گه فرو داری شهی را از بر برج حصار

از همه شاهان تو داری بیشتر اندر دوره جنگ / جنگجویان سپاه دشمنان را بر قطار

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی / زاهن پیچیده وانخام گاو او را مهار

زانکه لحیه جنگ را مانند شکار از بهر جنگ / چون بیاسایی ز جنگ آید ترا ای شاه شکار

بر جهانبانان دل گیر او شبه کردی جهان / بر دلیران را که از سرشان باغ دیگر

تا شکار شیر باید کرد گردی سوی رزم ‌ آن شکار اختیار است این شکار اضطرار

چشم شیر از خون نگردد سرخ باشد روز و شب ‌ هر که چشم شیر دید این گفت او را استوار

سر فرو داری به تیغ از گردن چون باز دد ‌ پنجه بر تابی به تیر از شیر چون برگ چنار

شیر را بر کنگرهٔ کاخت سر نخچیر باد ‌ از غم و از رشک خون گرید بروز و شب چنار

تا بدانند نخچیران که از ایشان همی ‌ کنگرهٔ کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار

چون که صید تو باشد سر سوی غزنین نهند ‌ تا مگر سرشان بود بر کنگرهٔ کاخت نگار

گرچه جان خوش باشد و شیرین زیر زبان ‌ پیش تیر آیند شاد از گشت و گستاخ وار

هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ ‌ بر سر ایشان شاخ چون شاخ نو بود خاری نزار

ای به هر کاری درست تو نخوری از ستایش ‌ ای جهان تو به هر کاری نکوتر از شکار

آفتابی تو و لیکن طبع تو دور از طمع ‌ آفتاب از طامع بر گیرد جان در بابخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند ‌ روز صید اندر پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نماز است هر آنکو کی نماز ‌ سر به بکشود از فت او و اگر باشد نگار

تا به جنگ واشتی شیرین بود گفتار دوست ‌ تا به اندوه و به شادی خوش بود بیداریا

تا ز شیر آن شود دد عشق رویان سپید ‌ تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

بر جهان فرمان تو باد و بر زمین خرم تو باد ‌ از جهان طاعت تو خواه و از شهان کشور تو باد

کشور دشمن تو گیر و خانهٔ دشمن تو بر ‌ مر ایشان دشمن تو شنو هم نعت دشمن تو خوار

بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران ‌ بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار

برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان ‌ برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار

باده خور بر روی آن کز مهر او خواهی جهان ‌ می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار

دست او بر دست گیر و روی او بر روی نه ‌ بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

گفت باید آنکه اندر طبع تو گوید سخن ‌ گوی باید آنکه اندر عرض تو جوید عوار

صفت شکار کردن سلطان محمود

ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار ‌ تیغ و تیر تو مگر سیر نگردید از کار

کار تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد ‌ کار تیر تو برآرد ز تن شیر دمار

هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شیر و ببر ‌ ملک بر خصم تبه بیشه بر شیر حصار

روز صید تو به چشم تو چه روباه و چه شیر ‌ روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار

وای آن خصم که در روز نبرد و کوشش ‌ وای آن شیر که در صید بدو گوید دار

روز صید تو من آن دیده ام از تو ملکا ‌ که صفت کردن آن گشت به من بر دشوار

هر چه در دایرهٔ دشت تو در دام و دد بود ‌ همه را گرد بهم کردی در یک دو سه بار

گرد ایشان پره بستی تا شد عقبا ‌ زان برون رفت ندانستم از هیچ کنار

در سراپای چون تا لعل روان کرد بهار ‌ هر که را گفتی بر دست به برم بر بکار

در دویدند بسوی تو قطار از که و کوه ‌ باز گشتی ز دامن کشان به قطار

چون درختان کشن بود ز ... ‌ در فتادند بدانسان که فتد میوه ز بار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود ‌ شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانه همه دشت ز خون دد و دام ‌ لعل کردی چو گلستان که هنگام بهار

نه کرانست مرآن را که توان کرد شمار ‌ نه کنارست مرآن را که توان کرد شمار

ظن برم من که چنین بود همانا دشمن ‌ کشته و پیش تو افکنده سر و جان نزار

خواهی من که بجا آیی جهرام امروز ‌ تا ببینی تو و بیاموزی از آن شاه شکار

شاد باش ای ملک بار خدایان کبار ‌ دولت و همت و شادی و شهی یار تو باد

تو به کردار چنین نادره و نادر هم ‌ پیش کردار تو درمانده به عجز از گفتار

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد ‌ شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز ‌ نام تو برتر و چیره ز لقب صد بار

هر کجا گویی محمود بدانند که کیست ‌ از فراوانی کردار و بلندی آثار

به ز محمود به عالم لقبی نتوان کرد ‌ وین سخن نزد همه خلق عیان شد چو نهار

نام تو در خور خوی تو و خود در خور نام ‌ این نامی و خوی ساخته و معنی دار

هر جهانداری کو را به لقب شد مفخر ‌ هیچ شک نیست که از تو فخر ورا شد عار

مرد باید که مسلمان بود و پاک بود ‌ چه بکار آید چندین سخنان بسیار

ای به هر جای ز تا رسوده و پیش از نیکی ‌ وی همه کار ز دادستن بر دوست کار

پادشاهان را فخری چه به بزم و چه بجنگ
شهریاران را تاجی چه به صلح و چه بجنگ

فرخت باد برون آمدن از خانه بهار
شاد بادی به دل از صحبت یاران چو بهار

شادمانه به تو آنکس که ترا بادد دوست
شادمانه به تو آنکس که ترا باشد یار

شاد باش ای ملک از شادی روی گل و خیر
روز و شب بر زده بر خیر آن را شرف کار

چند بسته به دل آورد به مهر به وفا
شرط کرده ز او با تو به بودن به کار

گاه در موکب شاهانه تو جوشن پوش
گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده گسار

هر که از شادی تو شاد نباشد به جهان
یک زمان دور مباد از غم و از ناله زار

مجلس افروز تو باغ تو آمر و زتنها
مجلس تو کن و تو کبری تو شکوه

تا بزرگان سپاه تو به هر راغ کند
پیش تو از قبل خدمت باغ شار

در مدح سلطان محمود

ای آنکه همی قصهٔ من پرسی هموار
گوئی که چگونه است بر شاه ترا کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار

ور گوئی گفتار بباید ز پی شکر
آری ز پی شکر به کار آید گفتار

کاری است مرا نیکو و جائی است مرا خوش
با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز مرا از دی به و امسال از پار

با ضیعت آباد و با خانهٔ آباد
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم بارهٔ اسپم و هم باکلهٔ مپش
هم با صنم چینم و هم با بت فرخار

ساز سفر هست و نوا حضر هست
اسپان سبکبار و ستوران گرانبار

از ساز مرا خیمه چو بتخانهٔ مانی
وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ تاتار

میران و بزرگان جهان حاسد اینند
زین نعمت و زین دولت و زین کار و زین بار

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمت کن محمود چنین باشد هموار

با موکبیان باید در موکب او جای
با مجلسیان باید در مجلس او بار

ده بار نه ده بار که صد بار فزونست
در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار

گر شکر کنم خواسته دادست مرا شاه
چون شکر کنم در خور این ایلق رهوار

۶۹

از خواسته با رامش و با شادی بودم
زر باره شدم با خطر و قیمت و مقدار

این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست
من فخر به که کردم و ایمن شدم از عار

اسبی که چو تو شاه دهد اسب نباشد
تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار

ای آنکه به یاقوت همی تاج نگاری
بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار

دشمن که بدین ایلق رهوار مرا دید
بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که به میدان و به سرهنگان ...
امروز کلاه و کمرت باید تا چار

گفتم تو چه دانی که شب من به چه زار است
بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار

آن شه که بدین اسب مرا بد سزاوار
باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند

خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو
ما را ز پی طعنه به کج بینی و دستار

کار سره و نیکو بدین نیابد برات
هرگز به نکوئی نرسد مرد سبکسار

با وقت بود بسته همه کار و همه چیز
بی وقت بود کار بریدن دشوار

چون حال بدین جمله بود وقت بباید
چون وقت بود کار چنین گردد هموار

من بنده دلی پیشه نگیرم که بزرگان
کس را به بزرگی نرسانند به یکبار

خدمت کنم او را به دل و دیده همیشه
از بهر دعا نیز به شب باشم بیدار

گو پیر که خدا یا به خدائی و بزرگیت
کو را به همه حال معین باش و نگهدار

چندانکه بود ممکن و او را به دل آید
عمرش ده و هرگز مرسان آن رنج و آزار

تا در عوض عمر که بدهی ز پی تو
در مصر کند قرمطیان را همه بردار

کم کن به قوی بازوی او قرمطیان را
چونان که به شمشیر شکم کرد کفار

تو قبله او را و برنا بکند ...
چون کرد به شادی و به پیروزی ...

پیوسته از او دور بود اندوه و تیمار
با خاطر خرم بود و با دل هشیار

در دولت و در ملک همی دار مر او را
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

در مدحه ایضا

شاد باش ای ملک روز خرم و فصل بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده باد این بهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریادل دریا کنار

آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک — هر یکی اندر دیار خویشتن روی صد شهار
پادشاهی کو بماند نام نیک از نام بد — خدمت سلطان کند بر پادشاهی افتخار
خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشترست — وین کسی داند که دارد بر فزوده روزگار
هر کسی کو خدمت محمود دارد شاه گشت — عاقبت محمود خواهد کردن او را کار
هر که را تو فتح بار است ای ملک بن خدمتت — بخ بر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین — ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
در جهان خذلان ندانم بتر از عصیان تو — یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
باغها خورده ام من چون بهشت اندر بهشت — کاخها خورده ام من چون بهار اندر بهار
چون در این خذلان و عصیان ای شه ... — کاخها شد جای جغد و باغها شد جای خار
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد — تو رسیدستی و لشکر برده اینجا چندبار
از بیابانها چو ره با سپه بیرون شدی — چون مراد آمد ترا بگذشتی از دریا و کوه
جنگ دریا کردی و از خون دریا ماندیار — روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار
من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام — تو در آب امثال شیران سیه کردی شکار
هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید — تو بر آوردی به شمشیر از تن و جانش دمار
طاغیان و عاصیان را سر به سر کردی مطیع — کافران و ملحدان را جمله برکردی به دار
عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون شرنگ — روزگار دشمنان دین سیه کردی چو قار
خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت — روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار
هر چه در هندوستان پیل ... — پیش در کردی و آوردی به دست شاهوار
زین به کرکان ... — اندر آوردی به لشکرگه چو اشتر در قطار
بر سر افکندی ... — سرنگون کردی ... را به تیر از کوهسار
بیشه ها بی شیر کردی کوهها بی اژدها — قلعه ها بی مرد کردی شهرها بی شهریار
خسروی از خسروانی ... بخت — ملک و تخت از خسروان برگرفتی ...
خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مامونیان — خانهٔ چیپالیان و ... صد دیار
کاخهای شیرمردان کردی و از شان تهی — حاسدانت ... خاک کردی ... خار

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند — چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
عمرهای نوح باید با ... خضر ... — تا از آن شاهان که تو برکنده ای از بیخ و بار
یاد کن تا بر چه لشکرها شدستی کامگار — یاد کن تا بچه لشکرها شدستی کامکار
کشور ایشان گرفتی لشکر ایشان شکست — با کدامین شاه خواهی کردن این پیکار باز
این جهان از دست شاهان بیرون کردی ... — هر یکی را چون فریدون ملک صد پنجاه سال
مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس — بر همه شیران ... که تو کردی ...
مردمان اندر حصار استوار ... — گر حصار و شد همی از بیم تو اندر حصار
تا توای خسرو حصار ... بگشادی — استواری نیست کس را بر حصار استوار
همچنان خواهم که باشی خسرو ... — شاد زی و شادمان و شادکام و شادخوار
خسرو پیروز بختی شهریار ... — فتح و نصرت ... و بخت و دولت یار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد — دولت تو بی کران و لشکر تو بی کنار
کار می خوردن ... معشوق ... — وقت ... تو ...
مر مرا در خدمت تو ... — تا ببینم مر ترا در ملک ... بیشمار

وقال ایضا فی مدحه

یاران اثر ... نبود ... — امسال ... همی خواستم ...
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم — امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد از عارض و از زلف ... — هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
بار دل و اندیشه همی ... — تا ... کافور ...
کار من و تو ساخته بود ... — امروز بکام دل ما گشته همه کار
[illegible] — [illegible]
همواره دل ... — چونان که زمن کام همی ...
سالار جهان فخر جهان ... محمود — از شه که چو جم دارد صد حاجب ...
کردار بود چاره گر نام ... — کردار چنین باشد و ...
مقدار جهان ... — بخشیدن او را نه کرانست و نه مقدار

دینار چنان بخشد بر ما که بر ما | پیوسته بود خوارتر از چیز دینار
بیدار عطا بخشد و خفته بکالا | بی فایده مانی نبود او خفته و بیدار
تیمار عرب کند و اندوه درویش | کاین بندها او درا هیچ آمده دینار
اسرار همه گیتی دانسته و ترسش | محمود و پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت | هرچند نباشد بر او اندر زنهار
آزار مکن وقت ظفر بگسلد از دل | هرچند که او را بود و خود ز کرار
افزاید همه شاه جهان را بهر فضل | آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار
اخبار نوشتان و خردمندان زینت | هرگز نشنوند جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شد ستند | از بس که شکستست ملک لشکر کفار
پیکار همی جوید پیوسته و لیکن | کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
تا دار جهان سپه ز بود و نیز از این بیش | روز ملکان از فزعش تیره و تار
مختار در بزم پیش شه اندر شب تار | جائی که در آن ره نبرد باد بفخار
دشوار جهان نزد ملک باشد آسان | آسان ملک نزد همه گیتی دشوار
همواره همه ملک شاهان بگرفته | در روز سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار کرا خواهد جهان است و مراورا | از بارهٔ قنوج و ببرتا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده | خوی خوش و رسم نکو و اندر خور دیدار
نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر | از دیدن او سیر نگردد دل نظار
با طرب و روز بهی باد همیشه | با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

در رثاء سلطان محمود

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار | چه فتادست که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش | نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
کوچها بینم پر شورش و سرتاسر کوی | همه پر جوشش و جوشش همه از خیل سوار
رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان | همه در بسته و بر در زده هر یک مسمار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان | چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیاه | کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی | بر در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات | دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم بازآمده غمگین ز عمل | کار ناکرده و نارفته به دیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان | رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده | چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
این همان لشکر باشد که من دیدم دی | وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا | دشمنی روی نهادست بدین شهر و دیار
مگر امسال از هر خانه عزیزی کم شد | تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
مگر امسال چو پیرار بنالید ملک | نی مرا شو به ازین گونه بدیدم بیمار
تو نگویی چه فتادست بگو گر شنوی | من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار
کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم ازو | نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
کاشکی چشم بدان روز نرسیدی به بصر | آه از سهم که در سینهٔ ما شد زبر غبار
این چه شغل است و چه شور و چه بلا بود شگفت | این چه کارست و چه بیدادست و چه چندین گفتار
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند | من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک | همچو هر خاری در زیر زمین ماند خوار
آه و دردا که همی لعل به کان باز شود | او میان گل و از گل نشده برخوردار
آه و دردا که بیکبارگی بینیم ازو | کاخ محمودی و آن خانهٔ پر نقش و نگار
آه و دردا که بجای او هرگز نتوانند دید | باغ فیروزهٔ پر لاله و گلهای بهار
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند | ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
وای و دردا که کنون قیصر رومی رهد | از تکاپوی تو و رفتن برج و دیوار
وای و دردا که کنون برهمنان از هند | جای سازند بتان را دگر از نو بهار
میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک | این چه روزست بدین زاری یا رب زنهار
فال بد چون زنم این حال عجب است مگر | دشمنان فال که گیرند دل از آن فال قرار

میر می خورده مگر دی و نخفتست از می — دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که همی زان نزنند — تا بخسبد خوش و بیدل بود از شر کسار

ای امیر همه خوبان و شهنشاه جهان — خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شدست — روی زانو نه و بر یاد کشان از شر پار

خیز شاها که به فتوح سپه کرد شدست — شور بنشان و شب و روز به شادی بگذار

خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند — هدیه‌ها دارند آورده فراوان به نثار

خیز شاها که امیران به سلام آمده‌اند — بارشان ده که رسیدست همانا که بار

خیز شاها که به فیروزی گل باز شدست — بر گل نو قدحی چند می لعل گسار

خیز شاها که به چوگان گه آمد هنگام — آنکه با ایشان چوگان زده‌ای تو هر بار

خیز شاها که چو هر ساله به عز آمده‌اند — از پس کاخ نو و باغ نو بپلو دو هزار

خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت — خلعت لشکر و کرده به بجهای آیار

خیز شاها که به دیدار تو فرزند عزیز — به نشاط آمد و بنشانده سرا و رادیدار

که تواند که برانگیزد ازین خواب ترا — خفته آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار

گر چنان خفته‌ای ای شه که نخواهی برخاست — ای خداوند جهان خسرو به فیروزی بار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود — هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام — بنشستی هرچند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی و در کار سفر — تن چون کوه تو از رنج سفر گشت نزار

سفری کان را باز آمدن امید بود — غم آن کم بود ار چند که باشد دشوار

سفری داری امسال تو اندر پیش — که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار

یک مهلت باری دو سه خانه بنشست — تا ببینند روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو به خزان بود و سفر امسال تنها — چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار

چون کی صبر چه چندین چون بود تو — زان برادر که بپرورده او را به کنار

تن او از غم و تیمار تو چون موی شدست — رخ چون لالهٔ او زرد به رنگ دینار

از فراوان که بگرید به سر گور تو شاه — آب دیده بشخودست مر او را رخسار

آتشی دارد در دل که همی دود ازان — سوی زهره و مه در فکند دود و شرار

گر برادر غم تو خورد و خوردنیست همی — دشمنت بی غم تو نیست به لیل و نهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند — همه با ماتم شده اندر غم و اندوه تو زار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو — کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

به حصار از فزع و بیم تو رفتند شهان — تو شها از فزع و بیم که رفتی به حصار

تو به باغی چو بیابانی دل تنگ شدی — چون گرفتی به دو جا یکه تنگست قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی — لاجرم زود خردمند نداند مقدار

زینت و حشمت و مقدار جهان با تو بود — تا تو رفتی ز جهان این سه برفتند یکبار

شعرا را به تو بازار برافروخته بود — رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار

ای امیری که وطن داشته بر دل خلق — ای امیری که نکرده است به درگاه تو عار

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود — رنج کش بودی در طاعت ایزد همه وار

اندر آن گیتی این درد دل تو شاد کناد — به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار

بگذارد و به روی تو مهار درگذرد — ز آن گنه را که نکردی تو بدان استغفار

زنده باداً به ولیعهد تو نام تو مدام — ای شهنشاه دل و نیت خوی نیکوکار

دل دشمان به ولیعهد تو خرسند مکن — این برادر که نداند دل اندوه تو زار

در مدح ملک محمد بن سلطان محمود

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار — یار مساعد نه اندک است نه بسیار

هست فلیکن کجا بکی است زده جا — ده دل ببخشد و خفاده به زنهار

شکر خداوند را که لاله رخ من — چون دگران نیست ناسزا و دل آزار

چو ز بیار است خوی خوبروی و نه جنگ — خوب بدیع است خوبروی و نه یار

باده دهد چون مرا به باده بود میل — بوسه دهد چون مرا به بوسه فتد کار

گاه کند خانه را به زلف چو شب — گاه کند خیمه را به روی چو فرخار

لاله فروشت مرا و مشک فروشد — لاله فروش است کودک من و عطار

مشک فروشد مرا ز نافهٔ زلف — لاله فروشد مرا ز باغ رخسار

باغ دو رخسار او خوش است و لیکن | خوشتر از آن باغ خوی خسرو صدبا
قطب معالی ملک محمد محمود | ناصر دین و معین ملت بیضا
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی | وانکه ز گفتار بیش دارد کردا
جود و سخا را از او فزون شده قیمت | علم و ادب را بدو فزوده بها را
اهل ادب را بزرگ دارد و گوید | این بود آیین بزرگ پیدا
قدر گهر جز گهرشناس نداند | اهل ادب را ادیب داند قدرا
چشم بدان دور باد از وی که کان شد | سخت ادیب پرور است و علم خریدا
درگه او را چه خواند باید زین پس | سجده گه خسروان و قبلهٔ احرا
ای به سیاست عزیز برده ز اعدا | وی به سخاوت بر آورندهٔ ز نوا
کیست که از بخشش تو نیست گران دل | کیست که از منت تو هست سبکبا
خدمت تو خادمانت را اگر تشریف | فارغ دارد به بندگانت ز گفتا
هرچه کسی بی نیاز بیند امسال | خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پا
گر تو ببینی نگو ندانست خواهی چه کسها | هر ملکی را به خدمت آمده انگا
قیصر بر درگه تو سود ز ناموس | هر فیل در خدمت تو برده زنا
شاه جهان خسرو زمان بیرون | آنرا که این بیم تیغ کرده چو عبا
فره شاهی خدای جمله بدو داد | وانکه بر چهرهٔ تو گشت پدیدا
صدر عطا گر تو نبودی زینت | گر تو نبودی به صدر ملک سزاوا
با تو امیر ابابری نتوان کرد | وانکه کند باشد از تبار رهشیا
از ملکان آن بزرگتر که تو او را | از پی خدمت بروز بار دهی جا
در خلاف تو جای مار شکنج است | هر که عاقل بود حذر کند از ما
عار ز جهر محا الغار تو زند است | ورنه بگندد مفاخر تو سرعا
هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت | محشر برخیز باز بگیرد د بیدا
فخر کند چوب سرفراز بر عود | زانکه عدوی ترا ز چوب دهد دا
ای به تو آباد عدل عمر خطاب | ای به تو برپا علم حیدر کرا

با سخن تو همه سخنها ناقص | با هنر تو همه هنرها بیکا
بی گنهی کس ز بیم تو خوار نگردد | ز دو چه خواری کند چو نیست گنهکا
آنکه سر او را عزیز کرده خداوند | از چه قبل زو تو ذلیل شده خوا
از همه گرد زر گذشته باره | تا ببری سر سؤال به دینا
بار خدایا خدایگانا شاها | شعر مرا سهل برگذار و کژ آیینا
زانکه مرا رنج و خستگی بود و فتیح | گو فکر کرد راست و خیره مغز و بیکا
من که ز اشعار گویم از پی این شعر | جهد کنم تا بدیع گویم و هموا
مدح تو و بیت آنچو در بزرگ نظّا | شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوا
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد | تا رخ دلبر کند حدیث گل نا
برگ گل نار باد و برگ گل زرد | قسم تو و قسم دشمنانت تو از خا
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد | ابر به آردی بهشت و رعد به آذا
تا به در خانهٔ تو برگه نوبت | سیم سر دف زنند و زر بت سیما
دشمن تو رعدوار باد همیشه | جفت خروشیدن و گریستن زا
عید تو فرخنده باد و دولت مسعود | وز همه بدها ترا خدای نگهدا

وقال ایضاً فی مدحه

ای زنهار خوار بدین روزگا | دریاب خویشتن که خوی دیدنیها
بکشا همی چند گنه آهوا | باشیر و با پلنگ به بیشه مرغزا
وقتی که چون دو عارض دو نگار | در باغ گل همی شکفد صدهزا
هر شب همی درخشد در بوستان | چون شعله‌های آذر گلهای نا
وقتی که چون موشح گرید همی | دشت و چو بنیان همه کوه و دما
گرد در چشم دیده وران پدید | اندر میان سبزه بصحرا سوا
وقتی که چون سرو سرا نگا | باد در چمن چغانه همی بر کنا
بلبل سرود راست کند بر چمن | سلسل قصیده نظم کند بر چنا
وقتی که عاشقان و جوانان بهم | در باغ می خورند به دیدار یا

این رسم نو شنیده و بر چل قدح / وان ز برگ گل غنوده و بر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشا / زگرد و چشم خویش ز خواب خمار
از من جدا همی شوی ای ماه ر / نامهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون توان بچنین جای بود / بی یار چون زییم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی / گوئی ز نو بهار بیامد بکار
دانی که چون بهار بیاید ز نو / گردد بچشم عاشق بی قدر و خوار
تو زین قبل اگر بروی ای نگار / ور آمده تو زین است اندر مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو / روی تو غمگسار دل ای غمگسار
اینک بهار و اینک رخسار تو / بنگر به روی خویش و به روی بهار
ور بی بهار رفتن خواهی همی / بی مهر گشت خواهی و زنهارخوار
شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف / تا دارم از بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی به دام شد عمر با ما / از هجر مدح میر دل آید بکار
بنیاد حمد میر محمد که اوست / شاه و ملک دولت و دین استوار
ز دید ستوده و ز خدای / اندر همه معانی و اندر شمار
هم شهر گیر و هم پسر شهر گیر / هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر و جاه و عز و شرف و فخر / تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را به منزلت حیدر است / شمشیر او به منزلت ذوالفقار
مردان مرد گیر دو شیران نر / روز نبرد کردن و روز شکار
شاهان روزگار ز شرق و غرب / میران هر دیار ز خرد و کبار
در زر داو سراسر در بندگی / در پیش او نماید در زینهار
دانش بود سخن حصا و فو / بخشش بود رزم کلید حصار
در حلم تا بپاشد او در اجبال / در جود چاکرانند و راه
جائی که جود باید جود و سخا / جائی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست ایزد کند / اندر همه ولایت او اضطرار

با سهم او دلیر نبرد جاهلی / از سر برون نهاده گردن فرار
از بیم او نکوخوی و عاجز شدند / دیوانگان خلیع العذار
فرزند آن شه است که از بیم او / بیرون نهاد آمد ز غیلان زغار
ای عدل و داد و مهر گرامی بجا / نوشیروان دیگر و اسفندیار
آن کو شمار دولت بداند گرفت / فضل ترا گرفت نداند شمار
برز و چیزها خرد است و هنر / مردم بجای دو چیز نیاید بکار
این هر دو را امید ببست از جهان / زینجا به هر امیدی ابتدار
عزت بدید جهد و نیکوئی / از فر شاه بیضه و از کردگار
سلطان ترا به چرخ برین برکشید / و آخر بدین همی نکند اختصار
جائی رسانده که بیدم گانتو / از دوم هند بیا ندید جهان
بخت موالف تو سوی ارتفاع / بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمانبران تو شدند ای امیر / فرمان دهندگان ز صغار و کبار
اندر دو چشم خویش بنغار خلد / هر دشمنی که با تو کند خارخار
در هر دلی هوای تو بیخی زده / بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
گیتی گرفت با تو امیر سکون / دلها گرفت با تو امیر قرار
وان دل که در قضا نبود بجای کو / از هجر باز گشتن برست بار
ای درگه تو جای وفا روزی / ای خدمت تو مایه عز و فخار
نیک اختیار باشد هر کس که کرد / درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخر است خدمت تو که با زو نیرو / او را نه نیک خواهد ننگ و عار
شادی بخدمت تو کند پیشه هر / خدمت بدرگه تو کند هوشیار
انجاست جای امن و دگر جای بیم / انجا که گل است و دگر جای خار
ای از تو یافته دل و فرهنگ شد / فرهنگ دل شکسته و جود تو زار
سال تو است و ماه تو و روز تو / وقت بهار و وقت گل کامکار
شادی و خرمی را تو کن بسیج / دل را به خرمی و به شادی سپار

تو بگیر عندلیب نوازن بخوان | گو تو هم خویش را چو باغ بیار
وز هر یکی جدا غزلی نو شنو | شاهانه شادمانه کی و شادی خوار
نوروز و نوبهار دلارام را | یاد دوستان خویش به شادی گسار
تا فصل نوبهار بباید ز خاک | تا طبع خاک دشت نگیرد نگار
پاینده باش تا به مراد و به کام | از دشمنان خویش بر آری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی | امسال تو همیشه نکوتر ز پار
همواره بهمن باد ترا بر بهمن | همواره تیر باد ترا بر بهار

وهم در مدح وی گوید

دل من لاغری دارد شاهد کردار | لاغر من چکنم گر نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفان کش | کو چو من دارد با لاغرکان دارد کار
دوستان لاغری خویش بجمال کنند | گفت مسکین تن من گوشت نگیرد همه وار
گفتم ای جان نه سزا از تو همی باید خورد | خوردن من ز تو بوسیست و کنار و بیار
عذر خواهی چه بود گر تو زاینی نحیف | من ترا عاشق از آنم که ضعیفی و نزار
یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران | سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار
شوشهٔ سیم نکوتر بود یا که سیم | شاخ بادام به آیین تر یا شاخ چنار
مثل لاغر و فربه مثل روح و تن است | روح باید تن بی روح ندارد مقدار
مردم فربه در خانه نگنجد به مثل | لاغر آگاه نبودی که درآید به کنار
فربه اندر دل من جای نگیرد چکنم | دل من خود دل تنگ است و خود باید یار
دل خود را مر لاغرکانند مطیع | من ندانم چکنم با دل یا رب زنهار
دل پر از درد و تن پر ملال باید رفت | اصل لاغرک تن من را بدو خویش شمار
هرچه خواهی کن و بائی که تو سالار منی | لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار
از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان | بر در خانهٔ او روی نهادند و سوار
از پرستیدن آن شاه که دست و دل او | جود را پشت و پناه و امر را [illegible]
از پرستیدن آن شاه که مدایح او | گرچه نه شکر که نه از منت دادار

از پرستیدن آن شاه که خالی نبود | ساعتی ز اهل ادب مجلس او روز و نهار
از پرستیدن آن شه که ز شاهان برتر | برتر از آنست که بر درگه او باید بار
میر ابو احمد محمود که شاهان جهان | بندگانند مر او را همه فرمان بردار
پادشازاده محمد که از او نام گرفت | پادشاهی چو ز تیغ پدرش ملک شعار
شاهی او را بپرستند زمانه صد بار | دولت او را بستاید زمانه صد بار
زو هنر یافت بزرگی نشود هر که نیافت | زو ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
پیش اهل ادب است او و خریدار ادب | زان همی بیش شود اهل ادب را بازار
خوار تر چیزی علم و ادب نزد جهان | گرچه او چنانکه نه دستی بر ایشان همه وار
میل شاهان به نشاط است و به رود و به شکار | میل او باز به علم و به کتاب اخبار
همه جود است و سخاوت همه فضل است و کرم | همه عدل است و کفایت همه حلم است و وقار
ای بروز بدره به جود از کف تو | ای با وعده به رادی ز تو بخل دمار
زایران تو ندانند چه چیز است درم | از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران دگران باز به امید کنند | از پی دیدن و دیدار دو چشم چهار
چاکران تو ندانند کرا باید خواند | نه زن تنها لیکن نه غلام و نه یار
چاکران دگران زار ز روی بنده کنند | نام فرزندان را زیب نگین و دینار
سر هر مانی که به درگاه تو بگذشته بود | نکند سستی سوی ایشان نکند به هنجار
هر که کرداری کرد است بگفتار نخست | هیچ کردار نه نیست زبان گفتار
نه از آن رو که بگفتار بتر ز مصدار | کرد گفتار نه شرم آید و ننگ آید و عار
پیش گفتار به کردار شوی وز عجب | پیش چیزی که گفتار بود پس کردار
خان و مان تو ز بیرون و درون بنار و درم | به نگار اندر و دار و تنگ و فرخنده مصار
بدره بر بدره فرو ریخته باشد همه روز | که همی گویند ای شاگردان بدره بیار
این برین گوشه همی گویند ای شاگردان | وان بران گوشه همی گوید ای زاید بیار
چه صلتهاست که بفرستاند و فرستد | یک هزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار
جاودان تو برون باد ز خانه تو | از طرب روی برافروخته چون شعله نار

این همه گویند کشتم بغلام و بستود   وان همه گویند کشتم بضیاع و بعقار

آن بدین گوید باری من از این بیش کنم   خانهٔ خویشتن از لعبت نیکو چو بهار

این بدان گوید باری من از این بیش کنم   ماه رویان را از گوهر خلخال و سوار

کس بود آنکه در آن وقت بیند تو   به مثل عاریتی داشته به سر بر دستار

وقت آن کز تو سوی خانهٔ هر بازشود   مرکبانش همه زابریشم دارند فسار

نام و بانک تو رسیدست بهر شاه و ملک   زر و سیم تو رسیدست به هر شهر و دیار

بر زمانه است که شاهان ز تو فخر کنند   صورت بخت تو و تاج تو با تاج نگار

هر زمانی لقبی سازند ای شاه ترا   نگرفته ملکان را لقبی جز تو مرا

بار خوانند همی خطبه معالیت بشعر   شعر بر خطبه معالیت بگفتند ترا

شاه روز افزون خوانند ترا بازار   زانکه هر روز فزونی چو نکو فر بهار

لقب آن به که بماند بخداوند لقب   بخت نیکو ست ترا این لقب و نیکو کار

ای امیر هنری ای ملک روز افزون   ای به فرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار

تا به یاقوت نماند رنگ بماند گل رخ   تا به بیجادهٔ شیرنگ بماند گلنار

تا دل ما زه جوانان به جهان شاد بود   شاد بادی ز جوانی و جهان برخوردار

سال آن دار تو سیم و زر ارزان دار   دوستان را ز تو بخت و دشمنان را زنهار

وقال ایضا فی مدحه

دی ز لشکرگه آمد آن دلبر   صدرهٔ سبز باز کرده از بر

راست گفتی برآمد اندر باغ   سوسن از میان سیسنبر

گرد لشکر همی وزید و همی   زان سمن بوی زلف عنبر سر

راست گفتی که بر گذرگه باد   نافه ها را همی گشاید سر

باد زلف سیاه او برداشت   تا بن بار کرد بلک دگر

راست گفتی نشسته بر کافور   لعبتانند کشته بازیگر

چون مرا دید پیش من بگریخت   آن سراپای سیم ساده پسر

راست گفتی یکی شکاری بود   پیش یوز امیر شیر شکر

میر بو احمد آنکه حشر نمود   مردان را بصیدگاه اندر

راست گفتی که صیدگاه هر بود   اندر آن روز تا بروز محشر

بر کمرگاه کوه مردان تاخت   تا بتازند رنگ را از کمر

راست گفتی که رنگ …   اندر آن تاختن بر آمد پر

بانگ برخاست از چپ و از راست   کوه لرزنده گشت … بزیر

راست گفتی هم همی شکند   سنگها را به صد هزار تبر

تا ز بالا اندر آمد رنگ و گوز   رنگ و جز رنگ بیکران …

راست گفتی و صیفهائی   روی داده سوی …

حلقه ساخت پادشاه جهان   گرد ایشان ز لعبتان خزر

راست گفتی که دشت کشمر گشت   گرد او سرو رسته سرتاسر

همچو کرم کشتگان همی گشتند   اندر آن دشت عاجز و مضطر

راست گفتی هزیمتی سپهند   خسته و جسته و فکنده سپر

پیش خسرو بتان آهو چشم   بلبلک را بد و خسته جگر

راست گفتی غلامان بودند   پیش کردنکشان این لشکر

هر که را میر خسته کرد به تیر   زان جهان نزد او رسید خبر

راست گفتی که میر شاه گشا   زین جهان سوی آن جهان زد پر

وز دگر سو در آمدند بکار   شیر نه بوذ آن چو شیر نر

راست گفتی سواران بودند   هر یکی جوشنی سیاه ببر

نخ نادیده کامکار شدند   هر یکی بر یکی به نیک اختر

راست گفتی که عاشقانستی   نیکوان را گرفته اندر بر

همه هامون نخوران آثار گشت   سرخ چون لعل آن بت دلبر

راست گفتی به قرقه ولت بر   سنگ آن دشت گشت سرخ گهر

پس بفرمود شاه تا همه را   گرد کردند پیش او یکسر

راست گفتی سپاه دارا بود   کشته پیش مصاف اسکندر

بنهادندشان قطار قطار / گرهی مهتر و صفی کهتر

راست گفتی که خفته مستانند / جامه هاشان ز لعل یکسر

چون ملک دیدشان ازان یکیک / بحشم داد و مانعی به حشر

راست گفتی ز مهر ایشان بود / آن شکار شگفت شاه مگر

شادمان رو به سوی خرگاه نهاد / از شه خوب روی خوب سیر

راست گفتی نبرده حیدر بود / بازگشته به نصرت از خیبر

شادمان آن سوار سرخ قبا / که همی آن شکار برد به بر

راست گفتی که آفتابستی / به جهان گسترانده تابش و فر

وله فی مدحه ایضا

چهار چیز گزین بود خسروان را کار / نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و بفزود / بدین چهار بنو فن ذو الجلال چهار

نگاه داشتن عهد و بکشیدن حق / بزرگ داشتن دین و راستی گفتار

جز این چهار هنر صد هنر فزون داند / ازین چهار هنر هر یکی فزون ز صد بار

چو داد دادن نیکو چو علم گفتن خوب / چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

هنر فراوان دارد ملک خدای کناد / که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار

چنان که او ملک است و همه جهانش پیش / همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد / هزار یک را کان شهریار گیتی دار

به یک شکار که اندر میان بهمن بود / ز انکه بر خواهی گنج گر اسفندار

به دشت برشد روزی به صید کردن شیر / ز پیش برفتم با چاکران و با نظار

ز دور دیدم گردی بر آمده به فلک / میان گرد مصاف چو آهنین دیوار

امیر پیش و گروهی شکاریان اندر پس / به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز / چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار

به یک زمان همه بفکند پس به حاجب خویش / که هر چه کشته به تیر مرا به پیش آر

ز بامداد تا نیم روز حاجب او / میان دشت همی گشت با هزار سوار

بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک / شکارها که بر او بیشتر بده بود به کار

بماند بر کتف اشتران بمانده شکار / ز بر دمیدن تیر و ز بر کشیدن بار

هنوز هیچ یکی پیش میر برده نبود / از آن شکار که از تیر میر شد کشتار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر / فراخ دشتی چون روی آینه هموار

ز چشم آهو بر چشم دوست شد همه دشت / ز شاخ آهو چون زلف تابداده نگار

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد / فرو نشستم و بگریستم به زاری زار

در آن رمیده دو زلف و دو چشم کودک خویش / چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار

ز چاکران ملک چاکری بدید مرا / همی ندانم بو نصر بود یا کشوار

برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست / به صیدگاه تو بر چشم آهوی بیمار

چو بازگشت همی روی سوی خیمه خویش / ز خون دیده کناری عقیق و دامن نار

مگر که آهو چشم است یار او که شدست / به چشم آهو بر چشم‌هاش باران بار

ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید / ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار

دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین / سیاه شاخ و سیه مو و نیکو دیدار

به چشمش اندر گفتی کشیده بود ستی / به سحر سرمه خوبی و نیکویی سحار

به من فرستاد آن را و معنی آن بود / که شادمان شو و لهو و طرب دل به بت گذار

بدین کریمی و آزادگی که داند بود / مگر امیر نکو سیرت نکو کردار

چه جایگاه شگفت است کیست از احرار / سزای ملک جز آن آفتاب فخر تبار

در آنچه خواهد دادن خدای عز و جل / چنین هزار جهان را کجا بود مقدار

همی ندانی کاین دولت چگونه قوی است / تو این حدیث که گفتم همی ندانی خوار

رسد به جایی ملک محمد محمود / که کس خبر نشنید از محمد مختار

یکان یکان همه فرداش پدید آید / تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر / هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار

هنوز نامه او خوانده نیست بر غزنو / هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار

هنوز تا بپله باد بیرو سونح / خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار

هنوز پیشرو رود و سپاه به طبع کرد رکاب او دانکو به دست خویش بسا
هنوز رود سرایان نساخته بود ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقا
هنوز طوطی نکرده است سوی شکر نگاه چنانکه باید گرد جهان سکندروا
بسی نماند که کار جهان چنین گردد به کام خویش رسیدم من و هر جا
همیشه تا نبود گل به روزگار خزان چنانکه میوه نباشد به روزگار بها
خدای ناصر او باد و روزگار به کام فلک مساعد و گیتی بر او گرفته قرا

ایضاً فی مدحه

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر خنک آن کو رمضان را به سزا برد به سر
بس گرامی بود این ماه ولیکن چه کنم رفتنی رفته به درودی نهاده به سفر
سبکی کرد و به هنگام سفر کرد درست تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
رمضان با همه بر جا لبدی بر ما خرد کار بگزید همه زیبا بود و اندر خود
او شنیده است که بسیار نشین را گویند دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر
چه کنم قصه دراز این همه کار است مرا سخنی باید گفتن که به ده داد دهد
رمضان گر بشد از ما و دراز آمد عید عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ‌تر
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت مطربی مدح امیر اجل از بر کرده زبر
بادهٔ روشن و آسوده و صافی چو گلاب ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
اشتغال بزم عیدی نارفته هنوز زان بناگوش که بر سیم زنند نگر
دستها کرده به رنگ نو و پا کرده بلند زانکه چون چشم نگار است و چو زلف دلبر
هر نبیدی را بوسی ز لبان نقل فرخی تا بتوانی جز از این نقل مخور
این همه دارم و زین بیش به فرمان کی که امام ملکان است به فضل و به هنر
بر چنین غافل چندین ننشینم برخیز ساقیا باده فزا زود و به شغل دگر
مرو معشوق همی رود و سر کوی سرد به سر کوی سرو طاس سرا گم شده خر
ای خوشا بامی و معشوق سر کوی گذران نغنان قد بلند آید و آن سیمبر

خوش بود گوش به شعری که در او شعر بود مدحت خسرو با نغمهٔ خوش همچو شکر
مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر
ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسان را بازار بکاست تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست ور بود نیز همانا نفروشند به زر
هر که او گرد بنا گشت چو من بی‌دل شد حال ازین گونه است اینجا که دلی فرخ در
تو چه گویی که من بی‌دل چون دانم گفت مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر
میر ابواحمد بن محمود آن شیر شکار میر ابواحمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیش است به علم و به ادب آنکه از میران بیش است به فضل و به هنر
به نهاد و خرد و دل به پدر ماند است پسر این است پدر را که بماند به پدر
تا جهان گرد نشود گرد نشود نام و نشان پدری را که چنین باشد خداوند پسر
شکر باید کند ایزد را سلطان و کند به چنین شاه نکو سیرت پسندیده سیر
گر هنر باید هست ار که سخا باید هست به قیاس عدد قطرهٔ باران به شمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد خاصه امروز که امروز نغزتر زانداده ظفر
ای سپهی که منش خسرو سپهدار است تا ترا ساز م این چشم گرامی بجمر
ور به دست تو کنون اخگر افروخته است زانکه هیبت آن شه همه بفروزد اخگر
چشم بد دار ز چنان شاه نگه دار که نیست آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
نه شگفت است که از نعمت آن بار خدای هر که بیند رابغرا بیند و دید بصر
دیدی امروز تمثال تو بیدار و نشان فلک پیش آن موکب آن دابه فرخ پیکر
تو نگفتی بچه ماند که من امروز گفتم که به مه ماند و مه را ز نشاید نگر
ماه ازان گفتم کاندر لغت لفظ عرب چشمهٔ روز بود ماه و مه باشد نور
کمرش دیدی شاهانه کمر بسته همه دیدهٔ هیچ شهی بسته میان زین به کمر
هر که شاهنشهی و ملک همی خواهد گو بیا و باش و گر نیز بشو و برنج مبر

ملک آن باشد کورا به سخن باشد دست — ملک آن باشد کورا به هنر باشد فر
او هنر دارد با پنبه چو با پند روان — او سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهان را چو همی در نگرم — بندگی باید کردن را زین رندان ابدر
ابد راست آنکه همی داشتنی جم پنهان — ابد راست آنکه همی جست بجد اسکندر
ابد راست آنکه همی خوانند او را طوبی — ابد راست آنکه همی خوانند او را کوثر
شکر ایزد را کامروز بدان جایگهم — که شهان همه گیتی را انجاست مقر
برسد انفیه و شعر بپایان نرسد — گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر
تا نباشد چو گل سیب گل اندر گون — تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماند به گلاب عرق مرزنگوش — تا نماند به سمن بوی و بر سپیر
شادمان باد و به هر کام که دارد برسا — آن نکوخوی نکومخبر نیکومنظر
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل — بخت او روز بروز و بخت عدو روز بتر
همچنین عید به شادی بگذارد صد و هزار — در جهانداری و در دولت پیروز اختر

وقال ایضاً فی مدحه

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار — از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار
ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ — خاصه اکنون کز همه بلخ اندر آمد بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر برکشید — پرنیان سرخ و نقش سبز و بوم لعلکار
ارغوان بیخته چو دست نیکوان پر حنا — شاخ گل پیچیده چو گوش نیکوان پر گوشوار
باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون — باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
باغبان برگرفته دل بباده دی ز گل — برکند هر بامدادی از گل سوری کنار
بلخ بر خوش است لیکن بلخیان را بلخ — مهربا شهرهای گوزگانان بادکار
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند — تا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار
باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان بر شبه — حله دو روی را ماند ز بس نقش و نگار
هرچه زیور بود نوروز نو اینجا آن همه — برده بر کلهای باغ و راغ نوروز بکار
از درون تو شنو تا کهسارهای کز وان — سبزه از سبزه نبرد کلاله از لاله ندار

بیشه های کرخ روان از لاله گوئی شد بلید — گاه چون سجاده گردد گاه چون زرتار
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد — راست پنداری درختان گوهر آورده ند بار
بامدادان بوی فردوس برین آید همی — از در باغ و در راغ و ز کوه و جویبار
گل همی گل گردد و سنبل بنا گوش نیج — زین بهار سبزپوش آن مهروی آید بار
خوبتر زین گوزگانان را بهائی کی نگشت — زین بهار اکنون پدید آمد که آمد شهریار
میر ابواحمد محمد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دیدار جمال است آنکه دین را قوت است — آنکه دولت را ثبات است آنکه شاهی را قرار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون — در سخا با تازه روئی در جوانی با وقار
پرولی پردل ولیکن مهربانی مهربان — نادری نادر ولیکن بردباری بردبار
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند — ناوک او کنگره بر باید از برج حصار
همچنان ترسند ازو چون کبکان ترسد ز باز — پیل از نعره زند بدرد و شیر از وی روز شکار
ابر گوهر بار تیغ کاله بندد در هوا — گرد دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مردها اول بزرگی نفس باید پس نسب — مردمان را پس نشان چند گوید آشکار
آن همای رایت فرخنده تو خفته نیست — آخر او خواهد نشان ملک کرد استوار
پر نباید کو به پرواز اندر آید نرم و خوش — او به پرواز اندر آید ملک گیرد قرار
بر در بغداد خواهم دید تا او را نه دیر — گرد برگردش غلامان تو ابر صف هزار
دولت سلطان قوی باد و تو باد حکمران — کاین جهان بی دولت و حکم شما خوار است خوار
خوش بخسبم تا ببینم برده میدان تو — خفته هر شب شهریاران جهان را بنده وار
تا همی پیدا شود پنهان ببینم از درخت — همچو سنگ خاره از سجاده و لیل النهار
تا نباشد چون بنا الغزن شاخ همی — تا نباشد چون شکفته ارغوان شاخ چنار
نپایدبادت سال و ماه و نپایدبادت روز و شب — نپایدبادت وقت و ساعت نپایدبادت روزگار
رنج و مکروه از تو دور و علو و انقضا از تو شاد — دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
تا نهد خدمت به درگاه تو هر چند گاه — شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
برخور از نوروز و خرم برخور از بخت جوان — برخور از عمر گرامی برخور از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

وله فی مدحه ایضا

شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار
خوش آن شبا که مرا بود دوش با رخ یار
شبی که اول آن شب شراب بود و نشاط
شبی که آخر آن شب امید بوس و کنار
نه شرم آنکه ز اول به کف نیاید دست
نه بیم آنکه به آخر تباه گردد کار
مئی به دست من اندر چو رنگ آب گلاب
بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و بتو
شکفته زو بر اگر بیت کنده خانه بهار
به جعد شانه زده صد هزار گونه گره
به جای هر گره او شکنج و حلقه هزار
بتی که چشم مرا زان بس نگار چهره او
نگارخانه شد از چهره چه بت نگار
ز حلقه‌های سیه زلف او بجای سمن
تمام شام زده کرده بود من بیدار
برابر رخ او بد آتشم من سرخ
ز شرم روی رخ او زرد گشته چون دینار
چو شب به نیمه گذشت اندرو گذشت شب
بگو ز باده و دیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی در من پدید بود و به شم
همی نمود به چشم سپه نشان خمار
چو مست گشتم و مخمور دو چشم من بغنود
ز خواب کرد مرا ماه روی من بیدار
به شرم مرا همی گفت روز روشن شد
اگر نخیزی ترسم که بگذرد که بار
به شادکامی شب را گذاشتی برخیز
به خدمت ملک شرق روز را بگذار
مرا به خدمت خسرو همی فرستد دوست
که گویدم که تو او را بخواه و دوست بدار
به روی ماند گلنار خوب لیک به رنگ
فزون روی بتان خوب بدان گلنار
بر من این بت بازار نیکوان بشکست
کجا چنان بت باشد که را بود بازار
گر او عزیز بداند ز من نبندد دل
نعوذ بالله زین دلبر ستم خوار
امیر عادل بواحمد محمد محمود
که حمد و مدح را نجاتش گوی بود هموار
بلند نام به دهر از بلند نام پدر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
ز نام او پدید آمد و خداست فضل و هنر
چنانکه از گهر آمد و خداست شر شکار

کند ز نوک سنان بند بخت دشمن سست
کند به نوک قلم سد مملکت استوار
نظام مملکت آید ز جنبش قلمش
چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
گر از کفایت گویی چنو که هست بگو
ور از سخاوت گویی چنو کجاست بیار
میان بخل و میان کف گشاده او
چو کوه روی کشیده است جود او دیوار
شتاب شاهان باشد به گرد کردن گنج
شتاب میر به بخشودن گهر ز نثار
شهان خزانه نهند او خزانه پردازد
نه زانکه مستکه شد لاغر است بخل و زار
ولیک آنچه درآرد ببخشد و بدهد
سخاوت این آن را بد کفایت این مقدار
اگر همی بستدی دست او به همت او
کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
به کام و همت دشمن نسب شگرف شد
به دولت پدر و عون ایزد دادار
به نام ایزد شاهنشهی است روز افزون
امید خلق همه بدو بدو و گرفته قرار
به چشم هر که او را بزرگ و حشمت
به جای هر که او را آبادی و کردار
چو روز کار بود کار چون نگار کند
به روز کار توان کرد کارها چو نگار
سپاه سنگی اندر میان دشتگهی
به روز کار شود کوه هر چو انبار
خدایگان جهان را به برگشیدن او
عنایتی است که آن را پدید نیست کنار
فزون بود شاه جهاندار در ولایت او
دو صد ولایت هر یک تو ابعش بسیار
ز انعامی و سال دگر گذشته حال
چنانکه گویی احسنت است گفته بار
امیر شاد بد و بندگان او هم شاد
مخالفان همه باکرم و اندوه و تیمار
مرا بیشاده و شعری همی بایم خوب
چنانکه کرد نباید به آخر استغفار
و گر ز راست استغفار خواهی ای ایزد
مرا از آن کنم که معنا و راست گفتم اشعار
دروغ گفتم لیکن نتوانی بود
که در معانی فضایلش نداشتم دیدار
چنانکه هست نداند کس تمام ستود
جز این نبود مرا در دروغ دستگذار
دروغ گفتم هر که که گویم از آن فضل
چو شاه شرق بگو شاه باشد اندر بار
به روز معرکه اینت پرده و پرچم
کیانت سوار شود پیش لشکری جرار
به تیر در بر شیران ده پیاده کند
چنانکه سد دل پیل انه به نیزه سوار

همیشه تا دل آزاده مرد جای وفاست / چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار

امیر عالم عادل به کام خویش زیاد / ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار

گهی به تیغ ستاننده فراخ جهان / گهی به بزم گشاینده بلند حصار

نصیب او طرب و لهو و زینت اعیاد / نصیب دشمن او وبال و وای و ناله زار

وله مدحه ایضا

ای دل تو چه گویی که ز من یار کند یاد / پرسد که چگونه است کنون یار من زار

گوید که مرا چاکر کی بود وفاجوی / گوید که مرا بنده نکی بود وفادار

اندوه خورد کو غم من خورد همی دی / اندیشه برد کو بر من بود همی یار

نه نه که من او را دل کی نازک دیدم / از جور مرا بر دل نازک ننهد بار

او را نتوان گفت که تو اندُه من خور / کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار

عاشق منم اندوه مرا باید خوردن / ای عشق همه دردی و اندوه و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چه بودی / گر هر دو نبودی ز من آن لعبت فرخار

تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد / اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش / از من چه عجب باشد اگر نالم که زار

حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست / در مدح امیرانه دل گفتن بسیار

شهزاده محمد ملک عالم عادل / بو احمد بن محمود آن علم خریدار

آن بر همه شاهان به شرف سید و سرور / آن بر همه میران به هنر بر سالار

برنا و به برنایی اندر هنر وی / عاجز شده پیران جهاندیده بیدار

پیری که به سالی سخن خام نگوید / باشد بر او خام سبک سنگ و سبکسار

در علم چنان است که او داند و ایزد / در جود چنان است که من دانم و زوّار

زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را / زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار

صد نکته مشکل در دو سخن با تو بگوید / وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار

با این همه فضل و هنر و مملکت و عز / همچون ملکان نیست بر از کبر و تجبار

هرچند جهان بخت فراخ است عدد دو / پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار

یا رب چه طلب است آن که درو گم شد عنقا چیز / چیزی که به شش روز خدا داد ز دادار

داند همه چیزی جز از آن چیز که بعضش / یکسو بود از ملت پیغمبر مختار

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت / والله که ندارد بر او گیتی مقدار

منت ننهد بر تو بگر بار فراوان / داند که ز منت بشود رونق کردار

گر مملکت خویش به تو بخشد گوید / تقصیر همی باشد معذور همی دار

چون شاکری از نعمت او شکر گزارد / از شرم در و رخسار کند همچو گل نار

در تحفه به نام او باد ادوا ثواب / در بدره به نام شعرا دارد دینار

اندر خور آن همت و آن همت و آن دل / طاقت چه از این باید یا رب تو پدیدار

او نام نکو جسته برنج از دل نازک / والله که بود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکونامی گفتار من و تو / بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار

آنکو طلبد نام نکو باید کردنش / با دین به روز اندر شب صد رنج بیکار

بر بیهده گر دانا نشناسند و مرا و را / اندر دل ستاینده فزون بینم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی بی شک / پنهان بنماندی که بگفتند بناچار

نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند / از مهر همه فضل و هنر گوید نظار

چشم بد از او دور که داد ایزد او را / چیزی نشناسم که ندادش ایزد جبار

ای شمسه ملک ای روز بزرگ عالم / ای نعمت اهل ادب و دولت احرار

این همه چیز تو داری و تو دانی / این همه مهر بگه مدح و بگفتار

آن کن که بدین وقت همی کرده هر سال / خز پوش و به کاشانه رو و صفه ورودار

فرمای که پیش تو بسازند حصاری / از آهن و پولاد مر آن را در و دیوار

آتش بدو اندر فکن و عود فرو هنر / تا عود بگوید که چه گفتند به بازار

از خانه به بازار همی گشتم یک روز / ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار

عطار به کلبه در با عود همی گفت / کاصل تو چه چیز است چه چیزی تو به بازار

گفتم بگو ای عود که بل نه ز عنبر / به باشد و خوشبوی تر از عود سزاوار

عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن / گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار

ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی — ای مال تو نزد دل تو چون دشمن خوار

از عود گنه کار نزار امروز بر من — از آتش کشتت داده در هستی جار

زآتش بد ای شاه مکافات گناهش — آتش بود ای شاه مکافات گنهکار

تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرین — تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار

تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر — تا دشت چو وشی بود اندر مه آذار

دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن — با طرفه نگاری چو گل تازه به گلزار

هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز — هر روز یکی جشن و هر روز یکی بار

صد مهر به دیگر بگزای به شادی — در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

وقال فی مدحه ایضا

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار — چو دور باید بودن ز خوبروی نگار

بهار من رخ او بود و در وداعش زرد — بیامد او بر من گفت خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا کند ز نگار

به برگ سبز چنان شادمان بود درخت — که من به روی نگار از بر زبر خار

خزان در آمد و آن برگها بکند ز درخت — درخت از غم چون من ز رنگ گشته نزار

خدای داند کاندر درختها نگرم — ز درد خون خورم و چون بنالم زار

کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من — نه هر بلند درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانه ببار — که باغ تیره شد و زرد روی دیدار

جواب دادم و گفتم درخت همچو منست — مرا ز هجر بتی ای رفیق یار بدار

من و درخت کنون هر دوان به حسرت و غم — منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

نگار یار من و دوست غمگسار شود — به فر خدمت درگاه میر شیرشکار

امیر عالم عادل محمد محمود — قوام دولت و دین محمد مختار

ستوده بید خوش و شیم گوهر خویش — بلند نام و سرافراز در میان تبار

همه جهان پدرش را ستوده اند پدید — چو من ستایش او واجب کند تکرار

هر آن پسر که پدید از پدر بود خشنود — نه روز نا و بد باشد نه عیش او دشوار

پسر که دانا باشد بر او پدر بخورد — به خاصه از پدر و پیش بین دولتیار

امیر عادل دانا ز بس خداوندیست — بزرگوار ز بس مهر و محبت سالار

نه برگراف سپه را بدو سپرده پدر — نه خیره گفت که لشکر نگاه کرد شمار

کسی که ره برد اندر حدیثهای بزرگ — به هر حدیث مراورا سخن بود بسیار

خدایگان جهان داد بس سخن عزت — تو این سخن را زنهار تا نداری خوار

من این غرض بتوانم شناختن لیکن — دراز کردن قصه به هر سخن چه بکار

هر آن حدیث که من گفته ام به چندین شعر — پدید خواهد شد خلق را همی هموار

ملک جهاد و ملک همت و ملک طلعت — چو کم جانست یکی از همه ملوک ببار

اگر کسی به هنر یا به فضل یا به نسب — خدایگانی باید امیر دارد کار

بری نماند که شاه جهان بیاراید — مصاف و موکب او را به صد هزار سوار

همی شگفت نباید ترا ازین سخنان — بر این هزاره بلبل است بل هزار هزار

نکو دلست و نکو سیرتست و نکو مذهب — نکو خصالست و نکو طلعتست و نکو کردار

دل و زبان و کف او موافقند بهم — گه وفا و گه بخشش و گه گفتار

کنار باشد باران نوبهاری را — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

بسا که در رسید از عطا و همت او — چنانکه من به توانایی و به دست گزار

چنان شدم ز عطاهای او که خانه من — تهی نباشد روزی ز سائل و زوار

چه چیز دانم کرد و چه شکر دانم گفت — زمین چگونه کند شکر ابر باران بار

ازین عطا که به من داد اگر بماند بچی — به سیم ساده برآورده شود دیوار

به وقت بازی اندر سرای کودک من — بجای خشت همی باز گیرد از دینار

به شکر او نتوانم رسید پس چه کنم — ز من دعا و مکافات از ایزد دادار

همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب — همیشه تا نشود سنگ لولو شهوار

همیشه تا نبود در میان سوسن مور — همیشه تا نبود در کنار نرگس خار

عزیز باد و بقا باد و زین جهان گرفته ملک — امیر باد و بود مملکت گرفته قرار

کجا موافق او روان شاد بخت — کجا مخالف او خوار باشد دار

فلک مساعد و بازو قوی و تیغ تیز — خدای ناصر و روزبهی کرد و بداد

و فی مدحه ایضا

بامداد آن روز که بود است به نوروز اندر — تا ببیند که چه کرد آن ملک شیر شکر

هر که او صید که شاه ملک انداخت امروز — نداند به عیان تاش نگویند به خبر

چون تواند گفت کامروز چه کرد و چه نکرد — آن خداوند جهانگیر بسیار هنر

کی تواند که آن صید به سر برد شمار — کی تواند که آن شغل جز او برد به سر

هیچ خاطر نتوان کرد برین حال صفت — کی بود خاطر کس را بچنین جای خطر

صیدگاه ملک دادگر عادل را — باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری که چو حصاری بر کوه — گرد شدستی که به صد ره نپرد مرغ بدر

اندر و دام همه دشت چنان گشت روان — که همی خیره شد اندر به زان دشت بصر

مرغ از آن پره برون رفت نیارست همی — زان سواری که همی پره زدند آن لشکر

ملک عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابو احمد محمود سرافراز ذکر

در میان پره درون تاخت کمان کرده بزه — حشم بلعزت و با دولت و با فتح و ظفر

از چپ و راست شکاری همی افکند بتیر — تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر

ناوک او چو برون جستی از پهلوی رنگ — سفری کرد چنانکه کند چشم سفر

غرم دیدم چو خدنگ کرده ز بس پیکان شب — گرگ دیدم چو سکر کرده ز بس ناوک بر

این همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم — وان همی گفت و همه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه خاندی — پیش محمود شد ایران در دشت کثر

گور خر بود همه دشت بر افکنده بهم — همه را دوخته پهلوی و سر و سینه و بر

هیچ شه را به جهان صید بکی بود چنین — هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر

راست گفتی که بدین روز همی دیدگر — کو برا هیچ باشد به صف اندر محشر

همچنان کاین گله گور بدین دشت فراخ — لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر

این ذکو باد اگر این خورش معفر هست — آن نخورد دل او ناخن جگر جوشن

بود هر باره از ناوک او صید ما . — در بر هر باره از تیر او صید در

لشکر دشمن او مویه کنان لشکر او — لب پر از خنده و دل‌ها همه پر ناز و بطر

من روان فتح بکی مدح بر او خواندم — مدح او خوانده و زو یافته بسیاری بر

فال نیکو زدم از جو که چنین باشی تو — تا ز تو زیبنان هر روزه بکی فال دگر

تا به تلخی نبود شهد شهی همچو ترنج — تا به خوشی نبود صبر سقوطری چو شکر

تا به تابش نبود نجم سها همچو سهیل — تا به خوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و به هر نیز بی اندوه و رنج — شادمان باش و زجان و ز جوانی برخور

و قال ایضا فی مدحه

نبود عاشق امسال کی مرا در خور — کنون که آمد بر خط خطا دبا بدیه

مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی — کسی نیامد مرا کو کند ز عشق حذر

اگر به دست منستی حذر چنان کنمی — که در قفس بودمی از دست او به روم و خزر

بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من — بر او گریه کنم را و را چنین بود اختر

تو گویی این دل من جایگاه عشق شده است — نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر

هنوز عشق که من خانه باز داده نبود — که عشق تا نه به در باز کوفت حلقه در

خدای جز دل من عشق را پدید نکرد — در عالم اگر به جهان اندرون دو دل است مگر

اگر به شهد و شکر ماندای لطافت عشق — ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

دلم نیامد ستی ز عشق اگر شب و روز — ز مدح خسرو جز وی نکردمی از بر

امیر عالم عادل محمد محمود — که روزگار بدو باز یافت عدل عمر

بزرگواری کز روزگار آدم باز — چو او و چون پدر او ملک نبوده دگر

چو علم خواهد گفتن سینه باید سوخت — که بیم چشم بدان دور باد از آن بهنر

به خوی سیر نباشد گر بخواهد گفتن — مصنفی بزمانه دو صد کتاب سیر

خدای در سر او همتی نهاد بزرگ — چنانکه گنج به رنج است زان عدو به نگر

همان که همت او داشت طالعش بد هست — چنان که باشد با همتی چنان اختر

بیامد آخر سلطان ز بادی النظرش — بکام خویش رسد صد چو ماه بکبر

یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید — بر این حدیث گواهی دهد دولت و ظفر



ایا به مرتبه و قدر و جاه افریدون | ایا به منزلت و نام نیک اسکندر
چرا دوات گهر پادشاه شرق به تو | درین حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندر او قلم | قلم برابر تیغ است بلکه فاضل‌تر
نشاید ار چه ز نوک قلم پدید آید | ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم و زر
قلم به ساعتی آن کارها تواند کرد | که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که ز جای بتو سخن گوید | که تیغ اگر چه سرش بفکند ندید پدید
ملوک را که و بیگاه پیش دشمن خویش | قلم به منزلت لشکری بود به سفر
به پاسپاه گران تا که بی‌سپاه شدند | ز جنبش قلمی تا به ماه و روز بر
ملوک را قلم و تیغ بر زمین بنشست | بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک به تیغ و قلم کند قوی | بدین دو چیز بود ملک با شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان | بدین دو چیز جهان را گرفته‌اند سراسر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر | گهی به تیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود و همچنین غرض | در آن طویله گوهر که با فتح دید
را گهر به ز هر توانگری دادست | خدایگان را از این سان ... بر محضر
عزیز نزد گهر بد جهان چه چیز بود | گهر بر تو فرستاد با دوات به نذر
مرادش آنکه تو یک جیب پادشاه گهری | دگر که از تو برافروخت دولت دیگر
سه دیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ | ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر بر من از تو در جهان کس نیست | عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
به گنج‌ها گهر و سیم و زر نهاد ستم | همه برای تو پر دارد آن جهان بر خود
عنایت است به کار تو شاه مشرق را | چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همی سگالد که نام تو بلند کند | جمال روز بیفزاید و زینت منبر
همی سزد به همه روز یا کند نگری | از آن بید که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهد زاهنین پرند نگوش | همیشه تا ندمد زاکینه سنبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون | همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر



به تو ز دستور و شاهنشه روز بهی | همی گذار جهان را به کام و خوش مگذر

و له مدحه ایضا

ای از در دیدار بپسندیده و پدر بداد | آن روی کرا دوست‌تر از گل به بهار
تا کی بود از من به روز اندیشه دوری | من با دل پر حسرت و با دیده خونبار
دوری تو و آن دوری تو سخت بر نجم | امید همی نیست چو زین گونه بود کار
اول دل من گرم همی داشتی و من | دل بر تو فرو بسته بدان شیرین گفتار
روزی که جدا ماندم از تو ز پی تو | صد راه رسول آمد و بودی و طلبکار
گر یار همی کردی تا دل به تو دادم | چون دل بشد از دست ببستی در گفتار
آن خوش خنده و خوش سخنی بین که دلم را | در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار به دیدار مرا شاد کن ای دوست | گر هیچ کسی شاد شد است از تو به دیدار
خوارم بر تو خوار چه داری تو همی یار | من بنده میر و نبود بنده او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران | بو احمد بن محمود آن ابر درمبار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود | محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار
جز من به جهان هیچ کسی ابر درم خواند | آن را که همی بارد روز و شب دینار
ای ره و رسم پدر خویش گرفتست | کاین رسم معین باد همه وقت و نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانشاه | این خوی چنین را به دل و دیده خریدار
امروز که دانی ز امیران بجز ایشان | شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و گر جاه تو ایشان | دارند بحمد الله و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد | تا کور شود دشمن بدخواه و نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد | دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
اخلاق نکو ... دل و مذهب پاک است | وین زود توان دید که چنین خلق بود یار
ای باید در خویشتن موافق به همه چیز | وز مهر پدر بر تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری | کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مرد به خرد هر چه بخواهد بکند او | چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار

فردوس بیابند به توحید خداوند　　توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف و فضل و بزرگی است خرد را　　ای از خرد آنجا که خرد نبود بیزار
آگاه شد است از خرد تو پدر تو　　زین روی بتو داده دل و هوش بیکبار
بر خیره نکرد است بنام تو سراسر　　این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آنی　　کان چیز کنی کز تو نگردد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز　　از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آن را که ترا گوید تو خدمت او کن　　آن را بر تو نیز تراست از همه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو　　جز من که به هر شعر همی گویم هموار
تا لاله خودروی نگردد چو گل سیب　　تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری　　از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب　　بر کام و هوای دل بد دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانه ترکان　　وز لعبتان بزم تو چون کلبه عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید　　وز دیدن تو فرخ روز همه احرار

وله ایضا

ای سراپای سرشته ز نی و شیر و شکر　　شکر از تنت نبارند و تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست　　گر ندیدست به گیتی گل با طعم شکر
بوسهٔ زان لب شیرین به دلی بافدام　　هر کجا بوس تو باید دل و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن　　تو دلم بردی ای ماه و ز آن نیست خبر
با تو از جملهٔ بت رویان چیزی دگری　　یا مرا با تو و با عشق تو حالی است دگر
من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی　　به خدا بودم از عشق پیرو بیش نگر
تا ترا دیده ام ای ماه دگر شد دلم　　با خلل گشت همی حال من و حال جگر
جای شکر است نگارا که تو در پیش منی　　ور نبودی تو چنین بودمی امروز بتر
عشق و جز عشق مرا بیش نتواند نمود　　دولت میر نگهبان من است ای دلبر
میر ابو احمد بن محمود آن بار خدای　　که چو خورشید برافروخت بدو دوده گهر

آن پسندیده به رادی و به حری معروف　　آن سزاوار به شاهی و به تاج آنکه خرد
آن نکو سیرت و نیکو دل و نیکو خوی　　به سوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادره ها نادره آن　　پسری با پدر خویش موافق به سیر
این پسر چون پدر آمد به سرشت و بنهاد　　تخم چون نیک بود نیک پدید آید بر
پدر از مردی در شیر زند هر زمان تیغ　　پسر از مردی با پیل زند هر زمان بر
پدر از ملک زمین بیشتر از نیمه بقهر　　پسر از کنج جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا که سخن خواند بشکافد موی　　پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر
او سخن خواند پاکیزه چو در باقند　　وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
عز ارباب آنجا که سخن راند میر　　خیره مانند و ندانند سخن بر به سر
عز آموز داد و هر که سخن گوی تر است　　وین شگفتی بود از کار جوانی بهنر
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک　　شاد باش ای ملک نیک خوی نیک نظر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند　　چه کند و چه نمایند به ایام اندر
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد　　گنجهای ملکان است و ولایت یکسر
میر محمود به شاهی و به شادی بزیاد　　تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشه او　　دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند　　این سخن را که همی گویم باری بشمر
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند　　که سپاه و بنه بردار و زجیحون بگذر
دشمنان را همه بر گیر و ولایت یکجا　　پس به پیروزی برگرد و بشادی و ظفر
آن نماید ز هنر و آن کند آن شیرنژاد　　که نکردست همی صد ملک از رستم زر
بسوی غزنین با مال گران حمل کند　　بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان خزر
تا بباشد چو سپیده دم هنگام زوال　　تا بباشد چو نماز دگری وقت سحر
شادمان باد و به عدلش همه گیتی چو بهشت　　خانمان عدوی دولت او زیر و زبر

عید او فرخ و فرخ دل او فرخ روز
روز عید عدوی دولت او زیر و زبر

وله ایضا

ای دل ناشکیب مژده بیار   کامد آن شمسهٔ بتان حصار

آمد آن سرو جلوه کرده بناز   آمد آن گلبن دمیده ز بار

آمد آن بلبل چمیده بباغ   آمد آن آهوی چریده بهار

آمد آن غمگسار جان و روان   آمد آن آشنای بوس و کنار

آمد آن ماه با هزار ادب   آمد آن روی با هزار نگار

آمد آن مشکبوی شکرخای   آمد آن خوب روی ماه عذار

گر ز تو بد از فراق بودی تو   خویشتن را کنون ز شرم مدار

زین بهنگام تر نباشد دوست   زین دلارام تر نباشد یار

عشق را باز تازه باید کرد   عاشقی را بساز دیگر بار

اندرین عشق تو غزلها گوی   پس به گوش خدایگان بگذار

آفتاب خدایگان که بدو   چون گل افروخته است گلزار

میر عادل محمد محمود   پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی به روی او بیند   خسرو شاه بند شیر شکار

آنکه دولت چو بندگان مطیع   خدمت او کند به لیل و نهار

بهتر از خدمت مبارک او   نیست اندر جهان سر و کار

خدمت او امیدوار تر است   از دعاهای عابدان بیدار

هرچه باید ز آلت ملکان   همه دادستش ایزد دادار

گر کسی سرمایهٔ هنر است   هنرش را پدید نیست شمار

ور بزرگی به فضل خواهد بود   فضل او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن سواره شود   گوی او بر سپهر واره دوار

ور بدان جایگاه راه کند   شیر او اندرا آهنین دیوار

نامهٔ نانوشته بر خواند   خاطر پاک او به روز هزار

گویی آن خاطر زدودهٔ او   یابد اندر ضمیر هر کس بار

زانچه امسال کرد خواهی تو   واین آگاه گشته باشد پار

هرچه بر عالمیان بود مشکل   زو بپرسی بدم کند تکرار

دولت او بر او بر آسان کرد   هرچه بر مردمان بود دشوار

گویی آواز کنجهای جهان   برگزیدست نکتهٔ اسرار

همه را بر سر زبان دارد   فقه و تفسیر و مسند اخبار

گرچه گیتی بجمله در کف اوست   ور چه آکنده گنجهاش چو مار

همتش بر نیاز توانا تر است   داد نتوان بیشتر ز دست گزار

ابر و دریا سخی بوند بطبع   دستش از هر دو ننگ و عار دهاد

در خزان از رزان ز بر زد برگ   نیم از آن گرد دست او دینار

پادشا اینچنین بود که دهند   پادشاهان به فضل او اقرار

مملکت را ملک چنین باید   تا بود کار ملک راست چو تار

آمر ین بر یمین دولت باد   آن بلند اختر نکو آثار

گر همه خسروان عصر چو او   گر ندارد دو پسر بدین کردار

ای ملک زادهٔ فرشته خوی   ای به تو شادمان دل احرار

گفتگوی تو بر زبان دارند   پیش پیشان ز بیله هشیار

هر که فر دای خویشتن نگرید   چنگ بر دامن تو زد ستوار

فر شاه خدای ما به تو داد   که ز مردم نداند بن مقدار

ماه و خورشید را فراز آشد   هر کجی باید رکنی دهد اد

همچنین باش سالهای دراز   دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال   وز تن و جان خویش برخوردار

دیدن شاه بر تو فرخ باد   همچو بر شاه دیدنت هموار

در مدح امیر یعقوب یوسف ناصر الدین

دوش مشاطهٔ فلک بوقت سحر   اندر آمد به خیمه آن دلبر

راست گفتی شد است خیمهٔ من   میغ او در میان میغ قمر

چنگ در بر گرفت و خوش بسرود   وز دو دیده فرو فشاند شکر

راست گفتی به بتکده است روان / بی وثن پرستی اندر بر
پنج و شش می‌خورد در کالکته / روی‌شان روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود / می سوری بهار گل گستر
مست گشت و ز هر جفتش خشم / خویشتن را کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدف است / کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید / روی خود زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی غبار کرده است / سمن تازه گرد سیسنبر
زلف او را به دست بگرفتم / زنخ گرد او به دست دگر
راست گفتی نشسته بد چاکر / گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشازاده یوسف آنکه هنر / جز بدین دل نهاد و نکرد مقر
راست گفتی هنر بهشتی بود / فرد مانده ز مادر و ز پدر
به دگر گوی زد همی خسرو / بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی به باد بر جم بود / گر بود باد در ستام به زر
خم چوگان به گوی بر زد شه / گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید / خواهد از گوی باختر اختر
از سر گوی زیر او برخاست / از که که گذار مجمر گذرد
راست گفتی سپهر کان نور گشت / واختران اندران میان اخگر
زلزله در میان فتاد و خروش / از تکاپوی آن که رهبر
راست گفتی زمین بخور گشت / زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر تافت این زمین و نتافت / باد آن کوه سنب کین سپهر
راست گفتی خیال حلم امیر / تا آن باره بود و بود مگر
چون بر این نشسته بود دلو / آن شه کرده بند شیر شکر
راست گفتی قضا همی بکشد / بر نشسته مکابره به قدر
دیده‌ی او را بدان که ازو بگذشت / کوه همی بر گشت شرزه نر

راست گفتی همی کمر بهادست / بیستون را همی کند به تبر
گر به لاهور بوده دیدی / که چه کرد اندران بروز هنر
راست گفتی درختها بودند / بارشان تیر و نیزه و خنجر
رده گرد سپاه بگرفتند / گرد ها گیر شد که و کردر
راست گفتی ستاره چرخند / کز به اندازه شان پدید نگر
شاه ایران به تاختن شد تیز / رفت و با شاه نه سپاه و حشر
راست گفتی همی به مجلس رفت / یا از آن تاختن نداشت خبر
پیش آن لشکر هوی بشکست / وز پیران نشست بی لشکر
راست گفتی که زره شیر بود / کله‌ی غرم و آهو اندر بر
تیر او خورده بود پیش دیدار / هر که زیشان نهاده بود سپر
راست گفتی جدای کشتی به تیر / دل ایشان بکالبد آن پیکر
روزی اندر حصار بر هشتاد / او فتاد از شه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند / خیبر است و میر من حیدر
دی همی امداد بر سلطان / آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفندیار ستی / بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم / نوز نا برده این حدیث بسر
راست گفتی کسی به مریخت / نافه‌ی مشک و بیضه‌ی عنبر
جود او را به خواب دیدم دوش / پیش او توده کرده زر و گهر
راست گفتی بکوه درخنی بود / برات او زر و بار او زیور
شادمان باد روی هر صبحی / که چنو نیست نیک صورت نگر
راست گفتی به دست اندر گل / جام باده شعله‌ی آذر
به گفتش سال و ماه باده بنی / کز جهش چون نکشت هفتاد
راست گفتی بر آمده از خم / ماه با آفتاب دو شتر
فرخش باد عید آنکه به عید / کار دینها د برکلوی پسر

راست گفتند و نیز خواهد کرد   لاله را به برگ نیلوفر

در مدح سلطان گوید

سروی گر سرو ماه دارد بر   ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر

ماهی باشد که سیم دارد بر   سروی بر مه ز لاله دارد نیز

شکر داری چنانکه داری لولو   روزی بر من به بوسه باری گر

یکچند از درد عشق زاری کردم   زاری دیدم چنانکه خواری هم

من بسیاری غم تو خوردم جانا   زین روی اسیب به رنگ گشتم چو زر

دارم به رخ زرد رنگ چون جای   روی چند دلشده زر چو موی لاغر

گر من از بزم میر دوری یابم   گردد کارم ز بخت روزی بهتر

خسرو گیتی که از بلاد کین جو   باشد دادش همیشه دین هنر

اندر دل بدسگال او چون زاد کف   در صد درد و حاتم است و بنده

از خون دشمنان فراخ چون گردد   چون گرد او ز نام برون شد خنجر

احسنت ای خسرو کریم که داری طبع   رادی کرده تیغ داری گوهر

هرگز به تو مباد روزی شادی   دایم چو بزم اسپ بادی و سرور

تیر شده در مغز شیر مسکن خواهد   نبود با ناوک تو آهن منکر

گر روی میدان شود چو بازی چوگان   صحرا بد باشد چو ساز بی لشکر

گنجی زر بی شود چو لشکر بیزم   خارا برخون شود چو ناری اشقر

ماهی گر ماه جام دارد و غنا   شیری گر شیر ملک دارد کشور

ببری گر ببر درع دارد و مغفر   ابری گر ابر تاج دارد و افسر

فرخ شاه جهان داری اختر   بهر گردن ز شکر داری چنبر

دشمن را درد و دین داری لشکر   گوشه در آب تیغ داری اندر

گر دوست ساز همیشه کار نیکو   زیرا چون تو نبد به شاه صفدر

فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز   گاهی ملحد کشتی و گاهی کافر

گویند گر روی خویش داری مغفر   گویند گر چوی خویش داری منظر

پاینده از خدمت تو نعمت چون   نعمت باشد جزای خدمت دیگر

دولت با تو گرفت صحبت دایم   گر دادستان تو همیشه دولت مخبر

صفدر چون تو نبود در ستم یام   بهتر چون تو نبود جم با توفه

تا نبود هیچ ماه پروین تابان   تا نبود هیچ لاله نسرین پرور

شادان بادی مدام و خرم و خرسند   دریغ پیکان تو و دشمن زیر

در مدح میر ابو یعقوب بن ناصر الدین

مرا بر سید از رنج راه و شغل سفر   بتی من آن صنم ماهروی سیمین بر

نخست گفت که جانا از چه شد که چنین   نکست گونه کار بر تو کرده خبر

چو سرو سیمین بودی چو ماه از شک   مگر ز رنج بنالیده به راه اندر

مگر دل تو به جای دگر فریفته شد   مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر

مگر نژاد کسی نکبتی رسید به تو   مگر به خاطره کرده به جای خطر

مگر ز خوابگه شیر کرد قصد   مگر ز بازوی سیمرغ بر گرفتی پر

مگر ز مار سپر داشتی به شب بالین   مگر ز کژدم جراره داشتی بستر

مگر هوای دلت از تو بسته ندید هنر   مگر ز شربت غذا کرده به جای شکر

جواب دادم کای ماهروی غالیه موی   نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا جدا شده درگاه میر ابو یعقوب   چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر

سه ماه بودم دور از درگه آن امیر   سه ماه بودم از بد خوابی بد و رنجور

کنون که باز رسیدم بدین مظفر جاه   کنون که باز رسیدم بدین مبارک در

قوی شدم به امید و خوش شدم به نشاط   دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

به وقتی آمدم اینجا که دید کشور مرو   یکی فرشته ز بی حضر و فرشته فر

یکی فرشته آمد به خوشتر هنگام   یکی فرشته آمد به بهترین اختر

به طالعی که امارت همی فزود شرف   به ساعتی که سعادت همی نمود اثر

اگر همی به پسر تهنیت بود واجب   بدین پسر که ملک یافت ارشد اختر

کز این خجسته پسر هیت بزرگوار خلف   ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر

سپه کشان پسران دانسته خدمت او | همی دهندهم از کودکی کلاه و کمر
به نیکوئی پدرش را امیر هانت بخ | وفا کناد خدا اندرو امید پدر
امیر یوسف اندر آسمان بحر بری | که جز بشارت و جز تهنیت نیارد بر
کمان برم که من اندر زمین همی شجر | شجر که دید ثنا گستر و ستایشگر
شجر نباشم لیکن کمان برم که خدای | ز هر چه هست بمهرم فزود شجر
کز آنکه به خدمت او اندرم همی نرسم | ز شغل خدمت او به شغلهای دگر
گهی به پیل کنم خدمت و گهی به غلام | گهی به حاجت شاهانه و گهی به پسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین | امیر شاد و پدر شاد کهتر و مهتر
به شاد کامی بر کاخ نو نشسته همی | ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر
چگونه کاخ که چون گنبد مرتب | ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر
چهار صفه و از هر یکی گشاده دری | چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ | دری ازو سوی شهر و دری ازو سوی بر
سپید کرده به کافور سوده و بکلاب | به کار برده درو سیم زرگی در بر
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق | بجای ساذج اندر ستانهاش زریر
به سقفش اندرو عود سپید چند ملخ | به خاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو روی مهر بلند و چو چرخ مهر روی | چو خوی مهر بدیع و ستوده و در خور
ز برج آن بتوان برد ز آسمان پروین | ز بام آن بتوان دید سد اسکندر
اگرچه سیر نجوم بر صحیفه فلک است | برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالاش او ندانند کرد | شمار کنگره برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت | هزار گونه درو شکل و صورت دلبر
ز لالههای مخالف بسانش چون رخ یار | ز سروهای بر افرازش چون کشمر
هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش | چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان بر بیدهاش پر زنگوش | چو خط خوبان بر سبزههاش سیسنبر
سپهر پیره ازین کاخ و بوستان خجلت | خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور

ستوده ز همه خسروان به فضل و هنر | به قدر و منزلت از هفت آسمان بگذرد
به روز بزم حدیثی ز تو و صد بدره | به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده به کمال و ستوده به عطا | ستوده به نوال و ستوده به سیر
مقدمی به علوم و مقدمی به ادب | مقدمی به عطا و مقدمی به هنر
بسا کسا که به چون منظرانت مخبر او | ز راست منظر زیبا موافق مخبر
به مردی آنچه تو کردی همی به اول سال | به سالهای فراوان نکرد رستم زر
گر او به صیدگه اندر کمند گور فکند | تو شیر شرزه فکندی و کرگ و شیر شکر
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت | نکو خوئی و نکو مخبر و نکو منظر
همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین | قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
هر آنکجای قضا و قدر برسد و باز | ز ناوک تو برسد همی قضا و قدر
اگر که رستم پیلی بکشت روز نبرد | به نیزه پیله ز پیلی تو کرده ای دو بر
چه ابر با کف رادت بار تو و چه گهر | چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر
کسی که بر نشد نام چاکرت به بدی | زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
به روز معرکه از تو حذر بداند کرد | کسی که او ز قضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد | گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان | زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
خدایگان ملکان را بکام خود بر گیر | چنین ملکان را به ایمنی برخور

وقال ایضاً فی مدحه

خبر آمد همی به نظاره شو ای دلبر | به در خانه میر ابن ملک شیر شکر
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک | میر یوسف که همی زنده کند اسم پدر
بدر خانه آن بار خدای ملکان | کاخهائی است برآورده شگفت اندر خور
کاخهائی که سپهر است به هر کاخی در | کاخهائی که چهار است به هر کاخ اندر
هر یک از خوبی چون باغ به هنگام بهار | در درو افشان چون ماه به هنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی | زیر هر حله فرو پوشد دیبای به زر

خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند | کان نه کاخ است که برجیس بر آنست مقر

بدل پنجره بر کرده‌ش سیمین جوشن | بدل کنگره بر برجش زرین مغفر

بر مکانیست که چون اندر و در نگری | بر مکانیست و ماننده هما از تیغ و سپر

سایبانهاش ز رو هست و کاخ اندر وی | همچو سیمرغ برافکنده بپا اندر پر

بندگان ور جهان ملک اندر آن کاخ | دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر

این به دستی می گرده و دستی دینار | وان به دستی گل خود روی و بدیگر ساغر

پر همی مجمره بنهاده برافشانده دنا | بدره و تنگ هم برفشانده و شکر

مطربان رود نواز و رهبان زن و افغان | دو سه دلدار نوخوار و بدیشان لا الی فخر

زبر هر کاخ که در آمده مردم که همی | دستشان زر و سپاره و پاشان سیم بر

این همی گوید بخش تو چه آمد بنگا | وان همی گوید قسم تو چه آمد بشمر

راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال | آن ز دینار درست و این ز شکر اذفر

نه همانا که چنین کاشته بود افریدون | نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر

تو چه گویی که امیر این همه از هر چه ساخت | وین همه شغل ز بهر که گرفت اندر بر

از پی حاجب طغرل تکین شاهان جهان | حاجبی نیست چو او هیچکسی را دیگر

بپسندد دل خویش او را دو خواسته نیز | زانباری که بستود و بنا اصل و گهر

هر چه شایست بکرد آنچه بیایست بداد | کار او کرد تمام و شغل او برد بسر

آنچه او کرد بدین هیچ نکرد از پی خویش | نکند هیچ شهی از پی زن و بچه پسر

آن فضالی که در این خدمت حاجب بنمود | سر یعقوب را آورد و بخندید نبیر

خدمت میر همی کرد ز دل تا از دل | خدمت او کند امروز همه انگور بزر

خدمتش بود پسندیده بر دولت امیر | لاجرم میر کله داد مر او را و کمر

ایمنت آزادگی و بار خدایی و کرم | ایمنت احسان که کار از کرانست و هنر

از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد | آن ملک زاده آزاده گهر پرور

خادمی کو را مخدوم همی شاه بود | بر عجب نیست اگر میر بود از هنر

ای خنک ما که خداوند چنین یافته‌ایم | برد بار و سخی و خوب خوی و خوب سیر

هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال | هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر

چون قدح گیرد خورشید هزاران چهر | چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر

تیغ او چشمه نام و هنر او چشمه فعل | تیغ او بازوی فتح و هنر او پشت ظفر

او بطبع است و جز او هر چه ببینی تو گمان | او عبارت است و جز او هر چه ببینی تو خبر

گر خطر خواهی از درگه او دور مشو | ور شرف خواهی از خدمت او دور مگرد

زین شرف یابد و چیزی نبود بیش شرف | زان خطر یابد و چیزی نبود بیش خطر

تا ز الماس برآید ز مدد مرزنگوش | تا ز پولاد به دیده ندمد سیسنبر

کامران باد بجان اندر با زور علی | پادشا باد بملک اندر با عدل عمر

وله فی مدحه ایضا

هر که را مهتری بود در سر | گو بیا درگه امیر ما بگذر

در جهان خدمت امیر است | خدمتی کان دهد بزرگی بر

آسمان خواهدی که بر در او | یافتی جای کمترین چاکر

من نه بر خیره ایدر آمده‌ام | مر مرا بخت ره نمود ایدر

بخت من در جهان بگشت و ندید | هیچ درگاه از این مبارک‌تر

آمد و مر مرا اشاره کرد | که بنه دل بر این مبارک در

گر ترا مهتریست اندر دل | ور ترا خواجگیست اندر سر

درگهی یافتی چنانکه کند | مرترا زود خواجه و مهتر

تو بدین در مدام خدمت کن | تا رسانم ترا بجد منکر

بخت من رهبری بجست و نیافت | کس ندارد چو بخت من رهبر

مر مرا ره بدین درگه برده است | که مثل هست با فلک همبر

درگه پادشاه روز افزون | درگه خسرو ستوده سیر

عضد دولت مؤید دین | میر یوسف سپهبد لشکر

آن سپهبد که باد حمله او | بگسلاند ز روی کوه کمر

آن سپهبد که سهم خنجر او | خفه کند بر سر عدو مغفر

پیش تیغش عدو اگر هند بود — ور چه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او ز بس جگر که شکافت — گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او — دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه‌ای کان بجنگ او آید — بارهٔ آن چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد — از نهیبش دگر نشود بستر
آن هراسد بجنگ او که از او — هراسان شیر شرزهٔ نر
نیزه‌ها ساز داو زده ره شیر — از پلنگ اندرو نشانده پر
گر بخواهد ز زخم گرز کند — کوه راسخ و مرد و زیر و زبر
تیغ او در جهان فیروزی است — نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که بر گرفت بود — با کفش ساز کار و اندر خور
چشم بد دور باد از او که ازو — زنده شد نام نیک و نام هنر
همچنان چون دل برادر او — شادمان است زو و زو پدر
هر کجا زان ملک سخن گوید — نکند کس حدیث رستم زر
بتوان دید از وی به رأی العین — آنچه با دید رستم به خبر
رادی آموخته است با کف او — هیچ با دیدهٔ بصیر بصر
من بعینم که تا جهان باشد — تو بحق زین نزاید از مادر
این جهان گر بدست او بودی — داده بودی هزار بار مگر
گر قدح برگرفت و ساغر خواست — این جهان را بچشم او چه خطر
از حقیری که سیم و زر بر اوست — ننهد سیم و زر بگنج اندر
کرد هر جزء هم او نثار خوش — زر شاهانه و سام بزر
ای ترا بر همه جهان منت — ای ترا بر همه شهان مفخر
بر کشیده مرا بچرخ برین — قدر من برگذشت از شعری زهر
ز بخت تو ساز اسب من کرده — تا بچه شاهان از آن کنند افسر
کامهائی ز درد کردی خشک — چشمهائی ز دیگر بر کردی تر

جاه من بردی ای امیر به ابر — کار من کردی ای ملک یکسر
خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر
زن کنم تا مرا پسر باشد — وین بماند ز دست من بپسر
میر محمود اسب داد مرا — وز عطا کرد کام من چو شکر
از پی خدمت شریف تو داد — تا روم با تو ساخته بسفر
تو چنان کن که هر قبیله و بند — کارهائی که فتح اندر بر
اسب را با ستام و زین کردی — سر مرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای که بر همه حسنا — ای نکو منظر نکو مخبر
جبه کامهای خویش بری — وز تن و جان و از جهان برخور
بندگان تو با عماری و مهد — مادحان تو با کلاه و کمر

و قال فی مدحه ایضا

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر — وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار دگر کان نه بهاری که بگشت — گر بهاری شنیدست تو خرم تر
باغها کردی چون روی بتان کاشغر — راغها کردی چون سنبل خوبان ختن
از تو لشکرگه ما مجلس آراسته گشت — مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر
ما در این مجلس آراسته چندانکه توان — می گساریم بیاد ملک شیر شکر
مهر یوسف عضدالدوله نگارستانها — روی شاهان و سرافراز بزرگان گهر
آنکه زیبا زو در خورد تو نیکو ز زند — هیچ شکار و سپهدار نبسته است کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او — عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
هست چندانکه در این شهریاران دیدن — اندر آن خلقت فضل است و در آن صورت هنر
هر که اندر رود او و دیگر خیره شود — گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست — ور چه در گیتی چون صورت او نیست دگر
در جهان هر دو ببینی و لیکن منظر است — منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را منظر بود و مخبر نه — میر هم مخبر دارد به سزا هم منظر

به بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا … بسخاوت چو بر اندر بد باشد چو پدر

سیم و زر را همه دشمن بود و حرص است ابر … به بر انداختن سیم و ببخشیدن زر

خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود … بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر

باد گیتی بدهد چون بدو چو باده خورد … بدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر

باده خوردن ز همه خلق مرا او را است حلال … کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند … که از ایشان بطراز آید مدحی چو درر

او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود … که مرا مدحت گشته نبود اندر سر

خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش … کوست قیصر و بر جامه نشان قیصر

از پی خلعت شاهانه با این صلتی … بدرخشانی چون شمس و بگردی چو قمر

صلتی چون سپری بود که گر خواهم ازو … پر توان کرد ز دینار مدور دو سپر

خلعتش داد مرا رتبه و جاه و جلال … صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر

من بعضی سزاوار بدی بودم و او … نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و در

فرض بر من نبد و واجب بود هست مرا … که همه ساله بدین شکر زبان دارم تر

مر ترا بوی خوش نیک بد اکرمی کرد … گرچه در سر ما با من برفتی بسفر

اثر مرده کنون زنده توانم کردن … جبهت مرکب کشتی بود بدین حال اندر

چند گوئی که مرا چند شعر گشت سقط … این سقط باشد برخیز و کنون اشعار خر

هر شعر با بی ازین و هر شعر با بی زان … گر نه اقصد شعر باشد و نه بد بر شعر

تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان … تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر

شادمان باد و جوانبخت و جهاندار و ملک … کامران باد و قوی دولت و محمود اثر

فرخش باد سر ماه و سر سال عجم … دولتش باد و هر کار ز یزدانش نظر

وله مدحه ایضا

همی نسیم گل آرد بباغ بوی صبا … بیار چهره مناخیز و جام باده بیا

اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر … حلال گردد بر عاشقان بوقت صبا

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد … بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدا

چه نعمت است به از باده باده خواره را … همین بس است اگرچه نعمتش بسیا

بخاصه اکنون که گرست خاره سبزه … ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموا

ز گلستان شکفته چنان نماید باغ … که سپهر بدهد ز نصرت بیشتر هر شکا

امیر ماحصد دولت و مؤید دین … ز دامید بزرگان و قبلهٔ امرا

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش … پدید نزد علم و در میان صف سوا

مبارزی که بمردی و چیره دستی او … چو او یکی نبود در میان بیشه هزا

دو سر بد نه نماند که صلح ناکرده … بدان حصار که او بلند و بر بر دو بکا

بروی باره اگر بر زند بیازی تیر … ز سوی دیگر بیرون رود ز جنس حصا

سلاح دو خورد تو بس هزار من کرده … اگر بیابد او را ز بهر یاری با

کمان او را ابشی نهاده پنداری … عجب شاخ افتاده از عجب جا

چو سوار بنا ده نگاشتن به قلم … اگرچه باشد مصور نکو بدیع نگا

ز بس هر که مرا او را بدید بنگر گفت … نه هیچ سوار نکو طلعت نکو دیدا

نکو بطلعت و از نکو سواری گوست … ز بس نثرش و سیر و بدیع نظا

نکو لقا و نکو عادت و نکو خصلت … نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردا

بدم کرد است و کریمی که بدهد هزار او … بدم بیابد چندانکه بر کشد بقا

بدم که بر همه شاهان بزرگ طارت … بر امر بدارد بدین مقدا

اگر بیابد روزی هزار تنکه … هزار بوقت بدهد بکارش

مرا بغم آید اگرچه مرا دلش فراخ … ز مال داده ببخشیدن بیاز کردا

چنین ملک را باید که باشد همه روز … خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینا

چو خرج را نفز و نر کند ز دخل … ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچا

دگر که نام نکو یافت است و نام نکو … نکوتر از گهر نابسوده صد خروا

شریفتر چیزی آن بود که حشمت … همی کند همه جای فضل او تکرا

بزرگتر چیزی آن بود که جا کار او … همی رسد ز دل دوستان عیب بسنگرا

هر آنچه من ذکر کرمی و فضل او گویم … کند باور و بر من نباید استغفا

رسد ز خدمت او بی خطر بجاه و خطر — کند ز نعمت او بیشمار ملک و بها
رابجد منش امروز هزار سال از بی — رابد ولیکن امسال هزار سال ادبا
هزار سال بپاید این بزرگوار ملک — عزیز باد و عدو را ذلیل کرده بجا
همیشه بادش نوروز و همچنان هر روز — بشادکامی برکف گرفته جام عطا
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین — همیشه در بر او لعبتی چو نقش هوا

و له فی مدحه ایضا

کاشکی کرده امی از عشق حذر — تا کنون دارمی از دوست خبر
اندرین غم که من از دست شدم — بودنا خورده تمام از دلبر
چون توان بود بر این درد صبور — چون توان بردن چنین روی بسر
عشق با من سفری گشت و بنا — مونس من بحضر خسته جگر
بعد بودن ز چنان روی چو غم — هر چه دشوار تر و هر چه بتر
بلبل عز نیز نیست کسی — خبری با ... از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا — کم شود از دو جهان نام سفر
من سفارش کنم امسال بمهر — تا مرا دوست نیارد ز حضر
مهر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکر
چون شه ایران والا نسب — باشد ایران همه با یکدیگر
آنکه بر درگه سلطان جهان — جای او پیشتر از جای پدر
همه تا زنده بود میر ز ملک — وین ستوده است بر اهل هنر
همچنین در خورد از روی وفا — کان ملک شمس است این میر قمر
ملک او را نیز ادا رواز آنک — باد کار است ملک را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام — خدمتش را چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان — بستا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دارد سر
تا شناسی ملک شرق بود — بثنای دگران هیچ مبر

این هم از خدمت باشد که زمین — بخرد مدح شه شرق بدر
دوستان را دل از آن نگوید تو — دوستداران را از بز نیست گذر
شاد باد آن هنری میر که هست — پادشاه و شهی باد در خود
آن نکو سیرت و نیکو مذهب — آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی — بیش از او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد از او هر که — که جهان را بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویند که کر — ز ... بیند و نام حذر
از هر بیمی که بجنگ است مثل — جنگ دانند دهر روز کبر
دشمنان را چو کمان خواهند — هیچ امید نماند به سپر
همه کتب عرب و کتب عجم — بر تو برخوانده چو ز آب بدر
سخنانش همه یکسر نکت است — چون سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون — تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعلی نعت گل نار — چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش — آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانش چو نگار اندر پیش — دلبرانش چو بهار اندر بر
هیچ از عید بشادی تو خوشی — نگیند را ناد هزاران دگر

ایضا فی مدحه

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار — این همه جنگ و درشتی بگذار
جنگ کسو بنرو دلشاد بزی — خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی بمحنی بیش مگیر — هر زمان تازه خوئی پیش میار
دل بکار تو ز جفا سیر شود — بر عزیزا که از این گره دخوار
چو من ای دوست ترا دارم دوست — تو چرا دوستی من بگذار
نه من ای دوست ترا بنده بدم — من به بنده آمدم چندین بار
بارکی باقمه در خور خویش — جهد آن کن که نکو داری یار

تو چو من یار نیابی بجهان | من چو تو یابم هر روز هزارا
من اگر خواهم از بخشش میر | کودکانی خزری همچو نگارا
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکارا
آن نکو طلعت فرخنده امیر | آن به آیین پسندیده سوارا
آن سرافراز گرانمایه هنر | آن گرانمایه پرمایه تبارا
جنگها کرده فراوان و بجنگ | از سر گرد برآورده دمارا
مرد جنگ است چو پیش آید جنگ | مرد کار است چو پیش آید کارا
روز جنگ شغل ایشان تیغ جنگ | برفروزند رخان چون گلنارا
همچنین روز نکوشش غزو کوس | ز ارغنون خوشتر و از موسیقارا
همه دم جنگ ستانند ایشه او | گرچه خندانست گرچه بیمارا
نبرد حمله هنگام نبرد | جز بر آنسو که مبارز بسیارا
هر مبارز که ببیند رو وی خشم | خورد بر جان گرامی زنهارا
بیشتر از کوه دو کوه کند | چون خدنگش ز چنار و بچنارا
هیچ شیری نزد او بر زخم | که نه از پشت برون شد سوفارا
نیزه او گرچه سبک نیک بود | کنگره بفکند از برج حصارا
جز ملک محمود که داند کردن | زده شیری بجز نکوی بوشکارا
بگسلاند سر شیر از تن شیر | هم بدانسان که کسی موی نبارا
لشکری را که چنو پشت بود | از همه خلق نباشد تیمارا
در جوانمردی جان از کف بنهد | وهم را از دل و جای کندا
هیچ شب نیست که در مجلس او | نبرد زائر او زر بکنارا
از پی سلطان امروز جز او | که دهد بخشش با نصرت بارا
لاجرم بر در او چون ملکان | چاکرانند بملک و بتبارا
شادمان باد و جهت بی رسا | آن نکو طلعت نیکو کردارا
از دولتشاه جهان برخورد | وز تن و جان بجهان برخوردارا

طوطی با دل او باد سکون | بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم | بزم سازند بخزان و بهار
همچنین عمر بشادی و طرب | بگذارد صد دیگر بشمار

در مدح سلطان مسعود گوید

زلف بدخوی مرا از خواب گران دارد | دوش بیدار بداشت از اول شب تا سحر
من بچشم او داده بار نمودم که عجب | او همی گفت بسر تا برم امشب ببر
شب بسر بردمی از من بنشست و بخفت | دل من خسته که بنشست و بخفت آن دلبر
او به بیداری من جادوی سنبل بر من | چند ره داد که من بچنین بابم اندر
حیله سازی که می از زین همه داد بنوبت خوش | و بنواند بخورد نوبت با دان دگر
کیست آنکو بدهد دل بچنین خیره تو گر | کیست آنکو نکند یاد چنین خیره بگر
هر که این خدمت از ما بیابد خوش تو | خدمت درگه سلطان جهان داد و هنر
ملک عالم تاج عرب و فخر عجم | سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن به صد واند شاه است چو در صف ظفر | وان ملکانند با شاه چو در ده به بصر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها | خاک برجای بمانند چو در تخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند | نه ز انبوه هراس اندیشه نه از خصم حذر
مرد لیران بگه معرکه ز انسان بکرد | که دلیران بگه معرکه در هر دو خطر
نیزه اندر سپر آنسان کند اندر که زند | چو سپر خواست مر او را چه زند چه سپر
آنچه او به سپر که زند به شمشیر کند | نتوان کردن به شب نتوان به تبر
خنجر هشت منی گرز صد هشتاد منی | کر چنو کار نبسته است جز از رستم زر
آفرین باد بران گرز که هر زخم از او | سر سالار چو سر کند با مغفر
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند | چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند | نیست شاهان را جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکان را بدر خانه او | بر از آسایش و آرامش بر تخت بزر
ای خداوند که چون کشور ما را ملک است | ای خداوندی که چون خاک تا فرق کشور

ملک بایست کار ملکان ساخته بود　　ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر

از غم و غمز او سنگدلان داشته درد　　آستین بوده ز خون نم همچون فرغر

آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان　　آن ملک را که فزون از ملکان زاده ز بر

این همی گفت خدایا دل من شادان کن　　به ملک زادهٔ ایران ملک شیر شکر

حشم و لشکر بیدل شده بودند همه　　از غم و انده و دیر آمدن او ز سفر

بخت شاهی و شاه آمد زیبنده بتخت　　چو بهشتی که خورد مایه او شادی بر

خسرو از راه دراز آمد با نصرت و کام　　ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر

قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه　　جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر

بیشه ها کرده پرداخته از شیر و ز ببر　　قلعه ها از دو دم تیشه و صندوق و کمر

سهمش افکنده بروم اندر و با دو خزرش　　هیبتش روده بر آورده ز دو سو ز خزر

عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد　　که همی خواسته شد تا دو سر از زیر و زبر

مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر　　شیر بیکار همی خواسته او کرد گذر

شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند　　همه را هیبت او ختک فرو بست ز فر

آنکه زین پیش درین ملک طمع کرده همی　　تا اندر آمد باطاعت و فرمان ایدر

رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملک　　بیش از این کار چنان دید که اکنون بنگر

گیتی از عدل بیارایدش تا در گذرد　　عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر

نه همی بچه دواند سر او همه دشت　　نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر

مهر و کینش دو گروه را سبب مزد بری　　این شود ز آن بهشت و آن شود زی سقر

دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره است　　اندر عجب که همی مال دهد تا در بر

وز رعیت نه عجب نیز گر ازو برهند　　شاد از او ماهی و وحشی چه بحر و چه بر

ای خداوند خداوندان شاه ملکان　　ای ستوده بجهان و بفعال و بسیر

شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت　　کار چون نیک شد و آنچه چون کن چو زر

چشم ما ز آتش بیاسود و بیکرو بگذشت　　آتشی کز غم او گشت جگر خاکستر

گرچه بازوی هنرها ری و دست عطا　　ورچه در جنگ بدین هر دو مثالی ز بر

دولت تو نکند دست ز آهنگ بجنگ　　بکند کار تو ز آن به که کند صد لشکر

هر سپاهی که کند جنگ تو باشد فتح　　هر امیری که برد رنج تو بر دارد بر

در جهان از نظر عدل تو بنشیند شور　　وز جهان هیبت شمشیر تو بر گیرد شر

ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو　　جمع گردند چنان چون بدر لشکر

قیصر روم پیش تو در آید بسلام　　قلعهٔ روم را پیش تو بگشاید در

شاه ترکستان بود که فرخندهٔ تو　　گاه خود خسپد چون تو بنشانی گاه پدر

هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود　　تو بدین طالع زادستی بر پنج سپهر

ایزد این دولت فرخنده پاینده کناد　　بر تو ای نیک خوی نیک دل نیک سیر

ایضاً در مدح اوست

مرا با عاشقی خوش بود همواره　　کنون خوشتر که دل خو کرد با ما

کنون خوشتر که ناگاه از در آید　　صنم دو هفته من سرو یکتا

کنون خوشتر که با آن خفته ام دوش　　که بودیم در عشق بسیار شیدا

شب دوشین شبی بود است نیکو　　بجان بودم من آن شب را خریدا

نگار خویش را در بر گرفتم　　خزینه بوسه او کردم آوا

دو زلفش را بیابید عود سا　　سرای از بوی او شد طبل لخلخا

گهی شب روز کردم ز آن دو عارض　　گهی گل توده کردم ز آن دو رخسا

بدین شادی همی مستم بروز　　بدین اندیشه بودم باد پیما

فراوان خوشتر امروز فردا　　فراوان هست مرا امسال از پارا

وفا این خوشتر است هر روز در سال　　بفر دولت شاه جهاندا

ملک مسعود محمود آنکه ایام　　بدو مسعود و محمودست همواره

خداوندی که زاد چون بزادگی　　زمین و آسمان آید بگفتا

بیکی گوید نشانه نام برید　　گواهی داد یزدان زیر و بالا

عطای او ز آن بگذشت گو دریا　　توانی گفت بی اهرمن بطبا

جزا و از خسروان هر کز که دادا　　بیکرو جهانستی که وادینا

اگرچه مهی همچو خور داشت بود | بدانگه که کان عطا داد آنش هبا
چنین باید جهاندار و خداوند | پسندیده بگفتار و کردارها
ز شاهان گوی برده وقت بخشش | ز شیران زوست برده وقت پیکار
ز کشتار عدو کرده گل بنه | ز روز دشمنان کرده شبها
بلندی یافته و نام شاهها | قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جهان باشد همه هست | که اندر بیشه‌ها باشد پلنگا
ز بیم تیغ او شیران جنگی | ببوراخ اندرون رفته چو کفتار
کنون کز پیش او گردد هزیمت | نرسد گر شود در سلسله‌ها
امیری یافت گیتی در خور خویش | کنون گوهر کین او را نگهدار
ببست از دامن او اندر آویز | حدیث دیگران از دست بگذار
ترا این بس بود شاه افکند | که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که جز بر روی لشکر | جهان بگشاد و صاز و کرد هموار
بدین نکبت آشوب ابر روز جنگ | بروی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیل و جهاد اکو | غرض بهر بود سلطان ادب کار
نیازد خواری جهان بگذاشت | ندارد کس چنین فرزند دلخواه
ولیکن خراسان شاهان یمین | که او بیکر هنر آورد بدنبال
همه دانند کو بی ساز لشکر | برآید با همه گیتی بیکبار
چنین بود آنکه اندر شهر سلطان | برتر از لشکر و اسپاه سالار
ز بسیار اینکه او را نمود است | دلیل است اندکی او را از بسیار
بقا با دان ملک اگر پیچو | نباید هیچ مستی را است نفعا
کسی کو را نکو خواه است بر بخت | کسی کو را ندارد دوست بردار
بدین عیب‌ها رکنشاه انا | بد اندیشان او غمناک و غمخوار

در مدح سلطان محمود

بدین خرمی جهان بدین نازکی بهار | بدین روشنی شراب بدین نیکوی نگار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای تیر | یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت تتار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل | درخشان از جمال بر آید سر کُه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش | یکی چون عروس خوب یکی چون دخان یار
تذرو و عقیق و کلنگ سپید رخ | گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر | یکی بسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای تر | ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار
یکی بر فراز گل یکی در بر سمن | یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از ابر | جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی مشک در دهان یکی حلقه بر کف | یکی آرزو بدست یکی خوشه در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده رام | رعیت نشسته شاد جهان خرم استوار
یکی یابد و نهان یکی داد و شرف | یکی داند و امید یکی داند و فخار
از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش | از آن رای تیز بین و زان گرز کارزار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران | یکی چون هنر و عزیز یکی خسرو و فگار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز... | بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر | یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار
امیران کامران دلیران کامجوی | هژیران تیز چنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی بر جهان جهان | یکی چون شکال زم یکی چون پیاده خوار
کمند بلند او سنان دراز او | سپاه سنان تیز او گران گرز هر چهار
یکی پشت نصر داده یکی بازوی ظفر | یکی نایب قضا یکی دست کردگار
بماه چهار سپر بماه چهار شاه | بماه چهار شهر بکند از بن و تبار
یکی را بکوه سر یکی را بکوه پشت | یکی را ببیشت کنج یکی دار برد بار
از این پس اغل تکین دگر ارسلان تکین | سر دیگر طغان تکین ... زار یاد دار
یکی کم شود بخاک یکی کم شود بکوه | یکی در فتد بچاه یکی بر شود بدار
ملک باده بدست بسماع خادمه پیش | یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار

یکی چون عقیق سرخ یکی چون صدف سپید   یکی چون سپهر دست یکی چون گل بیا

بهار تو خجسته باد و دلت آرمیده باد   جهان را بقا و سکون بد و ملک را فزا

یکی را مباد عزل یکی را مباد غم   یکی باد بی زوال یکی باد بی عنا

بداندیش او بجان بدی خواه او بتن   نکوخواه او ز بهر نصیحت گرای با

یکی باد مستمند یکی باد دردناک   یکی باد شادکام یکی پادشا نوا

سرای تو ز روی خوب پر از عدل و داد   بساط از لب ملوک در خانه از نوا

یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت   یکی گشته پرنگار یکی گشته استوا

در مدح سلطان مسعود

زهی پیچ و چین و خم زلف دلبر   گهی همچو چوگان شود گاه چنبر

گهی لاله را سایه سازد ز سنبل   گهی ماه را درع پوشد ز عنبر

گهی صورتی کرده از عود هندی   گهی پیکری کرده از مشک اذفر

کند بابت بر سوسن از عود صورت   کند بابت بر لاله از مشک پیکر

برخ بر همی جوشد از زلف او مشک   از آنرا که عنبر بجوشد بر آذر

فری آن فریبنده زلفین مشکین   فری آن فروزنده رخسار دلبر

یکی چون بنفشه فرو کرده سر کج   یکی چون گل تازه کرده از بر

ستاره و صنوبر همی خواندم او را   برخسار و بالای زیبا و در خور

همی گشته زان فخر و زان شادمانه   صنوبر بلند و ستاره منور

هوا زی سر اکفنان شکر لب   که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر

مرا با صنوبر همانند کردی   بقد و برخ با ستاره برابر

چه ماند برخسار خوبم ستاره   چه ماند بقد بلندم صنوبر

ستاره کجا دارد از سنبل آذین   صنوبر کجا دارد از لاله افسر

مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی   بچیزی صفت کن که از من نکوتر

بگفت این و بگذشت اندر کرشمه   همی گفت زیر لب اندر

ستاره چو من گل فشاند ز رخ   صنوبر چو من سرفراز است بر سر

مرا از گفتن خویشتن خیره گشتم   طلب کردم از بهر او نام دیگر

پری خواندم او را و ز آن روی خواندم   که روی پری داشت آن پرنیان بر

دگر باره با من بجنگ اندر آمد   که بر خواه داری مرا ای ستمگر

مرا با پری راست کردی بخوبی   پری سهرهای پیشکار است و چاکر

پری کی بود وعده ساز و بخوبی   کند دلبری و لب تازه کان در

پری هر زمان پیش تو برنخواند   دو دیوان تو مدح شاه مظفر

ملک بو سعید آفتاب سعادت   جهاندار دین پرور دادگستر

ملک زاده مسعود محمود ناله   که بخشش جهان باد و بنده اثر باد

بنیزه گذارنده کوه آهن   بحمله ربایند باد صرصر

همه اختران رای او را متابع   همه خسروان حکم او را مسخر

که هست با خلاقش اندر مرکب   بزرگی بحد کمال او برابر

دلش بر خرد و ز سپهری معنا   کفش بر سخا را جهانی مصور

ایا مر ترا کرده از بهر شاهی   خدای از همه تاجداران مخیر

بتو زنده و تازه شد تا قیامت   نکو رسم و آیین بو بکر و عمر

چه تو و چه حیدر بروز و بنیزه   چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر

ز گهواره چون پای بیرون نهادی   کمان برگرفتی و تیر و خنجر

تو از کودکی جنگ کردن گرفتی   جهان گشتن و تاختن چون سکندر

همه مردی آموختی و شجاعت   ز دست و بر و بازوی پیل پیکر

بجای قبا درع بستی و جوشن   بجای کله خود جستی و مغفر

بهر جنگی اندر نخستین تو کردی   زمین را ز خون اعادی معصفر

بسا تیغ هندی که تو لعل کردی   بهندوستان اندر از خون کافر

ز تیر تو در شد بسا لانبوری   که تیرت همی خورد خون غضنفر

زهی با خطر پادشاه موفق   زهی پر هنر شهریار مشهر

چو روشن ستاره همی در ثنا   سنان تو اندر سپهر مدور

سلاح یلی باز کردی و بستی — بسام یل و فال زد دولت چادر
بخوان قصهٔ رستم زاولی را — از این پیر دیگر کان حدیثیست منکر
ز جائی که چون تو ملکزادهٔ بخرد — گر آنجا سخن گوید از رستم زر
از این پیش بود است زاولستان را — بسام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورد شاها — بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
ادبهاست کان مر ترا هست جمله — هنرهاست کان مر ترا هست یکسر
بمعنی که تو گوی شادی ببردی — فلک داد گوی اختران سپهر
ز میدان بچوگان همی برفرستی — بگردون گوی آخته همچو اختر
شد اندر فلک نیک جای ستا — ز بس گوی کانداخته بردی بیکر
ترا شیر خواندم همی تا بگفتی — بیک زخم شیری بلولج اندر
کنون خسرو شیرکش خوانمت هم — که این نام بر تو ببالد مزوّد
هر آن کینه خواهی که پیش تو آید — سپه کرده بر سوی او جامه ماده
تو ای شاه انجام سهم ستانا — ز دشمن همی جان ستاند بخاور
عدو را بتیغ آتشی تو ولی را — بدست و بحر آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها — که او مس در و پیش گردد توانگر
تو آن پادشاهی که در درگه تو — ملوک جهان پیشکارند و چاکر
به چین شاه چین از پی خطبهٔ تو — ز گوهر خطیبت را ساخت منبر
بروم از پی خدمت تست شاها — همه شهر دیبا فکندست قیصر
همی تا برآید فروزنده هر شب — بر این آبگون دوره گرد اختر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره — چو خورشید رخسار کافر و بیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش — لب دوست را نام یاقوت و شکر
ملک باش و آباد کن مملکت را — و ز آباد ملکت ای ملکزاده برخور
همیشه بدیدار تو شاد سلطان — چو جمشید بیدار و شبگیر و شبر

همایونت باد ای امیر همایون — همایون مه و روز عید پیمبر

در مدح سلطان محمود

ماه دو هفته ز من برد مه روزه بسر — بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید — چه گمان برد که من غافلم از عید مگر
مگر او هفتهٔ عید همی خواست بدید — هیچ شک نیست همی خواست بدان آز دلبر
من از این شادی برجستم و چنانکه هم — اندر آن زلف که با مشک ببندد بوش بر
بر زبان داشت ز مه آن مه دو هفته سخن — از لب و لب من یافت بجز وار شکر
بوسه زان بیش که آمد بود است بمه — نیمه داد و همی خواهم ازو نیم دگر
نیم دیگر بقاریش همی خواهم خواست — تا شمارم نشود یکسره باده ست ببر
چه حدیث است من این بوسه شمار هم — بود عاشق چو معشوق بود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمرده همه روزه هند — زانکه وقتش بیک شام بود تا بسحر
در مه شوال این نیکو و نار یکی نیست — تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خار روزه بر ز دلهاست و مه روزه شریف — از مه روزه گشاده است بخلد اندر در
لیکن این ماه که پیش آمد ماهیست که آن — با طرب گردد و با رامش و با رامشگر
ای رفیقان سخن است بگویم شنوید — طبع من باری با شوال آمیخته تر
گرنه ماه طرب است این زچه خیزند همی — دوش هر پاسی کوس ملک شیرشکر
خسرو شرق و مغرب ملک روی زمین — شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آنکه تا دست بشمشیر و بپیکان برده برد — آب سام یل و فر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دیده و دیده آن ملک — آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
گر ملک تیر و کمان دو خون ناورد کند — بر سپر کی بردی ز گزاف و ز کش کمر
در بر و ساعد او چشم همی خیره شود — چشم بد دور که تا بر دارد آن بازو و بر
جنگجو هست و لیکن بجهان نیست کسی — که بجنگش بتواند بست مرد کمر
او همی گوید من تیغ زنم تیغ کشم — تا بزرگی جنگ گیرم و گیتی جنبر
ایزد از عرش همی گوید تو تیغ مکش — کاین جهان جمله بتو دادم بنشین و بخور

آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر | وانچه شاهان مظفر نخریدند بخر
مهر آنکس که بمهر تو بگرداند سر | دولت از خانهٔ آنکس کند آنشب بدر
بنشین آسانی بر بالش دولت بنشین | چکنی تاختن و تافتن و رنج سفر
بندگان داده‌ام اندر خور کار تو ترا | که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
کار در گردن ایشان کن تا می‌بکنند | تا رسانند بپایت بندهٔ تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی | با سپاهی که مر آن را نشمارد وزیر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ازو | بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندرین مدت یکسال از اقصای جهان | همچو دریای دمان کرد یکی لشکر
از لب جیحون تا دجلهٔ بسیار سپاه | چو ره مورچگانست همه راه گذر
هر زمان نعره برآید که فلان شهر گشاد | بفلان شهر فلان قلعه بکندند ز بر
موکب و خیل فلان میر بیاکند همه | آلت و ساز فلان شاه فرستاد بدر
نعره آن نعره بود کز پی این خواهد خاست | باش تا مغز سر خلق کند زیر و زبر
بندگانند ملک را که چنین کار کنند | با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار | لاجرم کارگر از کار همی آید بر
حشمت و سایهٔ او لشکر او آمد و بس | که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایهٔ مسعود پدید | پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دائم این حشمت و این سایه همی باد بجا | وندرین خانه همی باد این دولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی | وی بانصاف و بعدل پادشه عادل چو عمر
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان | بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی تو شدی | گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر
شب بیاد جهان را بجهانداری تو | برخور ای شهریار از دل و از دولت خود
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد | در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد | عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سر سال نو است | هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بر تو

در مدح سلطان مسعود

بدین فرخی و خوشی روزگار | بدین خوبی و خرمی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم | خدایا تو چشم بد از وی بدار
خداوند ما با جهان فرخ است | که فرخنده بادش همه روزگار
ببینید او را و بیند همی | بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه | بفصل زمستان گل کامکار
ببینید پادشاه جهان بوسعید | عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگرچه نکو هیچ باشد حسد | وزو او بدل و جان بود شرمسار
حسد بر بر آنکس که او را بود | بتن دولت و باز هنگام کار
بزرگان حسودان آن کهترند | که با او سخن گفت خسروتبار
شه روم خواهد که او همچنین | نهد پیش او بیطلی در کنار
هزاران فزون باد هر ساعتی | بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او در خور خوی اوست | ملک را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد | همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر یابد خبر | ز شادی نگیرد دل او قرار
نه یکجا بگیر دیدیم او را چنین | چنین دیدیم او را بجای قرار
شنیدی که اکنون بغزنین چه کرد | سر خسروان خسرو نامدار
ز بهلوی ره شیری آمد پدید | غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند | که از بیم او پیل گردد نزار
دل لشکر از بیم او خون گرفت | نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین | سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست | بر آن پیلتن خسته را با گذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد | چو بربار در زیر مرد گشنده زار
بیک زخم تیغ آن شه ارجمند | بیفکند آن شیر خوار و نزار

[illegible]

باورد بر تنت پیل چو کوه   بیفکند در پیش خیمه خرگاها
زهی خسروی کز همه خسروان   بسی برتری از نسب هم نوا
تو آن بختیاری که اندر جهان   نبود و نباشد چو تو بختیا
همیشه چنین بختیار بدی تو با   جهان پیش کار تو چون پیشکا
وثاق تو از نیکوان چون بهشت   سرای تو از لعبتان فرخا
کنار تو از روی معشوق خوش   دو دست تو از زلف مشکینا
سر تو ز شادی همی شاد باد   سر دشمن تو ز غم پر عنا
درین زمین که بر تو فرخ کنا   شنا گفتن فتح کرده گا

در مدح احمد بن الحسن

نکو روزه با مداد ز ماه بزرگوار   آمد مهرگان بنوان کرده خواستا
آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش   با ماه روزه کی بود این هر دو سازگا
وزین سخن که یاد کنی تنگدل شود   پیغام من بدو بر و پیغام او بیا
گویا نیز هم بدر روزه آمدی   سوی تو هیچ خلق نگه کرده بود یا
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد   از روزه چون نجات نکوی ای سپیدگا
آری چو وقت خوش بزد انده و روزه خوش   در چشم شاه خوار بود در چشم خواجه خوا
شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه   بوالقاسم احمد حسن آن حرحری گدا
آن خواجه که چشم همه خواجگان بدو   بوسیده هر کسی بدو بر او دار هزار با
دولت ز جمله خدم خادمان اوست   در پیش خدمت مر او را مدیح با
بر دولت است این که بتو می رسد   بر خدمت است این که بر تو شد آشکا
برکارهای او اثر دولت قدیم   پیدا است از آتش بر تیغ کوهسا
دیوان شاعران مقدم بدین کو   دیوان شاعران شاگرد و دبا
اندر بیان خواجه و حیران او مدیح   منت بود که شعر پراکنده در دبا
شاعر که مدح گوید چنین مهتر بود   بر طبع چیره باشد و بر شعر کامکا
گر چه مدیح او کند از آسمان حدیث   باشد مر او را حدیث بهر کس استوا

از بسکه راست باشد نیکوتر از دروغ   در مدح او دروغ نبرد است کس بکا
آری بمهرهای سفط ننگرد کسی   کو را بتوده پیش بود در شاهوا
فخر است شاعران عجم را بمدح او   فخر است شاعران عرب را از این فخا
اندر عرب مناقب و مدحش بهر زمان   کم زان نگفته اند که آنها درین دیا
ای یادگار مانده جهان را و ملک را   از گوهر شریف و تبار بزرگوا
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کنار   زیرا که نیست همت و فضل ترا کنا
این هر چهار یافته ایم و فزون از این   افزون از این چه چیز است اقبال شهریا
تا خواسته بجای همه کس همی کنی   آن نیکوئی که کرده بجای تو کردگا
نزد تو دار بیان تو زانسان که می شنید   گوئی نهاده اند بر تو بر نهها
اندر زمان تو صد سال و هزار دان   همچون یکی و کم ز یکی نیست در شما
باغ شکفته چو بر آئی بدین مکان   شیر ژیان چو در آئی بکارزا
چشم آب گیرد از فرح تو بروز بزم   دل باز خندد از طرب تو بروز با
از شاه بختیار ز امروز شاهنشه   کو از همه جهان چو توئی کرد اختیا
بر بالش وزارت او چون تو نوفشت   بخشش نگر که داده نمود این بختیا
گفتند مردمان که نیابند مردمان   در هیچ فضل صاحب را نظیر و یا
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو   روزی بپد که تو بیاید چو هزا
چندین هزار نامه کز او یادگار ماند   وان نامه های طرفه کز او ماند یادگا
بود که خلیفه دبیران همی کند   توقیع نامه های تو بر نسب هانگار
جاوید باش و پشت تو و پیاش و دوستان   تو شاد خوار و مادهیان از تو شادخوا
روز تو نیک و سال تو نیک و همه تو نیک   تو شاد و دوستدار هر که بخواهی چنین فکا
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو   این مهرگان فرخ و این روزه روزگا
مر بنده را که خدمت من بیش ساله   از فر خدمت تو بپدا آمده بسا

هم در مدح او گوید

تا خم ری را بگشادم در دوشین   زهد من نیست شد و توبه من زیر و زبر

مه روزه مرا نو بیا اگر در خور بود / روزه بگذشت و مرا نیست کنون اندر خورد

چون مه روزه فراز آمد من خود چکنم / نکنم دست بمی تا زود روزه ببر

شب عید آمد و میخواهم بر بام شدم / گویم از نو شدن ماه چه داری خبر

چون خبر بام جای و سر اندر نکنم / رخ کنم سرخ و فرود آیم با نای و بطر

چون فرود آیم بنشینم و دیگر بخت / همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر

روز دیگر همه کس می خورد و شاد بود / کیست آنکس که مرا باده کند کی خورد

مطربان نه همه سایه و هم دیگر خواب / شعرها دارند از گفته دستور دبیر

صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات / آن امام همه احرار بفضل و بهنر

دولت سلطان باغیست بهارش همه بود / رای او ابریست کان باغ همی دارد تر

باغ آراسته گر ابر مدام آب خورد / تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر

خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود / گلبن او نه عجب گر بهمه روز آرد بر

دولت شاه جهان را بجهان معجزه‌ها / اولین معجزه‌ها خواجه بدیوان اندر

رای و تدبیر صوابش بفعال خواهد بود / گوشش را جز و امر و نهی پیداست اثر

هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان / نه عجب باشد گر هست سپهرش کهتر

شاه را گو بتو شادی و طرب باید دست / وز پی ساختن ملک اندیشه مبر

ملک را عون و اندیشه او افتاده است / که تف هیبتش از خاره کند خاکستر

نکند رد شه هیچ آگاه بصد عمر ازیم / اندران بیشه که ملک چاکر او گیرد کند

تا بدیوان وزارت بنشست از سر عرش / ملکان را نه قرار است نه خواب است و نه خور

از شهان و ملکان هر که بر او بنهاد / بد همه ملک بیان نامه او بی لشکر

او همانست که محمود جهان را بگشود / سبب آن بود و بفتح پی او با فتح و ظفر

تا نصیحت گر او بود برا و بود پدید / چون نصیحت نشنید آمد در کار غبر

او نصیحت نشنید تا بد گویی لعین / در میان شور همی کرد همی جست شر

مالکان دست زبان تا فتنه بود نکنم / کور کرده که ها را و کرد همی با کر

دمنه از جهد شکم عاقبت نجست / لاجرم شیر بچه برد بسرگین اندر

بد بد گویان بد گویان را که چگون / او برون آمد ازین تنگ چو از ابر قمر

آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز / وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر

شکر یزدان جهان را که چنین باید کرد / بر دل ما ز طرب باز کند چونین در

باز کردند با خواجه بشادی و نشاط / صد هزاران دل خسته در دکان الحجر

دد دل باز خدای همه شاهان آنکه بد / تا بد و صدر وزارت را بفزاید فر

رسم و آیین بنهر کرده بد و کرده دلت / در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر

ای بتو تازه کرم و بتو زنده سخا / کرده می دارم از آنکس که جز این بود خبر

در سرای پسران تو و در خدمت تو / پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آنست که بنشینم در گوشککی / تا بجای اندوه و بیابان برم این عمر دگر

شغلکی سازم بر دست که از موقف آن / هم ره ساز سفر باشد و هم ساز حضر

بنده را باری نکو ده که همه عمر ترا / دولت و بخت معین بادو فلک یاری‌گر

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو / بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روز عید رمضان است و سر سال نو است / هر دو را ایزد فرخنده کناد بتو بر

نیز وی راست

ای زلف همی باز شود دل بیکار / آن خوبله کرداست که ورزید همی را

صد بار فزون گفت کنی تا که خورم از غم / من زین دل بیچاره خجل گشتم صد بار

بار است گران بر دل اندیشه آزار / خوز ایدا که بفکند آن رنج الله بار

شش سال بدادم غم و نیمی ز تو خوردست / وقت است که او را برهانیم ز بیمار

پیش آی و مرا از طلب بوسه رهی کن / وین بار گران از دل غم کو فتنه برده را

هم بشکند این تو بیازین گو نه کم دید / باری تو شکر تا شود نیکو بود این کار

از بوسه و کنار تو اگر زشتی آید / هم پیش تو نیکو کنم آن را باستغفار

امید چنانست باز دکه ز رحمت / بخشد باستغفار گناهان گنهکار

خاصه که نه من که پس از طاعت ایزد / در خدمت دستور ملک بوده‌ام همواره

دستور ملک صاحب بوالقاسم احمد / آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار

فرخنده زین دولت و فرخنده زین ملک　　وین هر دو وفا را آمده بر هر دو پدیدا
تا سایه او دور شد از دولت محمود　　دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردا
بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود　　چون خانه که ویران شود او داد و ده بودا
لشکر همه درویش آمده و ملک بجنبش　　وز روی دگر گشته خزانه همه آفا
بی آنکه در آید بخزانه در یکی سیم　　اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینا
مال همه لاشی شد و ملک همه ناچیز　　دشمن بفضول آمده و بدگوی بگفتا
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر　　تا چون شود این ملک فزون بجز ازبا
هرچند که ویران شده امروز خراسان　　هرچند نماند است درو مردم بسیا
سال دگر از دولت وزیر کافی خواجه　　چون باغ پر از گل شود اندر مه آذا
رای و نظر خواجه چو باران بهاران　　این هر دو چو بوستان بخندد گل و گلزا
عدل آمد و امن آمد و بستند عقب　　از بعد که کان را بابند غذا
دندان همه کند شد و چنگال همه سست　　گر بند چو گفتار کنون از پی مردا
شش سال بکام دل و آسانی خوردند　　بایند ندن امروز چو اشر همه نخوا
بسیار بخوردند و ببردند کالا　　گر خوردن بسیار شود مردم بیما
آمد که بیماری و لاغر شدن آن　　آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدا
گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند　　زان خواب گران گشته ایم روز همه بیدا
هوش از سرشان برده همه مستی و غفلت　　وبیهوده شده زان مستی و غفلت همه شیدا
ای صدر وزارت بتو باز آمده صدجا　　رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عا
تو در خور او بودی و او در خور تو بود　　ایزد برساند سزا را بسزاوا
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو　　تو کردن عهد کهن و دامن احرا
دشوار جهان گشته بر او بکنی آسان　　آسان جهان بر دل بدخواه تو دشوا

وهم در مدح او گوید

برخیز بتا رو که بند و شنبه ز ندار　　بباغ رفتن باید و دو باغ رفتن یا
بدان مقام که با من بهی نشستی همی　　بروز کار خزان و بروز کار بها

بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ　　بدین دو گشته نکو به چو صد هزار نگا
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه　　کشیده نرگس بر گرد او قطار قطا
یکی چو زلف بتان من ز مشک برده نسیم　　دگر چو چشم بت من ز نرگس فرخ خما
دو سرو دیدم کوز بر هر دوان آن　　بجام سانگنی خورده بود می بسیا
خروش و ناله من بر دو نادور نگشت　　ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنا
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری　　بیاد کاکل و زلف مرا بگیر و ببا
چه گفت نرگس گفت ای ز چشم یار بدور　　غم دو چشمش بر چشمهای من بگما
ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند　　بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زا
مرا بدیده دل آن سروها همی گفتند　　که کاشکی دل تو یافتی بیاد و قرا
که سبز بود نگار زنی تو و ما سبزیم　　بلند بود و از وما بلند تر صد با
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی　　بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکا
درین مناظره بودم که بار خواندم را　　بپیش هر سنا گفتن شها برا
وزیرزاده سلطان و برکشیده او　　بزرگ همت ابوالفضل سرفراز تبا
جلیل عبد الرزاق احمد آنکه هنر　　بدو گرفت بهین و ازو گرفت بسا
بیاد کردش بتوان زدود از دل غم　　بمصقله بتوان برد از آینه زنگا
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم　　چنانکه از ابجد اصل حروف و اصل شما
جهان همه چو یکی گلبن است و او چو گل است　　چو گل چنند ز گلبن همی جهان زخا
همیشه سیر کنند نام نیک او بجهان　　چو بر سپهر کیانی ستاره سیا
بوقت خواستن آسان دهد بزایر زر　　اگرچه هست گران آورید نثر و شوا
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد　　نهاد طبع چهار است و آن خواجه چها
سخا و طاعت بیشی و ز خشم حلم افزون　　شرف ز کبر زیاده هنر فزون از کا
ایا سپهر کجا همت تو باشد پست　　ایا هنر کجا خطر تو باشد خوا
ز جا کران تو جای مجد انگرد دهر　　ز دشمنان تو موی حبا انگردد عا
ز خاک پای تو روشن شود دو چشم خرد　　بیاد کردن نام تو بیر شود بیما

بدان مقام رسیدی که بر عجب بود — اگر سپهر کند پیش تو ستاره شمار

ز هیبت قلم تو عدو بجفت القلم — بگو نیز قلم تو شد است دزد و وزرا

سپهبدان سپه را بیادگار خصم — هر آنکسی که ترا روز رزم دید وا

چه سرکشی است بزیر تو آن مبارک رخش — که نکند دو بکه تاختن از دولتا

چو روز باد روان باره زار پیچد — تو ابر دیدی کو بر زمین بود هموا

چو ابر باشد و از نعل او بجای تگرگ — اگر نه ابر جهد بر زمین بگیرد

هنگ دریا جای است و بود شناور — پلنگ کوه پناه است و بر بیشه چرا

هنگ ورد بود و پلنگ نخار از بر نجه — که نا پسند بود نزد مردم هشیار

هنگ اند و بجز و شراسته بواز بوقت — پلنگ اند و بیجاست و بر او زبهار

ایاز کینه وران همچو رستم دستان — ایاز نامور ان همچو حیدر کرار

شنیده است یکی آتش بلند افروز — خواسته رسید ابر تو حق او بیکار

همیشه تا که بود زیر پای من گردان — چنانکه بدر بر ماست انجم سیار

دو چیز دارد جهر و نهاد معظم — ز هر نا صح تخت و ز مهر جاه

وقال ایضاً فی مدحه

حدیث نو شدن روزه شنیدی ای مخبر — بکاخ در شو و ماه و ستاره را بنگر

مراز نو شدن روزه غرض همه عید است — چو ماه بینی بشتاب و روز کار مبر

بدان شتاب که من خواهم ار بلفزی — میان تاختن آوازه کن که باده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چه کنم — نکند خواهم چون دیگران در آب سپر

مهی گذشت که بر دست من نیامد می — چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر

دلم ز روزه چنین پوسته روز تو بر گرفت — چنین همی نتوان برد روزگار بسر

ز چنان روزه بر نهاد عید خواهم رفت — بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر

حدیث آنکه مرا از روزه چون غمی شده — بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر

بزرگوار جهان خواجه بلند نسب — خدایگان روان پدر ز خلد آزاده پسر

اگرچه گوهر او گوهری شریف نسب — چنین شریف نبوده اندرین شریف گهر

ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او — همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر

فضایل و هنر ذات او بجمله و جهد — شمار کردن نتوانند همی ستاره شمر

گر از کفایت گویند با کفایت او — همه کفایت صاحب شود هبا و هدر

وراز مروت گویند با مروت او — همه مروت آل برامکه است خبر

سخای او دارد روز عطا وفا نکند — سرشک ابر و نبات زمین و ریگ بحر

در سرای گشاده است بر وضیع و شریف — نهاده روی جهانی بدان مبارک در

سرای مجلس او مردم دو و دو بیر بپای — غلام و چاکر هر بایت بخدمت الفغجور

بکی برون نشود نا دراو نیابد ده — چنین سرای که بیند بدین جهان اندر

وگر زمانه خالی شود ز خلق سرای — بجنجوی فرستد بهر سوی چاکر

بزرگوار ده را گر چنین نواند کرم — نبود هیچ دل اندر جهان بدین اخگر

دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود — دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ — نهاده نیست نکوی و فکنده نیست بسر

بفضل و خوی پسندیده بحسب یابد نام — دگر بداد دنان و بنذل کردن زر

هر آنچه باید این بار که خواهد — چو تخم نیک فکنده است نیک آید بر

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد — نه خیره خیره ثنا گوی او شدند لشکر

چرا جز او را آواز نام نیک نخاست — ازین سران و بزرگان که حاضرند ایدر

اگرچه نو دگر هستی بمردمی و بفضل — چنو شده است بمعروف و گشته بد اثر

بهانش باد و بکام و مراد دل بنشا — مباد خانه او خالی از سعادت و فر

همیشه بافته دوستان خویش مراد — همیشه بافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و دور فصل رضا — خجسته باد بر ان محترم خجسته اثر

در مدح ایاز گوید

غم تا دیدن آن ماه دیدار — مرا بر خوابگه بر زده همی خار

شبا روزی همه کرخواب باید — مرا از شب مارا و نا روز بیدار

گهی گویم شبا کی بینم ای دوست — گهی گویم زا کی بوسم ای یار

زگریانی که هستم مرغ وحشا / همی گریند بر من همچو من تا
مرا گوئی چرا گریی زاندوه / مرا گوئی چرا نالی ز تیما
نرفت باز گشتن سوی معشوق / نه جز با دانه داران روی گفتا
هزاران کاسه آمد سوی من گفت / نه زانی خود که من بیدم زرابا
زگوژی پشت من چون ژنده پیران / ز سستی پای من چون پای پیما
خروشم چون خروش رعد بهمن / سرشکم چون سرشک ابر ایلا
ز مسکینی من بکلبه چون من / دل غمگین من بشکافت چون نا
تنم چون موی چون نه برداری یخ / دل بیچاره چون ره دار بابا
نه دل برداشت خواهم بار اندوه / چو نزد میر سید یا منم با
امیر جنگجو ایاز ایماق / دل و بازوی خسرو بیغو بیکا
سواره کرد در میدان در آید / چو ماهی در رقند بطای نقا
یکی گوید که آن سرو سهی کو / دگر گوید کلون تا نه استبرا
زنان پارسا از شوی کرده / بکابین کرده او را همی زیبا
دلیران از نهیبش روز کوشش / چنان لرزند چون برگ بیدا
اگر بر سنگ خارا برزند تیر / بسنگ اندر نشاند تا بسوفا
برون پرّ اندازد نخجیر او لک / مر این صد بار دیده هستم ینکا
نه بر خیره بود دل داد محمود / دل محمود را بازی مینا
جز او در پیش سلطان بر کرده / جز او سلطان غلامان بیت بسیار
اگرچه میران بر بوده انها / نه چندین بد او داین باز آ
خداوند جهان مسعود محمود / کرا او را همی بخشد بخروا
جز او را از همه میران که داده / بیک بخشش جهاجرها درنا
ندادند نیز چندین کر بمو / بچندین و به صد چندین زر ارا
بجای قدر میر و همت شاه / تو این را خوار دار و اندکا
بجانی برد خواهد خسرو او را / که سالار ان ببو گوهند سا

بد و بخشد چو مال الخطاب / خراج خطه مکران و قزدارا
کجا کرد فراموش آنچه او کرد / ز بهر خدمت شاه جهاندا
میان لشکر عاصی نکرده است / وفا و عهد آن خورشید احرا
بروز روشن از غزنین برفت / همی زد با جهاندار تا شبا
نماز شام را چندانکه خواند / که دشت از کشته شد بالای هرا
گروهی را از ان شیرانه جنگی / بکشت و ما بقی را داد زنها
جز او هرگز که کرد است این بگیتی / مخوان شهنامه و تاریخ رنجا
خدا یا ناصر او باش و از فعل / سر او را نثار از خورشید بگذا
جهان از بد سگالان تیره کن / چنان کز شب ... مرطا

در مدح خواجه ابوالحسن منصور

شمار روزه همی برگرفت روزه شمار / تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید جست / که روزه رفت و خط اندر کشید گرد شمار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق / خوش آن شمار که باشد شمار گیرش یار
هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا / تو وام دار منی خیز و وام من بگزار
مرا دلیست مر آن دل بدادم از تو دریغ / تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ز ایران لب خواهم سه بوسه داده کنون / بساط خواجه ببوس و بوسه داده ام بسیار
کدام خواجه خداوند خلق عنبر بوی / کدام خواجه خداوند دست گوهر بار
عمید خسرو منصور بوالحسن منصور / که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار
نه عز است و باند بعتر خطاب / نه حیدر است و باند بجلد کار
مثال نقش نقاش بر نگارستان / ز سنگ خواست فغان و خروش و ناله زار
بنیزه کنگره بر باید از حصار حصین / چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر ببحر شود / نخست دست ساند ملولو شهوار
چو کوه هکز که بکار شد بنام دولت او / نخست ... بر زند بر دست افشار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان / چو نزد خواجه رسید و رسید کرد قرار

سخای خواجه بهارست و عادت تو سحاب | چو ابر تازه نگردد مگر بوقت هوا
ایا عزیزتر از کس بنزد تو مهمان | چنانکه دوست تر از کس بنزد تو گدا
بسا که بدرهٔ دینار بخشش تو برد | ز دل غم و ز دو رخسار گونهٔ زردا
درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز | عزیزتر ز خلق جهان را همی چه داری خوا
ز تو به اصل بزرگان ای بزرگوار کریم | زیادتست بر آزادگان همه همّا
نه چون تو گرد اگر چند طالع دارد کس | بدیع بزم کند یا درم دهد به بها
نه عود گردد هر چوب کان بهم تیغ | به گل فرو دکی برکنار دریا با
نه دُر هم نشود جغد گرچه گویا گوش | بپشت و سینه او برکشند زرّین کا
بسا که بجز نام زر شنیده نبود | ز مجلس تو برون برد زر کنار کنا
چنانکه بس کرگو ده درم ندیده بچشم | ز بخت تو بعطا دیکی شمرده هزا
چنانکه عادت خوب تو سیر خورد او نخ | خوی مخالف تو بر نشر خورده زهرا
کسی که خشم تو او را بژرف چاه افکند | مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برآ
چنانکه هر که مر او را گزنده مار گزید | امید رفتن خود را فکند بمهره ما
هر آنکسی که مر او را زمی خمار گرفت | نمی رهد ز عذاب خمار و رنج خما
مگر کنار کعبه است چشم دشمن تو | گران مدام پریشان شدست لشکرنا
عدو که پیش تو آمد گناه او ببخش | و گرچه باز دو بخشد گنه باستغفا
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت | خدای تو ببرد برنده تیغ از کفا
عدو پیاده بود خصم تو سوار دلیر | پیاده را نتواند گرفت شود سوا
ایا شجاعت یا گر بباز وی تو طوا | ایا مروت را گر بمجلس تو مدا
نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید | نکرد هرگز چون بر نبیدخواران کا
فزون خوری نه چو بر دمان نبید خوش | بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیا
همیشه تا بنماید همی ابر چرخ بما | سیاه کبود لعل و سپید رنگ هوا
همیشه تا دو نکوهیده مدح باشد تیغ | بکوی و چشم تر و نیکی میان بزا
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد | نصیب دشمن تو رنج و شدت و بیما

خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو | بفال نیک بشیر همه صغار و کبا

و فی مدحه ایضا

ای دل ز تو بیزارم و از خصم تو بیزار | کز خصم به آزارم و از تو به آزار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلائیست | من مانده همه ساله بدست تو گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست دگرگونه | امسال مرا از تو بلائیست نه چون پار
از عشق تو کند سستی در گردن من طوق | وز رنج تو ماند سستی در گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شده زرد | چون چنگ شدم خم و چون ناله شدم زار
عشق است بلای دل و تو شیفتهٔ عشق | سنگی تو مگر کاین همه دردت نکند کار
بی عشق و بپرهیز نباشی بتمامی | کاو پخته باشی بغم عشق دگر بار
از تو همه دردسر و از تو همه سختی | از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه که من گشته‌ام از رنج تو ایدل | ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
تاج هنر و گنج گهر خواجه سید | منصور حسن بار خدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار برد رنج | او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندک شمرد هر چه ببخشد اگر چند | نزد همه کس اندک او باشد بسیار
دینار بزائر دهد و شکر ستاند | وز شکر همی گنج دهد حاتم کردار
نشگفت که از بخشش او زائر او را | منسوج بود پردهٔ زرّین در دیوار
دانا بر او محتشم و بزرگست و جهاندید | شاعر بر او محتشم و عزیزست و درم خوار
از بارخدایان و بزرگان جهان اوست | هم شعرشناسنده و هم علم خریدار
حرّاست مگر نام کرداشتن او | آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلندست سرایش بگه بزم | دریای محیطست سرایش بگه بار
می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی | از بار خدایان همه او راست سزاوار
هشیار شود ور چه فراوان بخورد می | زان پس که زمی مست شود مردم هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم | وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر | کردار تو با نام تو در هر سفری یار

نام تو چو خضر است هر جای سبزه   ار چو که چنان باشی تو نیز بهادار
از بوی خصال تو زنخالد و گل میبند   بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
میمند بصاحب شد و میمند بخوارزم   بی صاحب و بی خواجه بود خلد بر خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در   بستان نبود خرم بی سبزی اشجار
هم نیکو دیداری و هم نیکو خبرت   هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار
گفتار تو با کردار انجمن گشته است   از بسکه بکردار بجای آری گفتار
بدخواه تو خواهد چو تو گردد بزرگ   هرگز نشود سنگ سیه لولوی شهوار
چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست   زن مرد نگردد بنکو بستن دستار
آن را که بکین جستن تو دست همی سود   سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هر چند چنین است مر او را   از بخت عزو آورد و برکرد بسر دار
مار است عدوی تو سر خویش فرو کوب   فرض است عزو کوفتن ای خواجه بمار
هر چند ترا عار است از کشتن آن دون   او را بکش و مزد برابر کن با عار
صاحب که بپرورد مر او را و بد بود او   بس شوخ خوب چو بتخانهٔ فرخار
پنداشت که او مردم طبع است مطالی   نشناخت که او مردم پتیاست و سبکبار
مصر این دادار بفرعون لعین داد   کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
ناموس ورا ایزد فرمود که او را   هنگام عذاب است عذابی کن و شوار
تا برکه و بر دشت به آذار روید اند   بر سنگ سمن روید و خیری بمدار خار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران   تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه   اندر دست بتی ماه رخ و لعل چو گلنار

در مدح خواجه ابو الحسن حجاج گوید

امسال تازه روی تر آمد همی بهار   هنگام آمدن نه بدین نیکوی بود بهار
پار آمده اندر آمد چون مفلس غریب   بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
امسال پیش از آنکه بمنزل رسد   اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست بپیروزه دستبند   در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید   از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که در شدست هوای عنبر آسته اجوز   از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بتان اند پرست است   وز لاله صد هزار سوار از پی سوار
گلبن برند لعل همی برکشد ببر   باران گل پرست همی گسترد نثار
این سازها که ساخته بهار از پی که ساخت   امسال چون ز پار فزون ساخت کار
رازی است این میان بهار و میان من   خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر سال چون بهار ز راه اندر آمدی   جائی نیافتی که در آن بایدی قرار
بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی بجل   اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شده است و میان خلق   بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد بسوی او شمال و گفت   مژده مرا که خواجه مرا گشت خواستار
باغی ز بهر تو ز نو افکند چون بهشت   در پیش او ببستان بهی یکی حصار
باغی چو خوی خویش بسیط و بسیج   کاخی چو رای خویش بهیا و استوار
باغی کرا و ریده بود دست حادثات   کاخی کز او کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش   کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نعمه نتوان گشت اندر تمام   گر باشی همی تمام کنی اندر او شکار
هر نخته از او چو سپهر است بیکران   هر بستان از او چو سپهر است بی کنار
سیصد هزار گونه بت است اندر او بپا   هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن   وز سرو نو رسیده و گلهای کامکار
بر جویبار او بدمد نو نهالها   گوئی که وصیفان استاده بر قطار
تا چند روز دیگر از آن هر وصیفی   بر خویشتن بکار برد در تماشا هوار
آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش   یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در وی بر هر نهالی از آن مجلسی کنیم   بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد   بر یاد و ذکر خواجه سید عجب مدار
دستور زادهٔ ملک شرق بوالحسن   حجاج سرفراز همه دوده و تبار

بنیاد فضل و بینش فضل است و بیت فضل | وز بیت فضل مانده شرف یادگار

او راست دین رکین و او راست شرف | او راست زد منی و هم او راست زینهار

کردار و بر او بگذشت از حد صفت | احسان و فضل او بگذشت از حد شمار

زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس | زو بردبارتر نبود هیچ بردبار

کردارهای خوبش بی هیچ خدمتی | بر من کند سلام بروزی هزار بار

جز رنج خدمتش نشناسم درین جهان | از این جهان بخدمت او کردم اختیار

بر کس گزیده خدمت او خواجه همچنین | هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار

چون عاشقان بدست نیازند همی | صد بوسه بر رخ جام می و کام هر چهار

باده ولی است با نعمی و با نعمتی تمام | با همتی که وهم نیارد بر او گذار

آنکس که مدحت خوبش نهادست پیشه هم | گر خدمتش کند نکند دیگری کند کنار

زائر زبر نوال کز او یابد و صلت | گوید مگر چو من رسید اندر این دیار

پند او داز نوالش هم او یافت است و بس | آنکو کمان برد بجز او باشد او نزار

این مهتری است با خدائی که مال نیست | بر سر دمان همی برد از مردی بکار

هر کس که قصد کرد بد و بنیاد کشت | آری بزرگواری داند بزرگوار

تا گل چو یاسمن نشود بید چون همی | تا سرو نارون نشود نارون چنار

تا شنبلید و لاله نیاید ز شاخ بید | تا از گل و بنفشه نیابی ز شاخ نار

شاد بزیاد و دولت و پیروزی و ظفر | همواره بر هوای دل خویش کامکار

بدگوی او نژند و دل انکار و مستمند | بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار

هر روز شادی از تو بسیار دامشی | زین باغ جنت آیین و زین کاخ کرخ دار

در مدح امیر یعقوب یوسف بن ناصر

پشت من بشکست همچون پشت زلف عنبرین | اشک من بجاده گون شد چشم من بجاده بار

هر زمان چشم فشاند بر گل دو رخان | هر زمان زلفش کند بر پشت من عنبر نثار

همچو بر سیم زده و جداوی زلفت | حلقه‌ها دارد زعنبر بر سمن بر صد هزار

هم من بیند برداند عشق آن نبهره که | زیر آن خمیده زلفت بشکن مشکین عذار

اشک خونین من و نوشین لبش بی چشم من | زنخ و قند و گوهر کانده همی کردست خوار

آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود | بی نوا زو با نوا و ممتحن زو شادخوار

عارض میر و عمید لشکر میر و امیر | کرده روزش همچو روز خویشتن شادی گسار

نیست دولت را چو او بر مجلس اندر جا | نیست خسرو را چو او اندر زمین پایدار

صد ملک بر چیده اندر نگنجد زو نکته همی | بل خطا نادیده اندر صد هنر زو شهریار

دست او ابری است اندر بزم گه وقت عطا | لب او بادی است اندر تاختن هنگام کار

جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود جود | ز دهر کرد چو به کفتار بر منقوم رخوار

آشکارا کرد دست راد خواجه جود را | همچو شهنشاه ایران کرد نیکو آشکار

از عطا و خلعت بسیار او با زایران | باز ناید تازه در هر انجمن صد یادگار

گرچه خلق و خوی او بودی بهار اندر چمن | عنبرین در سوی بستان نشستی روز و شب بهار

هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود | هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده خار

باز گویند دشمنانش را ز بیم کلک او | موی گردد باز گونه بر بدنشان لاله وار

از سموم خشم او وز هیبت جان بدخواه او | گر بپرد مرغ وار و بر پرد گرد حصار

تا بنالد زند واف لشکر وقت صبح | هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن زار زار

ابر نوروزی بگرید و نمزده چشم او | گل ز گلبن بازخندد در چمن معشوق وار

جاودانه شاد باد و بخت او چرخ بلند | دشمنش را جاودانه بخت و وطن پیچ و تار

در مدح ابوبکر حصیری

ای با لب تو خنده و با شیرین گفتا | تا که تو بمحو جز خواب مرا نعش تو بیدا

تو خفته و من گوش بپیغام تو داده | تو آن من و من هوای تو گرفتا

آن منی و پیش منی هر که خواهم | آن من و پیش من و من تو چنین زا

از چشم بد ای ترک همی بر تو بترسم | پیوسته همی گو هم یا ربش نگهدا

زان بیم که در خواب گرانی تو ببینم | بر هم نزنم دیده و بر دیده نهم خا

من دل بتو دادم که زنهار بدا | زنهار مخور بر دل زنهاری دلدا

باران تو همچون تو سبا بند و لیکن | نز دولت من امروز تو داری همه بارا

پیش تو بپا ایستمی هر شب و هر روز / گر هیچ توانستمی با پی کندی کار

صد بار نشانیدمی آن خواجه بدین غم / آن خواجه که از فضل ندارد بجهان یار

فخر بندهای سلف شرف ابو بکر / عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

رادی که هزار کشتی ازان بتهان ابری است / ابری که همه روزه درم بارد و دینار

گر نیست درم دارم و لیک گر نیست درم نیست / نابرده بدو حاجت و نایافته دیدار

در خانهٔ او وقت زوال آب نماند / گر وقت سحر زر در آرند بخروار

از عادت خویش نپسندید بد و در وقت / بد هدهم جز ما حرم الله بزوار

آن مال که امسال بدو خواهند آورد / چون نیک نگه کردی بخشید بپیرار

گر خفته بود بار دهندت بر او / صد بار نگه کردم این حال نه یکبار

چون قصد بدو کردی و کردی سخنی گفتی / از خواستن خواسته و ز خواستن بار

مردی است خداوند مروت عطا بخش / با خلق نکو کار بکردار و بگفتار

معروف شده نزد همه خلق بخوبی / و ز بخشش او در کف ما نعمت بسیار

با مدحت پاکیزه و با نعمت نیکو / نا یافته زو هیچ مسلمان بدل آزار

سلطان جهان کهف مسلمانان محمود / زیرا ست مر او را بدل و دیده خریدار

گفته است که در مملکتم آن کن که تو خواهی / گر وا شود با تو درین معنی گفتار

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم / این بود مرا عادت و این باشد هموار

در دولت من بنگر و چه بد زین همه بین / آن را که نه زره دور بود با ذره ادار

آنرا که بگفتار نکو ره باز نیابد / از بخت فرو ماند و بر کس به ره دار

نزد این شرف بدان پایگه است او / زیرا که نه بید است چنو هرگز دیدار

ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه / حقا که سزاواری حقا که سزاوار

شاه کند همی چو تو دانی چکند کس / چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار

در نام ندیمانی و در جاه وزیرانی / و ندو سپه سلطان با حشمتی و سالار

گاه بنده همی روی و گه بوزیری / گاه بنگه داشتن لشکر جرار

سر کار بیکبار همی ساخته داری / احسنت همی داده و زهی زیرک هشیار

تا باد خزان زرد کند باغ چو زر نخ / چونانکه صبا زرد کند دشت چو زنگار

دلشاد زی و از تن و جان برخور و خوش خور / از دست نگاری چو شکفته گل بربار

این بهره فرخ و جز این صد دیگر / در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

وهم در مدح او گوید

ماه فروردین بر گنج گهر کوفت مگر / که بپاراست همه روی زمین را بگهر

با مگر زین نفس پوست زمین گوهرزاد / هیچ زاید صدف از باران پاکیزه درر

ابر فروردین هر روز همی بارد در / وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر

کرم کرم بود بر تشم کند از نب عجب / عجب از خاک بود کو بدهد گوهر بر

هر کجا زخانه بدشتانه چند آکنده / بر گهر پای همی چون سپر افکنده

باغ چون مجلس گرمخانه بر جو و بری / راغ چون نامه مانده شده پر نقش و صور

روز نوروز و تماشا سرور چو مر روز گذشت / گر بر سد نر بسد تا بر سد شاد گر

بنشاط و طرب امیر و تو بیابد برد / خواجه سید تا ند بدان روز بسر

خواجه بو بکر چه بی سر اصحاب حدیث / حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر

آنکه در بخشش راد است و برادی چو علی / آنکه در مذهب صلب است و بصلبی چو عمر

روز و شب همه عادتش او هوا داران را / هر کجا باید چون مار همی کوبد سر

هیچ بیدین بر او داشتن نتواند فریفت / ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر

او بغزنین و بمصر از فرعش قرمطیان / از ره دیده ببارند همی خون جگر

با چنین مذهب کو هیچ بیندیشد مر / گر گناهش بمثل از غرین باشد مر

مر چنین باشم و راجو که چنین باشد کو / نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر

ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق / ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر

ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا / ای توانگر ببزرگی و توانگر بهنر

هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب / هم بزرگی بنیا و هم بزرگی بپدر

پدران را پسران باید چونین که تویی / که همه روزه همی زنده کند نام پدر

نام یعقوب فرو شد بزمین و ز تو باز / هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر

پر تو بمراد دل همچون تو زیاد — ور چه هرگز نبود همچو تو هیچ پسر
سیستان ابتو فخر است و جهان با تو بفخر — ای جهانرا بجهانداری و شاهی درخور
شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین — آنکه از باختر او راست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است — نیک داند که همی نام تو جوید بهنر
چون از این جرگه رفتست بجلدی خلعت — بد نواها و بپیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو — تا شود دشمن تو کور و بماند ابتر کر
اگر این شعر که گفتم چو فلانست بطبع — اندر آن باز نگر شعر طرازم چو شکر
شعر بر طینت شاهی من مانا گفت — تو بدان شعر که فردا بطرازم بنگر
کار گیتی همه بر فال خداوند خدای — خاصه فالی که زند چاکر چون من چاکر
چاکر یکبد وار شهر تو و از کهف تو — یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بهر ماه گل سرخ نباشد در باغ — تا نبود و نباشد گل نیلوفر
تا چو بر شاخ گلان نو چو بهار شود — لاله سرخ چو سجاده بتابد ز کمر
شادمان زی و بشادی در روح افزای — باده سوری بر دست و نگار اندر بر
روز نوروز است ای خسرو سرتاج عجم — بزم نو ساز و طرب کن تو و سیکی خور
فرخت باد سر سال و جشنت هر سال — بزم نو باید و با جام می و رامشگر

وهم در مدح اوست

بر دم این مه بنزاد و بنه رنج ببر — من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر
عید خوش آمد و خوش رفت مه روزه ببر — آن ملک آمد حضرت و بین شد اندر نو ظفر
ملک از سال چنان بودم کابدال بود — یازده ماه چنین باشم و بنهم نیز
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد — نوبت گرسنگی خوردن بردم ببر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست — وانکسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسه بکاه هر روزی — بوسه وانچه بدان ماند معنی نگر
عالم شهر همی خواهد لیکن بزبان — نا ورد هیچ من ابله دیوانه خر
هر چه اندر دل خود دارم بیرون نکنم — مردمان را دهم از دل خود خبر

خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم عیب مرا خواجه خریداست بزر
خواجه سید بو بکر حصیری که بدو — هر زمان تازه شود سیرت بو بکر و عمر
هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل — هم ستوده بتبار است و ستوده بگهر
بهره از گوهر پاک رسیدست بدو — فضل میراث رسیدست مرا او ز پدر
از بنیت جدا نش پدید است هنوز — بر بناهاش باکوه ببالا همبر
سیستان خانه مردان جهانست و بدو — شرف خانه مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا خانه از خواجه بود — خواجه را اکنون چون سام غلامیست دگر
دست دارد بمکیدت و بدست آرد بلخ — این نبیره بکار رو آن نیو گره وزر
آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان — شاه کردست بدان لشکر و دشت کنر
کرد دان جنگ برادر همه ظفر یافته است — او همی یافت بر آن لشکر که همی خواست ظفر
همه خانان و تکینان و سواران دو لبر — داشتند از سپه و وز او دست ببر
خان همی گفت همه روزه که سبحان الله — این چه مردیست که محمود فرستاد ابتر
اب ترکستان این مرد بیکباره ببرد — بطر از پدر جنگ و بفقد اکر پدر
گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ — خانان همه یکباره کنند زبر و زبر
کله مردم شکرست بر از ایشان او — که نبود و بجهان در سپه و سکندر
جان شیرین را نو دکه دو خلت — بر ایشان نبود نعمت و حقد او خطر
تا زده زخم بجنگ اندر شیراز نکند — ببلک داشتن پای با سب و با سپر
اگر از دستان بر جوشن و بر جیبه بود — ببرند بشمشیر و دستی و تبر
کار مردان بدل مهر شایسته کند — نیز شایسته تر از خواجه نباشد بهنر
شاه ایران را بر خواجه و شوق دگر است — همه شاهان جهاندار همی و بند بشمر
همه را بسته بدرگاه خداوند برد — و ز خداوند فزون نمر سیلد و کرو فر
نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او — بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
شاه ترکستان گر خواجه را یاد کند — هیبت خواجه کند بر دل از دو اثر
لاجرم منزلتی دارد نزد ملک ملک — جز مرا و را و جز او کیست بجیل اندر

بر دلا کو دار آن پیل سپید است الم   بر دلا کو دار آن پیل بد رو است جگر

پیل او پای همه بر سر صد شیر نهد   ور چه پیلش بشمر اشد و پیلان بچمد

همچنین باد همه ساله بکام دل خویش   پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر

عید و جز عید بر ان خواجه شادی که کند   بکذ اراده و بتانا ده بر صد دلدار

در صفت داغگاه سلطان

چون پرند سپیدگون بروی پوشد مرغزار   پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس   بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد   حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین   باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله   نسترن لولوی لالا دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل   پنجه‌های دست مردم سر برآورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نما   آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند   باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود   کاندر او از نیکوئی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر   خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست   هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ رود و مطربان چرب دست   خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب   مطربان رود و سرود و میکشان خواب و خمار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران   روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

اندر آن دریا سماری و آن سماری جانور   اندر آن گردون ستاره و آن ستاره بی مدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر   هر کجا خورشید باشد آن ستاره شادوار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید بر   نادره باشد سماری کو بود صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت   از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبا زرد   گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ   هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف   مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر   با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند   چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد سال اندر بخم   همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوهان را بکان اندر کشیده زیر داغ   باد پایان را دوکان اندر کشید از کوهسار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق   از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر که را اندر کمند شصت بازی افکند   گشت نامش بر سرین و شانه و روی نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد   شاعران را با لگام و زایران را با فسار

فخر دولت بو المظفر شاه با پیوستگان   شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

روز ایمن نیمه کرده مرکبان نیز رنگ   نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

دیده‌ها چون بیدلان تا اندرین بیخ   روی‌ها چون عاشقان نیکدل گردیده زار

خسرو اندر خیمه و پیرامن او کرد آمده   یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورد   نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد داد   پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبید گشت   سر بسر کارزار خون کشتگان مصاف کارزار

مرغزاری کاندر آن یک ره کند باشند زار   چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

کوکنار از بر فروغ داروی خواب و شید   گر برافکند سایه شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد   آفتاب روی دریا بر ندارد گرد و غبار

چون توانی بر ناشایر زمین بگذری   هر نباتی زان زمین روید کرده ز انتظار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران او فتد   از تف آن ابر آتش گردد و دود باشد ابر

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد   از بیابان تا بحشر الماس بر خیزد غبار

تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند   روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان سر ز انقاش چنین تا ز بچیز   خیره گشت و شیر نگارید بر جای سوار

گرد کردن زر و سیم اندر خزینه رزق تو — تا پسندیده راز خویش قسمت است و تمام

دوستان و دشمنان از تو بروز بزم و رزم — شان ده چیز است مهر و وفا کام و وبال

نام و ننگ فخر و عار و عز و ذل و نور و ظلم — شادگر غم سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر نیرنگ فر و مسند و آفتاب از مهر تو — همچنان کز آسمان ابر و علو را فی العلا

گرد کار از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک — ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار

گرنه از مهر عدوی تو بیابیدی همی — فخر تو اندر وی گیتی بر کرفتی نام عار

ور بخواهی هر کرا بینی سزا باشد عدو — اختیار از تست چونان کز که خواهی اختیار

شاعران را تو بجد آن یاد کاری زین قبل — هر که بیخ شعر گوید نزد تو باید قرار

تا طراز نامه مدح تو دفتر نوی بگذشت — زانکه بر تو دل اکنده چنان کز دانه نار

تا بوقت تو ز ما نیز بود امروز دلاد — زین سپس چون بنگری عالم و فنا رو وستار

هر زبانی کز سر گوید مدیح بر رسد — گر ببر سی تا فزون بینی که گوید هزار

تا نگردد بار خاک و ماه مهر بهر شب — تا نگرید دست موم و سیم زر نکالة

تا کواکب را همی فارغ نبینند از سپهر — تا طبایع را همی افزون نباشد از چهار

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و خوشگوار — بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان — قصر تو از لعبتان قندلب چون نوبهار

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر — من چنین خانه و جان و جگر من بی خبر

من چنین آگه کشتم که چه بود است مرا — مست بودستم و دیوانه از این پیش مگر

در چنین حال و چنین روز همی صبر کنید — سنگدل مردم بدمهر و بد عهد و بتر

سنگدل نیستم اندل من نیست بجا — هر که را دل نبود کی بود از درد خبر

بسته کردم او را در خانه برون — بستم در دست برون کرده کز خانه به در

هیچ دیوانه و سرگشته و شیدا نکند — کاحتر خسته کرم از زر قبل و خسته جگر

گاه بر سر زنم از حسرت او که بر روی — خرد کردم به طپانچه همه روی و قمر

چون توانم دهد این علت و این خانه به — خانمان گشته همی زدل و جان زیر و زبر

زبر او بفرستادم زر و در افزون — هیچکس جان کرا اغنا به فریبید باز

ای دل و جان بپرهیز زود انجا یکی — است تا از کی و بار ای بزمت

تو مرا بر زبر آن ار خواستند روی زمین — نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر

از فراوان که زمهر تو بکرد او صفا — هر زمان گویدم خواجه که دلم پیش تو

خواجه سید بوبکر حصیری که جواد — نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر

هم فقیه است فقیه است و دبیر است و ادیب — یا فقیر و فقیه است یکان بی گهر

سبب نام او گمرا خواجه وار دینه ای — بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر

هر کجا گوید تو یوسف عبدالله کیست — همه گویند گزیده که چه تو بیند کس

عرض او بخشد عز ز لیست بود و عرض — آنکسی را که ندارد بر او مال خطر

چه خطر باید بر چشم کسی مال که او — تا عطا نکند همه خویش نبرد روز بسر

گر بیک روز همه مال که دارد بدهد — روز دیگر نکند بدل او هیچ اثر

مال از آنگونه نگرداند بدر خانه او — که تو پنداری از راه در آمد بگذر

از فراوان که عطا داد مرا تو بجلم — راست گوئی که همی دارم از و برت بکر

نزد منم بهار و شاکر خشنود و خجل — شاکران بیشتر او در رسیح و زمضر

ای خداوندی که بر تو بخشید حق — با مراد دلی و با طرب و ناز و بطر

آنچه با من زهمه از فضل تو کرده بکند — بپدر بیک دل اشفقو بانیک پسر

از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام — بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد — کز خداوند جهان باد بکار تو نظر

از رخت باد سده تا چو سه شنبه بدشت — شاد بگذاری با این ماه شیرین شکر

چون که باده بود نوش لبی اندر پیش — چون گه خواب بود سیمبری اندر بر

در مدح زاده خواجه

دلم در جنبش آمد باز دیگر — ندانم تا چه دارد باز در سر

هما نا عشق اندر پیش دارد — بلائی خواهد او دیدن مکرر

بگردد تا کجا بیند بکنجی — از این شوخی بلا جوی ستمگر

براو مهر آرد و بپروزن روی ماه — مرا از رامش و از خواب و از خور

ز دل طامر دمان را خبر باشد — مرا باری ز دل باشد همه شر

کجا یابم دلی اندر خور خویش — دل شایسته کافرشته گوهر

دلی زین پس همه ز نخ بخی — دل بیدار برون اندازم از بر

نیندازم نگه دارم که از دل — هوای خواجه ابن ... دیگر

گناه دل بدان بخشم از این پس — که کرد آشنا فرزند خواجه از بر

کدامین خواجه خواجه کار آرد — بدو نازد همی شاه مظفر

چراغ گوهر قاضی محمد — نبیره وحد عالم بوالمظفر

بزرگی کز بزرگی بر سپهرست — ولیکن از تواضع با نوا بیدر

گشاده بر همه خواهندگان در — چنان چون بر همه آزادگان در

نکونامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر

و بیش [illegible] که تا آدم — و زین پس همچنین تا روز محشر

بدولت گشته با میران موافق — بفرمان گشته با شاهان برابر

هان رسم تواضع برگرفتست — تو مردم دیده زین نیکوتر

نداند کبر کردن ذاتش نداند — که با نیکو خوی او هست بد خو

بر او مردمی کو کبر دارد — بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندان سرایش را ابد باد — تو از مردم هوس زین حال منگر

گر انجا روی شوی آگاه کردی — ز من داری سزی گفتار باور

سرایش را دری بینی گشاده — بدر بر چاکران چون شهد و شکر

ز حاجب نیز نا گوید که منشین — ز دربان نیز نا گوید که مگذر

اگر خواجه بود در قصر یا نه — تو باش و این همه خواهی [illegible]

[illegible] — سخن گویی [illegible]

دو چشم سوی مهمانان [illegible] — همی خواهند مگر عذر [illegible]

[illegible] بپسند مجلس — نکو [illegible] دیگر

چه گویی خانه با چه بدین سان — اگر گیتی بپیمایی سراسر

همیشه خوان او باشد نهاده — چنان چون خوان ابراهیم آزر

چنین زاده و چنین آزاده [illegible] — نداند بر چه طالع زاد مادر

من اندر خدمتش تقصیر کردم — دو رخت خدمتم [illegible] گستر

خطا کردم ندانم تا چه گویم — مرا عذری بباید ای برادر

اگر گویم بنالیدم ز درد — که باشد مرد نالان زرد و لاغر

ز لاغر فربهی سازد مرا زشت — چرا باید فربه از لاغر چه لاغر

چو جمد و نه بیازی اندرم — بدام اندر شوم همچون کبوتر

شوم در خاک غلطم [illegible] — بگیرم کنج [illegible] اندر

زمانی قصه مسعودی آرم — زمانی قصه بو لاهر [illegible]

مگر دل خوش کند [illegible] — ز مسعودی [illegible]

همیشه شاد و خندان باد و [illegible] — ملک محمود شاه هفت کشور

در مدح خواجه ابوسهل عمر

دوش ناگاه هنگام سحر — اندرآمد ز درم آن ماه پسر

با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر

حلقه جعدش پر تاب شده — حلقه زلفش از آن تافته تر

گفتم ای خانه تو باغ بهشت — چون برون جستی از خانه بدر

خواجه ترسم که خبر یابد ازین — با تو گوید [illegible]

گفت من بار ملامت نکشم — تو مکش نیز و بر اندوه مبر

چون منی را به ملامت بگذار — این سخن را تو بسند [illegible]

لشکری چند بر خواجه و میر — همه دارند ز من دست ببر

همه در مانده من سوخته دل — همه در حسرت من خسته جگر

گر مرا خواجه به نخاس برد — بربایند چو [illegible]

تو مرا یافته بی همه شغل — نفرستند [illegible] مگر

[illegible marginal note]

گفتم ای زلک درین خانه را / کودکانند چو گلهای ببر
گر ز نو بر نخورم بر نخورند / زان من فردا کیهای دگر
تا منم بسم من این بود و ما / بر خواجه کزین نیست گذر
که خدای ملک هفت اقلیم / خواجه سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخندان و سخن / وان هواخواه هنرمند و هنر
بر نکونامی چونان که بود / مهتر و مشفق بر نیک پسر
زد او را بر زوار مقام / سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب / بفر ساخته همچون محضر
بر او بوده همه جای مقیم / نور سیده همه خلق نظر
خدمت سلطان بر بسته کمر / خدمت سلطان بیم است و خطر
از پی ساختن بخشش ما / خویشتن پیش بلا کرده سپر
او ز بهر ما در کوشش و رنج / ما گرفته همه نوناز و بطر
آنچه من گفته‌ام از وی آن قدر ام / گر بگویم همه بو ماند عبر
تا زبان دارم زیبد که زبان / بثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر ره او / چیست از بهر من و تو مضمر
جاودان شاد و زیاد و دیبا / آن نکوروی پسندیده سیر
بهتر از آنکه بیش همه خلق / علما را بر او جاه و خطر
عاشق و فتنه علم و ادب است / لاجرم یافته زین هر دو ثمر
در جهان هیچ کتابی نشناس / کو نکرده است دو سه باره زبر
عقل کوش است بپرهیز و بید / تو مر او را بجوانی منگر
همچو ابدال از در صومعه ها / کند از هر چه حرام است حذر
شاد باد آن همه نیک سیرا / وبیزان نکبت و از شور و شر
عید او فرخ و فرخ سر سال / فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باید دید و لذت شا / بر بد اثر فرق و ماینه ظفر

دولتش باقی و نعمت نفزون / داوری بر کف و معشوق ببر

در مدح عضد الدوله والدین ناصر الدین

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر / ناله مرغ دلارام تر از ناله زیر
ابر فروردین گویی بجهان آذر بیست / که همه باغ پرند است و همه راغ حریر
که ز روزه بافت شود باد و گهی جوش زند / باد را طبع شد این پیشه بدو دادن عبیر
از فراوان زره ظرفه و از جوشن نغز / گرد چون کلبه بزاز همه روی غدیر
ابر چو جوی زباران جهان گور سیل / همچنان گشت که با سرخ مل امیخته شیر
ای بعارض چو مل و شیر فرا پیش من آی / بربط من بکف من نه و نصفی برگیر
نصفی بیخ و شش اندیده و شعری بنواز / شعرهای سره و معنی او طبع پذیر
شعر خوش برخوان که بهر تو خواهم گفت / مدح آن خواجه آزاده معدوم نظیر
که خدا عضد الدوله و الدین است سپاه / خواجه و سید جهان ابو سهل وزیر
آنکه پدر لر تو کافی تر و دانا تر از او / نبود هیچ ملکرا بجهان هیچ وزیر
خط نویسد که بشناسند از خط سپهد / شعر گوید که بشناسند از شعر جریر
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود / آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر
دل او را مدد گردد همانند مکن / زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر
خامه دود ز پر سر انگشتان او نعل کند / که بدست کرم دیگر نکند نیزه و تیر
با عطارد بسر خامه سخن داند گفت / هر دبیری که بدیوان کند او را تحریر
عبر و مهذب لغت یا سخن بدل او / همچنان است که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم دو آموختن نامه کند / نامه خواجه بزرگان و دبیران از بر
نیک بخت او بزرگا که خداوند منست / که چنین یار خدایی بیرایت مشیر
خواجه اند بخور میر امید و شکر انجز / آنچنان نام وری دارد چنین نیست گزیر
ز رجانش را هر روز دعا باید کرد / هر که در خدمت آن بر صغیر است و کبیر
از دار طلعت او چشم بد از دور کنا / چشم ما باد بدان طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فضل که او کرد / صورت دارد او راست چنین بدر منیر

خوش نامه‌ایست که از یار خداوند بگید | در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من ورزیدم | زو ندیدم مگر احسان و سخاوت توفیر
تا همی سرخ بود همچو می سرخ عقیق | تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر
تا سپید است بر دلبر همه دندان ترنج | تا سیاه است بر دلبر همه دنبال نمیر
شادمان باد و بدو خلق جهان از کرمش | دشمنش تنگدل و مانده بتیمار و زحیر
فرخش باد سر سال و مه فروردین | وبه دولتش باد همه کار نگهدار و ظهیر

در مدح خواجه ابو احمد تمیمی

آن کبک کلاله آمد باری کیان ابری بد | روی چو بوستان از آب آسمان بد
باز این چه رستخیزست این خود بگاه آمد | این را که رده نمود است از بهر فتنه آمد
ای دوستان نگه بد دل باز شد ز دستم | از شغل باز ماندم عاشق شدم از سر
من شیفته شدستم با چون منی دگر کس | ترسم که هر کی ازین عاشق زو نبرد
گر خصم نیست اعدا گوی از میان بردم | وای ار چه من کسی را یاری بود ندیدم
باری از و بپرسم تا او مرا چه گوید | ای ما تو کرانی خصم تو کیست بود
با عاشقی ساعدی هیچ خصم چونی | گر هیچ رای داری مکن بکس بگو به
ور شوخ وار گوید رو نیز عاشقی تو | در دولت کی بوم من با خواجه تو نگر
خواجه عمید سید بو احمد تمیمی | آن بحر با عطا فخر آن جهانیان هنر
اندر شریف خوبان اشری موافق | وندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکویی نکو نبد جز مردمی نداند | وین هر دو را بورزد چون ملت پیمبر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشه | جز مردمی ندیدست اندر تبار و گوهر
اصل بزرگوار و خوی شریف دارد | ار جو کرانا قیامت آن هر دو را خورد بر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن | وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو را بر
سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو | نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر
لفظ بدیع و معجز چون رای خواجه محکم | خط درست نیکو چون روی خواجه در خور
از رشک [illegible] دبیران انگشت [illegible] | او گاه [illegible] بیاورد [illegible] گرد

دری همی چکاند در وی همی فشاند | کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر
گر سیستان بنازد بر شهرها برازد | زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که باشی شکر حدیث باشد | زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
با دشمن مخالف تا آسمان زند کم | با دوستان نگه دل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد | هر چند زو بخشم باشد بلای منکر
مرد جوان و دارد زیرا ز چهل همانا | سنگش چو سنگ پیری در سینه نیز معجز
نادیده هیچکس را باور همی نیاید | من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
بود امیر حاجب گویی بخت که خداع | با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
هر خسروی که او را چون تو شیر باشد | رای ورا متابع امر ورا مسخر
من بنده مقصر تقصیر بیش دارم | زنهار دل مکن بد تقصیر من شمر
گر کمتر آمدستم ز دیگران تو بخدمت | آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردمی کریمی مرکنکری کدامم | زیشم ملول کردی یا آن کرم ز کنگر
جاوید شاد بادی با خرمی زمانی | بر کف می روق وز پیش یار دلبر
سال نو مه مبارک روز نو شنبه | عیش تو خوش همیشه عیش علی میکده
با عیش و شادکامی بادا همیشه همدم | با بخت و کامرانی بادا همیشه همبر
آن کز تو شاد باشد گو سرخ روی همی کن | وانکو نه شاد با تو گو خون دل همی خور

در مدح خواجه ابو مسعود

بر گرفت از آب دریا ابر فروردین نغز | زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر
گه فراز آسمان اندر کشد گوهر نخچ | گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا | هر زمانی آسمان را پرده سازد دگر
در بیابان بیشتر زان حله کاندر چیند | در گلستان بیشتر زان دیبا کاندر شوشتر
هر کجا باغی است بر شد بانگ مرغان از درخت | هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین قبا سر برگرفت از بیخ دگر | نرگس مشکین قبا سر برگرفت از گرد سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم | بر توان چیدن ز روی شنبلید اندود زر

ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر او بر زد زبر

هر زمان از نقش گوناگون همی رنگی دهد
چون نگارستان خانهٔ دستور گردد سربسر

خواجه بو مسعود دستور ابو سعد آنکه هست
سعد اجرام سپهر و فخر اسلام و کرم

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز
همتش دریا گذار و هنرش گردون سپر

خانمان دوستان از جود او بنیاد یافت
شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر

هیچ علم از عقل او موی نماند بازپس
هیچ فضل از خلق او کامی نگیرد بیشتر

مهر و کین و صلح و جنگ و کلک و تیغ او
دوستان و دشمنان را نفع و ضر و خیر و شر

پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار
شیر نر گر بر سر راهش کند روزی گذر

از نهیبش بر زمین دندان بریزد از [illegible]
از نهیبش ساعد بشکند از [illegible]

در زمین [illegible] دلاور هر که خود [illegible]
گر ز چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

گرچه باشد آبگینه با سر با پایدار
چون بر او نام [illegible] بشکند [illegible]

محترم [illegible] او باشد [illegible]
منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر

روشنائی یابد از دیدار او در چشم کور
اشنوائی یابد از آواز او در گوش کر

سایهٔ او بر همای افتاد روزی در شکار
زان سبب بر سایهٔ پر همای افتاد فر

در [illegible] اگر [illegible]
ماهیان را چون [illegible]

ای بدو دانا [illegible] فرزند کاندر [illegible]
تا [illegible] نام تو نام پدر

تا [illegible] از [illegible] خورشید [illegible]
تا بر آید بامداد از آفتاب اندر باختر

کامران باش و [illegible] از طرب [illegible]
شادمان باش و جهان [illegible] خوش

همچنین نوروز [illegible] صد هزاران بگذران
همچنین ماه مبارک صد هزاران [illegible]

در مدح خواجه ابو علی

بنا اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

کار جهان [illegible] کار [illegible]
تا زو همه جهان چو خور [illegible]

چون او نبوده اند اگر چند آمدند
چندین هزار [illegible] و چندین هزار امیر

چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان
همچون وزیر او به جهان نیست [illegible] وزیر

هشیار بود مشاورت شه بود از آن
اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهری است پر بشارت این کار و هر کسی
سازد همی ز جان و ز دل هدیه [illegible]

این بود ملک را بجهان [illegible] آرزو
وین بود خلق را همه هوا و [illegible] ضمیر

اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
کآهو بره مکد شیر از ماده شیر

گر بد گذشته [illegible] بر فقیر بود
امروز با غنی متساوی بود فقیر

آن روزگار شد که همی بود روزگار
بیچاره در بدست ستمکاره اسیر

گر کدخدای شاه جهان خواجه بو علی
[illegible] گرد ناکه او بکند زر چون خمیر

مال الخراج کان بستاند بعنف و کره
از دست منکران چون منکر و نکیر

بیرون کشد بپنجه گر هر کسان ز جان
بازار [illegible] را دهد عمل مردم حقیر

کار جهان بیابد کردن نو [illegible]
آری جهان [illegible]

کاری که چون کمان ز [illegible] خم گرفته بود
اکنون شود براه و بتدبیر او چو تیر

آن [illegible] چه است [illegible] فکند بچاه
وان [illegible] سر [illegible] بر سریر

ای روز جهان [illegible]
کاید ز مرغزار [illegible] همی [illegible]

باید چند شادکام چو باید شهریار
امروز [illegible] باید خورد [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
وا [illegible] خلق کرد [illegible]

صد [illegible] آنچه [illegible]
ای صد [illegible] سر [illegible]

از چند سال باز تو امروز [illegible]
آن [illegible] که [illegible]

مقدار [illegible] خواجه [illegible]
چونانکه چشم [illegible] بزرگان [illegible]

دایم بخواجه چشم بزرگان [illegible] باد
چشم کسی که شاد نباشد بود ضریر

ای دولت [illegible] بر [illegible]
ای با اثر وزارت با او [illegible]

طعنه دگر باو نتوانند زدن عدو
جز آنکه [illegible] گوید و گوید که نیست پیر

ابلیس [illegible] بود [illegible]
بگریزد از بهشت خدا آتش سعیر

رای درست باید و تدبیر مملکت
خواجه [illegible] نصیب [illegible]

زان فضل و مردمی که خدا اندر او نهاد
[illegible] جهان را [illegible] تر

تا از گذشتن شب و روز و شمار سال	موی سیه چو شیر شود بر مثال شیر
تا گه خزان شود بود و گه بهار سمن	این زر کند ز برگ درختان وان ز گل حریر
همواره سبز باد سرا و سرخ روی	روی مخالفان بداندیش چون زریر
این خلعت وزارت و این اعتماد شاه	فرخنده باد و ایزد داور بود نصیر

فی مدح الوزیر خواجه ابو علی

ای زلف دلفریب دل من نگاه دار	جز با دو چشم عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود جفا و تا کی بود عتاب	این عشق نیست کوه جفا است کارزار
هر روز تو عتاب دگر و بهانه	تا خوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو بایدی که با لب خندان و روی خوش	پیش من آمدی به زمانی هزار بار
دل تا فتد مدار و بر آب و کج مزن	از هر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر	تا هر چه دادم از تو بدین راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم ز هیچکس	از تو بباید بدین نوکرم هم اقتصار
بوس و کنار و طوی و سماع و سرود خوش	دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بوعلی	خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده شاه کز ابتداء روی	بر اختیار او نکند دولت اختیار
کرده جهان فراوان برگشت و بنگرید	او را اگر چه کرد بر دولت او قرار
مردی که هیچ کرد هنر و مند و پیش بین	یاران و با کفایت و با سنت و با وقار
عزمهان او علامت شاهان کند نکوت	تدبیر او ولایت شاهان کند شکار
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم	سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار
بر لشکر و رعیت شه چون امیر گشت	تیغ هر یکی صدمه شد و فزون هر یکی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند	یک یک پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند	بر لشکر هنر بنشر سلطان برد بکار
نه خسرو سپهر توانگر شد از هنر	وند رعیت خوش شود و شاد خوار
اندر دو صد چه کار توان کرد بیش از این	خواجه کنون کرد سته‌ی تو بر بکار

بنگر تا ببینی کار عز کجا رسد	این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون فراز کرد بکار دیوان دست	اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فرمود بد که هر دو تو عمر تا که او	از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز مهابت برین دو نه ایام تنگ	بستاند او به تنگ و فرستد سوی حصار
دیدی تو روز و مرتبه و بند پیش تا	زان تا الهاما کند و بر کند چو مار
لشکرشاه قلعهای دگر ساز کاین وزیر	سالی دگر بزرگ بنیاد این حصار
اندر جهان وزیر چنین چند هست	اکنون که با منی چونی و جان عزیز دار
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر	آن روز کار شد که همی بود مرغزار
آن روبهان که جای که شیر داشتند	اندر شدند خوار بسوراخهای مار
آمد که شیر آید در مرغزار باز	شیری که گرد زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر کشته فراوان شرزه شیر	کایمن نشستند با گله در و دهٔ نزار
تا چون ز بنفشه روی بصر اهنده نذ	کبک دری ز بیشه هند و بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند	فرخ چو عاشقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و نیکبخت	بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بکناراد هیچ جنبش	صد مهرگان دگر و صد عید و نوبهار
چونان که شاه شرق و ولایت بدو سپرد	یارب تو این خدای جهان را بدو سپار

و فی مدحه ایضا

باری ندانمی که چه خواهی ای پسر	تا انبستی مرا و از اهیچ درد سر
همچون مه دو هفته برون آمدی از نقاب	همچون سر گرفته در آمدی بر بدر
رخ مرا چو سرکه مکن چون بزیر	روی که از امید بسی تنگ بر ز هی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته	بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان بهار باغ	هر ساعتی چو روز بهاری شوی دگر
ما را همی بخواهی بی روی تا ز داد	تا خواجه سر زایچه بد ز ما مگر
خواجه بزرگ بوعلی آن مستبد کفات	خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر گهر

او از جهان گوهر خویش آمده بزرگ — وندر خور بزرگی آموخته هنر
دستور شاه شرق و سپهر ملک شاه شرق — آراسته چو ملک عمر بد که عمر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران — از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
با نایبان گشاده و خلق و نان و برگ — وز دوستان و خویش شد از بیم و زر
هرگز نبد درگهش ز سیم کم حاجتش — صد نان که نکرم و نگفت اندر وز گنده
ناخوانده شعرهای دو چندان به پیش درش — گر کرده نزد من که بیار همه ابیر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر — و او نارسیده شعر بیاد این کرم نگر
جاوید باد شاد و بید و شاد مانده باد — شاه زمانه و خدم شاه سربسر
ز وهد جهان مطمئن نشناسم که بخت شاد — با او بید لجکونه توان بود کنده ور
هر کس که شاد نیست بعد و بیجاه او — بی قند باد بزد هم خلق وی خطر
گر نیست کو بدولت او شادمان نیست — ور هست علم است بلی یک زمان بتر
او دست خانان جهان کرده زیر سنگ — زیر است دست او ز همه دستها زبر
شاد بزاد و کامروا و مهتری — پاینده که سعادت و پیروزی و ظفر
آوان خانان نتوانند شنید هیچ — شاید که با فراست شاد خوی او خبر
زین پیش بوده و پس از این نیز هم بود — او و امیر ملک و شاه جهان را بد و نظر
عهد بر خجسته باد و همه سالها بد باد — ایام از خجسته فال نکو سیر

وهم در مدح خواجه بوعلی گوید

مهرگان آمد امسال شغل بعضه دار و پیش بر — خواجه از آن ترسیدن تو بیر داد او مگر
خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی — قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی هنر
تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ — با فغه میراث میر و این بدی کان بد پدر
او بعز پیکار سلطان اندر بشر و خشا — بلند بنگر چون کفلات بدید و بالگر در
شغل سلطان پیش و طمع از مال العیب — کر برا بینان شغل هر کز نیز باز دیده سر
کی تواند دست او و ز مال کنود دست آن — اینچنین اندر جهان هرگز که آمد جز عمر
صدر دیوان وزارت خواجه را بیکر — خواجه را بینا و بیز خواجه بیا داو گر

ملک سلطان را بعدل و داد او آراسته — چون شاطه نو عروسان را بگونا گون گهر
گر ندانند کو از گر بدانک طمع گره — با چنین مهمان چندین شغل و چندین دردسر
لاجرم ملک ملک آبخت رو آباد گشت — خرم و آباد کرده ملک را عدل و نظر
مرغیلران سیستان خادم کران شهر — وزپی خویشان ز شهر خویشتن دارد خبر
شهر من شهر بزرگ است و زمینش نامدار — مهتران شهر من و شهر من هری نامور
تا خلاف اخوانباران آنجا بر گرفت — در دستم بوده ندانستی دهر سیاد گر
بر کشیدند از زمین و باغها و مرز و مرز — باز کردند از سرا و کاخها در اولو در
هر زمان کان نکوتر بوده آن خوشتر قنو — هیچ شد بستان لوطا از جور شد زیر و زبر
کدخدایان خربیره خانها بگذاشتند — تن ز شوی خویش و رود اقتاده و فرزند خبر
بر شه ایران حدیث سیستان بوشید ملک — تا نیاسود ندیم عسکر از غم و خون جگر
چون به شه شرق و وزارت بخواجه بازگشت — بیش شغلی کرد زان شغل خواجه بیش
عاملان را باز خواند و مهتران را بارداد — شهر باز گشته و زن با شوی و مادر با پسر
خانها آباد گشت و کاخها برپای شد — بالخصوص شد باده بگرا باغهای بی خطر
روزگار سیستان با نکوئی عدل او — باز نتشانم همی از روزگار ال ز د
از دلانیهای سلطان سیستان نیک گرفت — نیست این انصاف کرد قند را او بی سپر
شهرها بسیار داده خواجه در زیر قلم — نو بصر شهری کنون هم زیر فرمان او نگر
ابن دادور او جاودانه دولت و نعمت و هنا — تا بدولت هر بلند شان همی باید ظفر
روز او فرخنده باد و روزه و نیز — روزه ها فرخنده ت

در مدح ابو سهل عبد الملک

ای غالیه کشیده ز دست روزگار — باز این چه غالیه است که تو بیده بنگار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است — او را چنانکه هست به وی دست باز دار
آرایش نگار چه داری همی که نیز او — آرایش خدای نیز کرد ای نگار
شغلی دهم بدست تو تا دل بخوبیان — رو بادهٔ بزن لب خویشتن بیار
عید است و مهرگان و عید و مهرگان — تو باده بودی سوری ز دست یار

بوده مرا دوست مگر زان که وقت خواب
باشد بمدح خویش کند خواجه هوشیار

خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
بوسهل مستبد همه سادات روزگار

آن مهتری که هر که بداد آفاق مهتر است
با کهتران او نبود جز همال و دار

از کهتری بمهتری آنکس رسد که او
توفیق یابد و کند این خدمت اختیار

آزاد را همی حسد آید ز بندگانش
سرشود بخت را حسد آید ز بختیار

گیرند خسروان دین دکان بحشم
از هر جای پای ورد کابز همی کنار

پیش ملک پیاده رود بر زنخچه
آن جا بگه که خواجه سپید رود سوار

کز جاه او بجوید و هر کو بز دگر
دارد بجاه و خدمت او دو لپسند کار

او را خدای عزّ و جلّ حشمتی بداد
برتر ز حشمت ملکان بزرگوار

از آسمان بلند تر گذشت و دلش هنوز
آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار

اختر فزود همت او هست و فضل او
برتر ز همت است و فزون تر هزار بار

جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت
با جاه بی ز فضل نباید همی شمار

عزّی که آن ز فضل نباشد بزرگ دل
مخزی کز آن ز فضل نباشد بزرگوار

نفسش بعیب واصل بزرگ و دل قوی
با فضل یار کرد و بکین شد بلید بجاد

کرد و جهان بفضل چنو دیگر بس نی
ما را کنون از و خبر شود در پند باد

در مدح خواجه حسن بن علی

دلم همی نشود بر فراق یار صبور
همی نخواهد بر سیدن سلام از دور

اگر فراق بخواهد غم من از غم وصل
ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور

ز کام و آرزوی خویش گم شده است دلم
عجب مدار که غمناک باشد و رنجور

هزار بار بر او عرضه کرده ام پند
نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور

علاج درد دل من وصال دید نیست
چنانکه مستی داروی مردم مخمور

دو چشم من چو دو جوی است کرده فرزند او
رود بدو همچو جوی است زیر پا انگور

در این جهان تو ز من درد ناکتر شاید
کرده دادم و افتاده ام ز دوزان دور

نفور گشت نشاط از دل رهی و منت
بیان خوش شکان و مدح خواجه نفور

بزرگوار حسن بن علی که مادح او
هر آنچه گوید در مدح او نباشد غرور

کریم طبعی آزاده خداوندی
که خلق یکسر از و شاکرند و او مشکور

سخا بجای سپاه است و طبع او ملک است
هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور

زبس عطا که دهد هر کرا عطاش رسد
گمان برد که من او دارش بکم وجود

کتابها ز ثناش همی شود مسطور
چنو کرد و سرا بنیاد است و رخورد

بخواسته نشود غرق و بمال شکفت
که نام جوی نگیرد بخواسته مغرور

بنای مجد همی برکشد بجاه و بجود
فریضه بنا برکشیدن و معمور

هزار دو سلش کمتر ز کسوری بود
بنا در جشنوان یافت در عطاش کسور

کسی که باشد مجهول نام و خامل کر
بذکر او شود اندر همه جهان مذکور

هر آنکه عادت او برکرمت و مذهب
بنیک خویی معروف گردد و مشهور

مر آن کریم که را هیچکس همی نشناخت
بمجلس و نظر او شدم چنین منظور

بلیخ باب بتنافتم بخدمت او
چنان بکجا منتهی بخدمت کافور

از او بخانه خود بود باز گشتن من
چو باز گشتن موسی بخانه از که طور

بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
چو پادشاهان برکام دل شدم منصور

توانگرم بغلام و توانگرم بستور
توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور

لباس من بهاران ز ... بو... ب
بنیر ماه خز و تفمنی و تار سمور

بساط خانه رومی فکنده ام دو سه جا
در آن زمین که بوری فکنده بی حصور

چو باد کور بپا کنده ام بنفشا
سرای و خانه خالی ز چیز چون شنبور

شد آن زمان که شب و روز خانه ...شا
بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور

مرا عنایت او از عنا و غم برهاند
همی نبایدم کندن ز بهر قوت کور

چه عذر باشد گر تا بهم بجم نکنم
بمدح او سخنانی چو لولو منثور

هم اندرین سخنانم من و گواه منند
معتمدان و بزرگان حضرت معمور

چو من مدیح بگیرم آنکه حاسد اوست
بخشم گوید داود برگرفت زبور

زحاسدانش همی من حذر ندانم کرد
وگر چه باشد دانم ز دشمنانش حذور

بزرگوار چنو را حسود کم نبود | من این که گفتم گفتار چند رفت و شنود

خدای ناصر او باد تا جهان باشد | همیشه دولت وفا هر وعده و معهود

خجسته باد بدو مهرگان و عید شریف | دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور

مرا بدیدن او شادمان کناد خدای | که خسته دل شده ام تا از او شدم مهجور

اگر چه حضرت سلطان بچشم من فلک است | بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

در مدح خواجه بوسهل

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار | روزه همان کرد لشکر از پس دیوار

بربط خاموش بود گشت سخنگوی | مطرب سرد سر گشت ز گفتار

باده ز میدان نهاد روی بمجلس | خیز و بکار آی و کار مجلس بگذار

خانه ز بیگانگان خالی کن | باده رنگین بیار و بربط بردار

مست کن امروز مرا و مپندیش | تا که هشیار چند باشم هشیار

حاکم شرع کردمی نکنم هرگز | زاهد عمر کرده ام نه دارم هموار

زاهدی و حاکمی بمن نرسد آنک | وز پی صد کار پیش گیرم ناچار

روز و شب خویش را کنم بدو قسمت | هر دو بیک جای داشته ام چو زنار

زلف زنان همی کشم همه شب من | روز بصد رنج و درد دارم دستار

راست چو شبگاه گون شود بکرینم | گویم تا در نگه کنند بسمار

آیم چون گنج گوشه بنشینم | بوسه بیکبار بر کشم ز استغفار

آرزوی خویش را بخوانم و گویم | شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر

چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت | در کشم او را بجامه در شب افتاد

فرقی آخر دعا چه گفتن دانی | این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار

خواجه سید وکیل سلطان بوسهل | آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار

بار خدای بزرگوار که دارد | فضل و ادب را بجود بطبع خریدار

اهل ادب را بجاه بر دو وطن داد | علم و ادب را فزود قیمت و مقدار

خواسته خویش پیش خلق فدا کرد | خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار

بر همه گیتی در سرای گشاده است | پیش همه خلق باز در فتنه بگذار

خلق ز هر سو نهاده روی بسوی او | راه ز انبوه گشته چون ره بازار

هر که در آید همی ستاند نعمت | هر که بخواهد همی در آید بی بار

گر چه فراوان دهد دلش بنگیرد | مانده نگردد ز مال دادن بسیار

امروز آن مطبخش ز بود از دی | امسال آن گشاده تر بود از پار

بار دهد بر دل از هر کس و هرگز | بر دل دشمن بتیغ تند نهد بار

اینت کریمی بزرگوار که تا بود | هیچ کسی زو دژم نبود و دل آزار

جستن دل را بجان سپرد جوان را | ایزد داند که هول باشد دشوار

آری هر کس که نام جوید بی شکر | با دل و با نفس کرد بیش باید پیکار

لاجرم از هر کسی که پرسی گوید | خواجه همه نیک بود خورد است و سزاوار

روز و شب هوا و نیک باد و همه نیک | دستش پیش باد تا همی بود شکار

در مدح یوسف بن ناصر الدین

باد بامدادانش کان شمامه خوبان طراز | مطرب دولت مرا تا بگه بانگ نماز

من و او هر دو بمجمع در روی مونس ما | باز کرده در شادی و در حجره فراز

گر بهجت مرا او بار من بیتو عهد | که بوسه لب من با لب او گفتن راز

من چو مظلومان از سلسله نوشروان | اندر آویخته زان سلسله زلف دراز

خیره گشتی مه کان ماه بی برد وی است | روز گشتی شب کان زلف برخ کردی باز

او هوای دل من جسته و من بخت او | من نوازنده او گشته و او رود نواز

بشنو آن رود نواز بدان چندین کب | بشنو آن شعر سراییدن با چندین ناز

در دل از شادی سازی دگر آراسته همی | چون ره نو زدی آن ماه دگر کرده ساز

گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر | همچنان شب که گذشت است شبی سازم باز

جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا | یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز

آنکه از شاهان پیداست بفضل و هنر | چون فرازنده شاهی و حقیقت نه مجاز

هر یکان که شرف داشت ز دو بابه بر | هر هنر یکی که بشناسی و بدو گرد دباز

ای سخنهای تو اندر کتب علم نکت   ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
سائل از بخشش تو گشت شریک سرکوب   زایر از خلعت تو گشت شریک بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند   باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گوئی که زجود آمد زدست تو بحق   که جز از منت و خواسته بیرون افتاد
آن زاد بدیع بنهاد دل من بود مدام   کور کردی بعطاهای گران بیخ آز
سال تا سال همی تاختمی گرد جهان   دل باندیشهٔ روزی تن از غم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود   گفت جود تو رسیدی بنوا بیش مناز
حلم دارم تو گشتست همی جسم سلب   علم دارای تو گشتست همی کار انباز
زهنرهای ستوده که تو داری بملوک   زیبد ای خسرو اگر هر بهنرهای بفراز
ناوک اندازی و زوبین فکنی و بکمان   چند تازی تو و کمند افکنی و چوگان باز
پسر آن ملکی کان ملکان را پدرست   که بتیغ از ملکان هست کلاه پرداز
گر تو روی فنی سوی ارمن بدلیشان گو   از بساط شه ایران بسوی ختلان گراز
تا کنون از فرح تا ولیخواجه بخزانه تو   نشده هیچ کرادی ز نشیبی بفراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان ز نهیب   چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجراز
بر نامدت است که فرمان دهد آن شاه که   پادشاه از بر فنوج و برین تا اهواز
که علم داران پیش تو علم باز کنند   کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز
راهداران ورعیان ز تنا تا برجال   بر بیج از داهبران تو بخواهند جواز
از پی خدمت و صید تو فرستند بتو   از چگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز
سوی غزنین ز پی مدح تو تازند بتوخ   مدح گویان ز یمن بمن و ممالک حجاز
تا همی از کهر آموزد آهو بر نالت   همچنان کز کمر آموزد شاهین پرواز
تا بپرد چو کبوتر سوی قزوین الوند   تا بیاید سوی غزنین بیارت شیراز
پادشا باش و بملک اندر بنشین و بگیر   کامران باش و بشادی بخرام و بگراز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار   با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو بصدر اندر بنشسته بآیین ملوک   همچنین مدح تو بشنوده ز من مدح طراز

جوزه و گوازه
دگنه برنج کوبه و ... چوبی
هر دو ... قریب معنی گوینه
«نقل از متن کتاب پهلوی و فرهنگ
اسدی طوسی است»

در مدح صاحب سید احمد

سروساقی و ماه رود نواز   پرده بر بسته در ره شهناز
زخمهٔ رودزن نزیت مستی   زلف ساقی نه زکوته و نه دراز
مجلسی خوب و خسروانه نهاد   از سخن چون شمعی تو از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن   همچو روی ندروی و سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل   که توان گفت پیش ایشان راز
ماه روئی نشانده اندر پیش   خوش زبان و موافق و دمساز
جعد او بر پرند کشتی گیر   زلف او بر سمن بچوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ   مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس   هیچ زاهد مرا نداد دباز
ساقیا ساتکینی اندر ده   مطربا نغمهٔ خوشی بنواز
غزلی خوان بر حلاوت که بود   نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک   نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست   که نه او را بفضل اوست نیاز
گر نبیند فروشده بنشیب   هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثال دو دربانند   در دولت کنند باز و فراز
بر بد اندیش او فراز کنند   باز دارند بر موافق باز
بد دولت اندرون نشود   هر که زیشان بیافت راه جواز
که خلافش بکوه در فکنی   کوه گیرد چو چوب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبید   مطلب جز بچاه نخشب باز
خدمت او گزین که خدمت او   خویشتن را کنی فزون انداز
بد را و دو هفته خدمت کن   ورند را و با سمان ده باز
آسمان برتر است از ابر بلند   آسمان یافتی بابر مناز
ای اگر بر تو غالب است مزیت   سوی آن خدمت مبادا ناز

آب آن خدمت شریف کشد — آتش آرزو و آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود — مملکت دار و کار ملک طراز
در همه چیزها که بینی هست — خلق را عجز و خواجه را اعجاز
بر شه مشرق فرخ است بفال — حال او و سعادت است انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک — گشت گیتی چو کلبه بزاز
متواتر شده است نامه فتح — کشته شد پر مرتب و جماز
فتح مکران و در پیش کرمان — ری و غزنین و قم تا اهواز
ور نکو بنگری همه ره راست — نامه فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره فتح یمن — وز پس مصر و فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی — دل بشادی و فرخی پرداز
دوستان را بیافتی بمراد — سر دشمن بکوب فتح بجواز
شکر شاهنشه از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نو بهار است و مطرب اندر گل — بر کشیده باسمان آواز
خوش بود بر نوای بلبل و گل — دل بدادن برامش و بگماز
خوش خور و خوش زی ای جهان کارا — تو بمراد و هوای دل بگراز
تو بزی با نشاط و نکنده خدای — از تو اندر جهان همه آواز
فرخی بنده تو بر در تو — از بساط تو بر کشیده دهاز

در مدح سلطان مسعود

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — هم بدین شرط که دیگر نکند با من ناز
زانچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست — عذر بپذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر — بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او — چون مرا دید بخندید و بیاورد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بیش نکرد — چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو ز من بوسه و مدح و خدمت بیگانه مکن — مر مرا اینت بد این خدمت بیگانه نیاز

از امروز فال — بوسگیت فال

شادمان گشت و درخشید چو گل بشکفت — زیر لب گفت که احسنت و زهی بنده نواز
بدل این نیکویی داد است خداوند مرا — این همه نعمت سلطان جهانست بناز
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود — هر که یک روز شود بر در او باز و فراز
شهریاری که گرفتست بشمشیر و بتیغ — از سرا پای جهان هر چه نشیب است و فراز
چشم بد دور که تا ایزد از و کام رفت — از پس ایزد در ملک جهان بی انباز
تا بیاسود ملک را همه شاهان جهان — چه بروم و چه بچین و چه بشام و بحجاز
هر زمان کی که سر از طاعت او باز کشید — سرنگون شد ز مناظر چه به پستی صد باز
شهریاری که خلافش طلبیدند و لقد — از سمرقند و طخارستان و ز کاخ بگاز
نتوان جست خلافش بسلاح و سپاه — زانکه شد شهر پله از بندگان گراز
وز بدین هر دو سبب خیره سر که شود — همچنان گردد چون موی که گیرد پرواز
دولتش از دل بدخواهان صاحب خبر است — بشنود هر چه بگویند و برون آرد راز
گر کسی بر دل جز طاعتش اندیشه کند — موی گردد بتن آنکس غماز
وز پی آنکه ندانسته را و دانشان — سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز
هر سپاهی که بپیکار ملک روی نهاد — باز گردید ز کمان تیر سوی تیر انداز
سپه دشمن او را همه دان که دداد — نه چراغ است شباز است و نه ذره جو بشهاز
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید — تا جهان بود و بود مرغ بود طعمه باز
همه میران را دعوی است ملک را معنی — همه شاهان را ملک است و ملک را اعجاز
هر چه کار است بدخواه ملک بازی شد — وانچه فخر است و بزرگی بملک گردد باز
خشم او آتش تیز است و بداندیش او موم — موم هر جا که بود آتش آید بگداز
اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملک — نکند بر مقام و نه هد شیر آواز
جاودان شاد زیاد این ملک و کام روا — لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز
ای خداوند ملوک عرب و آن عجم — ای بدیدار ملکان همچو حقیقت ز مجاز
سده آمد که ز امروز ده از نوروز — مژده بپذیر و بده خلعت و کار سده ساز
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند — آتشی چون گل و بگمار ببستان بگداز

بشام و بحجاز فال

میخته ط

عشقبازی کن و می‌کش خوش و بر خند بزن
کر ترا گوید به می کش مخور و عشق مباز

خلد باد از تو و دولت تو و ملک جهان
ای رضای تو از ره سوی خلد جواز

در مدح سلطان محمود سبکتکین

برکش ای ترک و بیکسو فکن این جامه جنگ
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

وقت آن شد که کمان افکنی از بازو
وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه برآمد بکمینگاه مهد
لشکر از جنگ بیاسود و بیاسا از جنگ

بمصاف اندر کم کرد که از گرد مصاف
زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ

زرفشان از گرد سپه زلف سیه نفشانا
تا فرو برد با گرد سپه شد بی‌رنگ

رخ روشن با زبر زدن خود مپوش
که رخ روشن تو زیر زدن گیرد زنگ

زدن خود برخ بر چه مخور چنین که همی
رخ گلگون تو زیر زدن غالیه رنگ

ای مژه تیر و کمان ابرو و تیر سحرکار
تیر مژگان تو دل دوز تر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چونان کند بر دل بخت
که سنان ملک مشرق بر آهن و سنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت
شاه دین پرور هنر پرور کامل فرهنگ

آنکه بر کند بیک حمله در قلعه ناغ
آنکه بکشاد بیک تیر در دار لنجنگ

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود
بزمانه دو دو دیوار حصار تنکلنگ

آنکه ببرید سر برهمنان جمله بتیغ
وانکه بشکست بتان بدر بتخانه کنگ

آنکه چون روی بخارزم نهاد از غزنین
روی لشکرکش خارزم دو داور دو رنگ

ای شگفت آنکه همی کینه خارزم بخید
تا که حاصل شودش نام و دو آید بدنگ

خویشتن غرقه چرا کرد بجیحون و بجی
جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود
بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ

او چه دانست که خسرو نبرا نبه پیش
کشته و خسته همه در فکند شش فرسنگ

وانکه نا کشته و نا خسته بماند همه را
طوق تنها سازد کرده گلو از پالاهنگ

وانکه او را سوی دروازه کرکنج برند
سرنگون باد گران از سر دار آونگ

عالم را که برام اوده و سوی جنگ آمد
برکشیده سر راپات بسیج خرسنگ

طاق
مراد حصار طاق سیستان
است و زرنگ شهر زرنج است
در این بیت سیستان را ده و این شعر
اشاره است بفتح سیستان و اسیر شدن
خاندان خلف بن احمد صفاری
در سال ثلث و تسعین و ثلاثمائه
۳۹۳

در سنه ۴۰۰ بهار غزنه

سنگ و قشلنگ قلعه بوده است
بر زیر کوه غوره محمود انرا بگشاد

همه را ساخته جنگ و فرا بند که تیغ
روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ

تا که کوس ملکان بر اکند نهم
همچو کبکان دل باز ملک و نا الفرنگ

هزار اسب خز بهتان بود هزار اسب گزنک
همه را از شتر از خون خداوندان رنگ

رنگ آن روز غمی گردد و بی رنگ شود
که برآید مگر شبی که بر آید رنگ

ای هوا یافته از طبع لطیف تو شتاب
ای زمین یافته از حلم گران تو درنگ

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته است
همچو ارژنگ بصد رنگ تو آیین ارژنگ

نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد
تا چو آن نامه بخوانند بدارند ارژنگ

ای ملک کر شکوه بیشتر از صد رستم
ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ

پیش از این بسته تو بودی رستن شده
بحیل ساختن رستم بنواز ارژنگ

با جهانگیر سنان تو بجان اهریمن
پوست زان در دهد چون بجوشن خز ببر پلنگ

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
بحمدالله که تو دانند بنخچیر پلنگ

تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت سپهدار کند هفت اورنگ

تا اگر نیز بود سال همه از شب گردد
تا حلالت طلبد روز و شب آتش بار کلنگ

شاد باش ای ملک شهر گشا بار که شد
دو دهان عدوان هیبت تو تیغ شرنگ

روز و شب برد تو کوه و دل باز تو جوی
شاه می‌بر کف تو باده آسوده چو رنگ

زآنند بنخچیر پلنگ

ز رنگ ـه

وهم در مدح او

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
برآورید نام و فرو برید تیغ ننگ

شه ستوده بنام و شه ستوده بجوی
شه ستوده به بزم و شه ستوده بجنگ

چو آفتاب بر آید کوه با خبر بزد
بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ

بکوه بر شد و اندر نهاد لشکر پشت
خدنگ پیش بزه کرده همچو چرخ بچنگ

همی کشید بنام رسول سخت کمان
همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ

زبیم تیرش که گشت بر پلنگان راه
زبیم یوزش آهو بر آهوان شد تنگ

همی ربود چو باد از درخت بر شده مرغ
بناوک از سر نخچیر شاهان چو سنگ

ببر کرده چو بیشه پلنگ و پهلوی گور
پر از نشان سپه پشت غرم و پهلوی رنگ

خدایگانا بجوشی چو لاله‌ری گشت — زخون سینه رنگ و زخون چشم رنگ
بزرگوارا شاهنشها که خسروها — بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ
چنین شکار سزاوار است که روز شکار — شکاری آرد نداورا همی نصد فرسنگ
که شکار برون آرد و فرود آرد — ز کوه سنگ پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بنشاند و فرو سوزد — ز دست شیران زور و ز روی گرد رنگ
چو گاه سنگ بود سنگ و ندارد کوه — وگر چه کوه برما شناخته است بسنگ
بگاه تیزی پا پا باد و ندارد باد — وگر چه باد بروی شود ز دوم درنگ
بپا شها که نباشد هیچ گونه پدید — درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
ز هیبت تو ز بیم آتش پلنگ خوش — هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ
ز دشمنان ز بر دست چرخ خانهٔ خویش — نگاه داشت نیارد بجان و تن ننگ
وگر بجنگ بیاراید بجان کوشد — که کار جنگ از آنجا چگونه سازد جنگ
خدایگان جهان آنکه جود او بزدود — ز روی محترمی و رادی و بزرگی زنگ
همه دلست و همه رادی و همه مردی — همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه گیلان او راست تا بدانسوی بحر — و ز آب خارزم او راست تا بدانسوی گنگ
درین میانه فزونست دار و از هزار کلات — همه بیاید و در بوار شکسته‌اند رنگ
همه بتیغ گرفتست از شهان سنگ — شهان بادل جنگ آور و هوش و هنگ
هزار بار گرفتست بیش بار ارنگ — هزار شهر گشادست بیش شهر زیرنگ
بمردمی و بمردی همه نگه دارد — نگاه داشتنی ساخته چو ساخته چنگ
امیدوار مرا او بدین نهاده ستی — که آب جوید از خامه و ایات وقت نهنگ
بزرگتر ز در گرد جهان شهی بودی — براستی کینه او بکشتن بودی ننگ
بسا که اگر بامید آنکه بیاید — شکر بدست بیفکنده بر گرفته شرنگ
که باده آنجا رفتن مگر کسی که کند — بپند برگه شاهنشهی چه اورنگ
شهان کلنگ و لاشند و شاه باز دلیست — بجنگ باز نیاید هیچ گونه کلنگ
وگر بیاید ز آن گونه باز باید گشت — که خان ز دشت کز پشت گور و [illegible]

همیشه تا ز درخت سمن بروید گل — برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
همیشه تا زبان گشاده اندر لبک — سخن نگوید همچون تو و چو من سرهنگ
خدایگان جهان شاد کام و کام روا — کمینه چاکر بدرگهش دو صد هوشنگ
بگاه خشم اندر رزم و بزمش اندر حلم — بجامش اندر گلگون می بگونهٔ رنگ

دهم در مدح سلطان محمود

مرا سلامت روی تو باید ای سرهنگ — چه باشد ار بسلامت نباشد از تو درنگ
دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد — چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ
ازین گرفتن آنست امید من که مگر — بباشد من و دل تو نرم گردد ای سرهنگ
بآب چشم نگشت آنچه سنگ نرم و مرا — با چشم همی نرم کرد باید سنگ
سخن ندانم گفتن همی زرنگ دلی — چنین درست سخن گفته‌ام بصلح و بجنگ
بهر دو سنگ من این اندهش فزاید و سر — امیر عالم عادل ستوده است بسنگ
جمال دولت عالی محمد محمود — سر رضا بل و روی محامد و فرهنگ
شهی که دولت او دانش و هنر کند — چنانکه هیبت شمشیر او نشهد شرنگ
سموم قهرش اگر بر فتد بکشور روم — نسیم صلحش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان الوان — ز عاج باز ندانند زنگیان از رنگ
چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ — هر آن زمان که بر اسپش کشیده بیند تنگ
جهان گشاید و کین توزد و عدو شکند — بتیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
تغا الغار توئی دست چرخ پیش امیر — اسیر گردد چون برد مهر چشت نهنگ
تغا الغار چو کلنگند و او چو باز سپید — شکار باز بود و هیچ مهر ز باز کلنگ
هزار بار که خلق بسر شنا و ستد — نگار و نقش ها تا که نیست مانی رنگ
همت عادت او را نیکو نهادست ولوع — چنانکه همت او را بر بزی آهنگ
بلند همتش ار گرددی بصورت باز — بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
جهان بخدمت او میل دارد و نگفت — که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه — چو چنبهٔ گهر آگین شده است هفت اورنگ

سرنگ
نیاید است که پنج آن
بسان و آرمیت بهم
پیچیده دار [illegible] گیر
[illegible] گونه [illegible]
[illegible]
بهار
ایضا

اگر
از مدایح محمد بن محمود غالبا اشاره
بمسعود و [illegible] و [illegible]
محمد با یک اندام بوده است
و این نکته در اغلب مدایح وی
رعایت شده است
بهار

کسی که چون تو داند دهد غنیمت داد — همیشه بخت شد و کام خویش کرد بچنگ

چو من هزار هنرور ز لشکر صد هزار فزون — ز فر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ

بزرگواری کردار او و بخشش او — ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ

بزرگواری جنسی است از فعال امیر — چنانکه هست نوعی است از خصال پلنگ

کسی که مثل نبینی بدو نباید بود — شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ

بسا که اگر گرفتار تنگدستی بود — ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده بتنگ

چو وقت حمله بود آفتاب باشد آسا — چو وقت حلم بود در حقیقت است کوه تنگ

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد — اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

هزار بلکه گرانان آسمان در آورد — چنان بود که ز کاهی کهی کشند آونگ

عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او — کنند بند بر او ز تدبیر و داوری که تنگ

موافقست کنند بر او به رشتا — هزار نعت و فسون و هزار حیله و رنگ

بهیچ گونه بر او جادوان حیلت ساز — بکار برد نداند حیلت و نیرنگ

فصیح تر کر جانی که او سخن گوید — چنان بود چو یکی که خورده باشد بنگ

جهان نبوده داد او برابری کردن — که رخ نتابد با اسب تیز لنگ خرلنگ

همی درخشد از و همچنان که از تیغش — جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ

همیشه تا خور شیر و صید باز باشد کبک — چنان که جا خور شیر و صید یوز باشد رنگ

سرای دولت او باد دار ملک زمین — چنانکه خانه ماه است بر فلک خرچنگ

همیشه در بر او دلبران چون شیرین — همیشه بر در او کهتران چون هوشنگ

مخالفانش چون بیژن اندر او تلکار — ز کرفتاده بچاه سراچه ارژنگ

در مدح سلطان مسعود

چه خوب باز ساختند چه رنگ — آسمان کبود و آب چو زرنگ

که دیگر گون شدند دیگر بار — بنهاد و بخوی و گونه و رنگ

آن شد از ابر همچو سینه باز — وین شد از برف همچو پشت پلنگ

زیر ابر اندر آسمان خورشید — خیره همچون در آب تیره نهنگ

آب گونه ز آینه روی است — بر سرش بر لکی چون برابنگ

زیر برف اندر آب پنداری — همچو دود بر روی زنگ

در دوم روز ابر پنداری — آسمان آسمان از ابر خدنگ

ابر روشن بکوشش اندر شد — چون سواران خسرو اندر جنگ

خسرو پیر دل ستوده هنر — پادشه زاده بن ملک اورنگ

آنکه دو دست داد او بزدود — ز آینه زادی و بن زنگ و زنگ

نیست فرهنگ الفی از بر گنج — که بیاموخت از شه او فرهنگ

ماه با فر او ندارد فر — کوه با سنگ او ندارد سنگ

سایه تیغش ار بسنگ رسد — گوهر از بیم خون شود در سنگ

تلخی خشمش ار بشهد رسد — باز نتوان شناخت شهد از شرنگ

هر کجا بوی خوی او باشد — بر نتوان گرفت مشک بتنگ

هر کجا دست داد او باشد — نبود هیچکس ز خواسته تنگ

هر کجا او بود نباید گشت — ز فتح و نیستی بصد فرسنگ

هر کجا نام او بری بمدد — زان زمین گول و نکوهش رنگ

هر که بر دل نزد و دلاور — نکند پیش او بجنگ درنگ

ای جهان داوری که نام نکو — سوی تو کرد از این جهان آهنگ

آفریننده جهان بتو داد — بزرگی رستم و هش هوشنگ

نشود بر تو هیچ روی بکار — هیچ دستان و حیلت و نیرنگ

خسروا خوب تر ز پیکر تو — پیکری نیست در همه ارتنگ

دشمن تو ز تو چنان ترسد — که ز باز شکاری کلنگ

زهره دشمنان بروز نبرد — بدراند چو شیر شرزه پلنگ

تا بروم اندرون نباید چین — تا بچین اندرون نباید زنگ

شاد باش و بود چشم بد دور — سال و ماه از کران بستن خدنگ

دست و گوش تو جاودان بادا — از می روشن و شنیدن چنگ

مهرگانت خجسته باد و دولت / برکشیده بر لب شادی تنگ

در مدح یوسف بن ناصرالدین

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ / همی به آینهٔ چینی اندر آید زنگ

از آن بنفشه که زیر دو زلف وی بدمید / بسی نماند که بر لاله جای گیرد تنگ

اگر بنفشه فزون شد همی بخواهم کرد / مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ

فزون ز زلف سیه نیست او چو خنده باغ / بر آفتاب و دو گل هر یکی گره بچنگ

به بت پرستی بر ما تو را ملامت نیست / اگر چو صورت او صورتی است در ارژنگ

کمان کش است بر باد و گونه تیر باد / وزان دو گونه همی داشت صلح و جنگ

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه / بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ

بتیر مژگان زاهی فزو چکاند خون / چنانکه میر چو لاله ز سنگ دل تنگ

امیر سید یوسف برادر سلطان / به سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ

برادر ملکی کز همه ملوک چنو / سپه نبرد کسی پیش و نه آن سوی گنگ

کشید خنجر جودش ز روی زفتی پوست / زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ

اگر خزینهٔ او با وجود او کشدی / درم نبوده با بخشش و زر با سنگ

خزینه‌های او از بس درم چو ریختن پر / همی پراکند از بس عطا چو هفتورنگ

هنوز باشد هم آخر چنان شود که سزاست / همی کشند بر اسب ادهمش اینک تنگ

بسی نماند که شاه جهان برادر او / سر ملامت او بگذراند از خرچنگ

ابا بزرگان سوی کنک و بلبن کراهنب / ز کوهه شاخ برون کرده وز شیر ز چنگ

هزار سپاه که تو پیش او بجنگ شوی / ددان سپاه نماند مر سپهر را زنگ

چنان رمند ز آوای تو سران سپاه / که مرغ آید ز آوای طبل و خر ز زنگ

بیاد حمله همی بردند سپاه عدو / چنانکه باز همی بر زند مصاف کلنگ

شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام / سر هنر از سر و همت تو گیرد هنگ

بتیر پاره کنی درعهای پهلو گرد / بنیزه حلقه کنی جوشنهای پشت نهنگ

ز الک دل شود خصم تو ز سینه خویش / چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

زبان تو همه راستی بیان ابر عطا / ز بود تو برسد در شرف بلند پلنگ

بروز بزم کند خوی تو خجل شکر / بروز رزم کند خشم تو ز شیر شرنگ

سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند / چنان کسی که بپیمانه خورده باشد بنگ

ز آرزوی صلت تا براتت را ملکا / کم از هزار ندارد خزانه دار تو تنگ

بوقت آنکه صلت‌ها دهی مولا را / زبانت ده صلت از خسروانت آید ننگ

ز بهر آن طلب گر چه تو بر خزینه کند / درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ

همیشه تا چو شود بوستان ز نفخه فرود / ندشت باغ سوی بوستان کند آهنگ

همیشه تا که شود شاخ گل چو چوگان / چو گوی رنگ بر گردد به باغ نارنگ

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد / نشستگاه عدوی تو دوخته بر دار تنگ

نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله و درد / نصیب دوست تو خرمی و ناله چنگ

همیشه همچو کنون شاد باد و کامروا / دل تو از طرب و دوستان ز نبید چو رنگ

بجشن‌ها بنشین جشن‌های ملکی / که با سپاست سائی و با هنر هوشنگ

در مدح سلطان محمود سبکتکین

تا مرا هست صنما وصل تو فرخنده به فال / جز به شادی نسپرم شب و روز و مه و سال

چه بود فال فرخنده‌تر از دیدن دوست / چه بود روزی بهروزتر از روز وصال

ببینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه / کز همه دیدنی از هر نگر و عیب آدم و حال

جعد تو جیم است و صورت او صورت جیم / زلف تو دال است و صورت او صورت دال

هم ز جیم خم جعد تو خروش عشاق / هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال

بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو / که شکر بوسه‌گذاری و غزل گوی غزال

من غزل گوی توام تا تو غزل‌خوان منی / ای غزل‌گوی غزل‌خوان غزل‌خواه مبال

سزد این بود آنچه صفات تو کنم / موصف نه مدیح ملک خوب خصال

میر محمود ملک زاده محمود سیر / شاه محمود ملک فر و محمود فعال

آنکه بر ملت و بر دولت امیر است و یمین / آنکه با نصرت و با فتح قرین است و کمال

آن کجا نقش بر که او فزود آید پیش / آن کجا گر نرسد پیل فزو کوبد بال

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر
ای مخالف شکر و دشمن زن و دشمن مال

شیر اگر غرّان اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

پیل پیش خشم صمصام تو بیند اندام
شیر بیرا بنبر میدان تو بیند چنگال

گر عدوی تو چو روی است چو توی مغفق
از غضب تو شود نرم چو مالیده دوال

کیست آنکه کسی را ز طاعت تو باز کشد
کزنه چون ملک دین شد چو جبال

هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل بود پشته ز خون اطلال

ایزد از جمله شاهان زمانه تو کرد
قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال

لاجرم چون سلیمان پیمبر بتو داد
هر دو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال

این جهان ملکت و اندر نگام است هوا
وان جهان جنت و دیدار خدای متعال

تا ابد زنده کنی نام ملک و ملکت تو
از سرای تو نخواهد گذشتن ملک زوال

ملکا نام نکان از تو همی یاد کنند
خویشتن را بشناسند همی ملک جلال

کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
ملکت بحر و فلک جنبش و خورشید مثال

اندر این وقت که رستم هنر نام گرفت
جنگ با زنده و مردان هنر سگال

گر بدین وقت که تو دیدم کی زنده شود
پیر زالی که ز آبنت شود رستم زال

آزمایش را بر پیل تو گر پیش رود
زود گر سوی چو همی بیند بیابند نضال

مرغزاری که بود صیدگه تو شب و روز
از پی شیر همی سر کنند بچه شکال

باز کز دست تو پرّد نشکفت از هوا
بدو چنگال در سیمرغ بیاهنجد بال

گر چه بیند بر نقش آب چو بنوشت کسی
نقش نام تو پدید آید از آب زلال

هر که زد دامن تو مدح آورد آنکه بود
از پی برده آن زر که باشد بجوال

چون خداوند سخا در کف راد تو بود
کفت با بخشش تو بس نبود بیت المال

گر عزیزی زپی آنکه ببخشی بمراد
نتوانی جستن پیدا آورد از سنجال

چشم بد را بسوی چه بدین دلبر نکند
میل ز نیسان که کی گوش با آواز سوال

امرا را نبود نام نکو جز به جهیز
چاره‌ات هست چو آنکس نبود در همه حال

دین پاکیزه و مرها نکو و طبع جواد
نیست جز از تو مسلم بغلبات کمال

تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان
تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل عاشق محجور از وصل
تا بود بخت خط معشوق ز خال

پادشاهی بار امش و رامش دل
آشنا باد بگاه دولت و اقبال و جلال

در مدح یوسف بن ناصر الدین

همه گفتی اندر جهان بجز رو حال
چو یار من بنود این حدیث بود محال

مرا بجه دعوی کرهم محال بود رنج
از آنکه چشم مرا ورا اندرین بود همال

ز نیکوی که بچشم من آمدی همه وقت
شکنج و نکوی روی و جعد زلف آن تمثال

نه هر آنکه بجعد و بزلف وهم نام
بجمله ز آن ماه ما بدیدیم کم هم دال

دگر بباغ فزهد فنی زبانم هیچ
نبات فحل زنخ وشیدن نکو هر حال

ز بر ما ظرع کالنجان بان مرکبی
ببار نکوی سپر غم برابر انجمن خال

بلاکه گفتم کای لاله شیر دار دوم برپی
نبرد گفتم کای سرو و شرم دار دو بال

که پیش قامت و رخسار او شاهم بود
چو پیش بر که ماند پیش بدر هلال

بچشم من بستم پیش این بدیدن بتو
بنام چنین و دیدار هوای شیرین بجال

بنام بوسه من خواستن هزار بجود
زبان جواب من خواستن هزار سوال

مرا دو چشم بدان تا چه خواهد کند
بر این دو حال زمان تا زمان مکال مکال

هوای خویش بود در دل و درد بیخ من
زوال کرد فرستاده امیر زوال

امیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین
بیاد دولت شاه بند اعمال

ز دست هیئت چون باز گشت و روز نکار
بیفت روز و بفرخ زمان و میمون فال

بگوید و فرستاد سر پر از لطف
بجمله جمله پسندید مجلس پرجمال

چو دست و پای عروسان نگاشت روز
چو روی خوبان آراسته همه پر وبال

ز هفت گونه برا و هفت رنگ در هر رنگ
هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

چو نرگس بچند هم بشکفت آتش رنگ
چو نخل بسته همه سینه دارای اشکال

گر خراشی چون لعبتی کرشمه کنان
همه خراش از صد هزار غنج و دلال

دو لب چو نار کفیده چو بر که سوزنده
دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله آل

چو نطق مرغ دوزی پوشش منسوج / برای پوزش باز امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پارهٔ ز ابر سفید / بسنگ ضد عدم سنگ او شده شغال

مبارزیست لباسش ز سیمگون جوشن / مبارزیست سلاحش ز مخلب و چنگال

نشان جلاجل و خلخال او دارد و عجبست / که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال

بتی بگونهٔ سیمینه پشت بال سپید / در او فشانده نشان پارهای همایم جلال

بروز جنگ مر او را بچنگ بسته بند / نه زان قبل که ز جنگ آیدش ز خیز ملال

ولیکن از پی آن کو چو خصم بد باشد / بی آنکه وقت بود چیرگی کند بفعال

عقاب گیرد باز کوه کار او بکند / گرفته باشد کرکی بکبر کوه فند بال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند / عقاب با سبلش بشکند چو کرگ و دال

امیر یوسف کرده افکر است مشیر کوه رت / ز کرگ و شیر جهان رسته بود رستم زال

از آتش آب کند جان شرود و باد و دوست / ز سیل پشته کند تمش و ز شیر شکال

بجو جهار برون آورد میان روی / بجود چشمه دواند ز تلهای رمال

چو زائری سوی او قصد کرده نا بود / ز حرص باز شود جود او باستقبال

ببر نامه که از جود بحرها سازد / ز بهر زائر در گنجهای بیت المال

چنانکه جود بدان دستهای مکنت بخش / ز بهر شیر بپستان مادران اطفال

ز هول خون شود اندر دو چشم آتش شک / چو تیر برکشد از لعل روز نوال

حسام او بجهان اندر افکند ره باد / نهیب او بزمین اندر افکند زلزال

ز مخالف دگر فوری درخش بود / چو در ببرش لرزان شود بگونه نال

سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد / چو تیغ او بگشاید ز حلقشان اقفال

ز دستهاشان چنبر ز پایها چوگان / ز گردن سرها کوا هست شاه والا جلال

جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان / بخاصه من که شدم زو براه اقبال

ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم / بدین دو جاه و جهم مباد اشکال

خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار / برای او شب و روز و بکام او مه و سال

چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد / ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل

وهم در مدح او گوید

عشق نو و یار نو و نوروز و نو سر سال / فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال

روزیست که در سال نیابند چنین روز / سالیست که در عمر نیابند چنین سال

در روی من امروز بخندد لب دلبند / بر چهر من امروز بخندد گل اقبال

دردا و بها امروز بخندد لب زاهد / در صومعه امروز بخندد دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پر / وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از نالهٔ قمری نتوان داشت بهم گوش / از غلغل بلبل نتوان یافت دمی حال

از تازه گل لاله که در باغ بخندد / در باغ نکو بنگری چشم شود کال

اندشت کنون مشک توان برد ز سنبل / با آنکه فروشند همه مشک بمثقال

گلزار چو بتخانه شد از بسکه نگارست / کهسار چو ارژنگ شد از صورت و اشکال

از بس گل بشکوفه که بشکفت و بخندید / ز عطرش همه کس گل معطر شد احوال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و زیبت / کز زینت و زیب تو دگر شد همه اطلال

فرخنده و فرخ بر میر منی امروز / از جو که همایون و مبارک بود از فال

سالار خراسان عضد دولت عالی / یوسف پسر ناصر دین آن در آمال

او راست ز هر سه همی خواهد بودن / هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال

زیبد که بدین دولت و اقبال بنازد / کاین هر دو از آن امیر ندارند امثال

گویند سزا گر همه دعا بی لفظ / هرگاه که جویند بیابند ز امثال

او یار خدائیست پسندیده بهر فضل / پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

روزی ببد شد هر که سخن گفت بیابش / هر چند سخنگوی فصیح است شود لال

از گنج برون آید مال و همه بدهد / در گنج نهد شکر ز رکان بدل مال

از جملهٔ رادان جهان میر برآید / پیدا ز از آنست که در روی نکو خال

میران بر او همچو الفهاست بر آیند / گردند ز بر خدمت او گوژ تر از دال

ای فرخ از نام نکو خواه تو جشن / گر بنده او گرد و چو از خدمت کمال

چون لاله بدان خدمت فرخنده همی خند / چون سرو بدان خدمت پاینده همی بال

تا ثنای تو در خزانهٔ سلطان باد وشو | چون خواندش بوی مدحت سلطان ذوالجلال
آنکو ندید خلق تو زشت بردی | نام پدر ز بهمن و نام پسر ز زال
آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید | وانجا که رضای تو بود کم شود محال
بر پیل بید و پاره کند گر نبود دلش | بر شیر بید و بنهد کند خنجر تو بال
روزی که تو باشی بتخشیر بیاغی | شیران فرخ تو بکند بیخ چنگال
در بیشه بگوش تو غرتین شیران | خوشتر بود از رود خوش و نغمهٔ قوال
در جنگ ز جنگ تو بحمله بر جان | گر که کند بدان نه حیل بعد بحال
گردان ز لاود چو دخان شاود | لرزان شد از نهیب چو از باد خزان نال
بر کس که بخشد اندر بلخان بکوشد | زان ناوک خونخوار تو و نیزهٔ قتال
ای نازنده زانند بخلوان بود تو دود | ای دوست زانند بخلوان همه سوال
آمد که تو نوروز بهار گشت دلفروز | شد باغ زبس گوهر چون کلهٔ کتال
می خواه و طرب جوی و نه مطرب خوش | و راستی ساز و برآید بشر و برآغال
تا گیتی و تا عامل و میراث بگیتی | تو میر ملک باش و برا میر اجلال

در مدح سلطان گوید

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال | همچو سرمازده باز لرزه گشت آب زلال
باد در باغ همی عرضه کند زر عیار | ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب بزرد و شوید برگ | هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد بال
معدن زاغ شد آرامگه بلبل و ندید | مسکن شیر شد آورد که گور و غزال
شیرخواران رزان را ابر بپیچد گلو | تا درین تا فند گشتند وهمگشتند اطفال
خون فشانان بغضب بکشد همی | ساختند از پی هر قطره حجله بیغال
هر حصاری که از خون پر گشت همی | پهلو کرده و ندسپر و نبست همی سال
چون نکو گشته رخون برزن ان بار تخوا | خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
گر حلال است حلال است که او بنتست | ور حرام است حرامی است که او نیست حلال
گر حرام است از آن که خون نه حق | حق آن خون بمعنی برسانم از مال

ظ
در مدح ابو المظفر خاقانی است

ظ
بمعنی

ما بشادی همی گوییم ای روز بهی | ما بپیدام همی گوییم ای در برنال
مطربان طرب انگیز نوازند نوا | ما نوازند مدح ملک خوب خصال
خرم و ملک که دولت بر در او جوید جا | بوالمظفر که ظفر بر در او یابد حال
خسرو شیردل پیل تن دریا دست | شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال
آنکه با همت او چرخ بود همچو زمین | آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شگال
ای به جمشید و بصد اندر جمشید سیر | ای به خورشید و بزم اندر خورشید خصال
هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود | سخا و سیمی نازان نشود بیش سؤال
گر بتالی بر تیغ بنگار بند بموی | سایر اندر فکند بر سر ایشان آن تال
زیر آن سایه ر آب اندر اگر برگذرد | همچو خونش از پر بر شود ماهی وال
مرغزاری که غبله که اسبان تو گشت | شیر کانجا برسد عرصه بخاید چنگال
گوسبندی که مرغزار ز داغ تو آراسته کرد | اژدها با لشکر و با لبن کندش از دنبال
تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا | از ادیم است پای اندر بر بسته دوال
رشک آن را که ببازان تو مانند شود | بشکند پای و ... و کند بال
وقت پروازش بر پای دوال اندر شد | زان همی او ز استخوان دید که بشکند پر و بال
ای امیری که نژاد هنر پرورده فریب | ای سواری که ز اسپ ندید است مجال
تا ثناگوی تو گشتم ز ثنای تو بنجس | هر زمان سر بعز اندر زمیان مثال
ای امیری که ز ادهر شرف داد و فداد | جز تو ملکت عزت و اقبال و جلال
مدح تو هر که چو من گفت ز تو یافت عطا | ایکه از جود تو باشند جهانی بنوال
دیدار من بمدیح تو ملک فخر کنم | خاطر اندر خور وصف تو رسانم بکمال
کاندران روز که من مدح تو آغاز کنم | آفتاب اندر سر سایه نگیرد بزوال
ملکا اسب تو و مدت تو و خلعت تو | بند دامن داخل آن بعز و دولت اجلال
آن کمیت کهری را که تو دادی بر هی | جز بتشریح مرصع نعل نبندد نعال
از بر سنگ و دادم بنهادم که همی | سنگ در بر سم او در بر شود چون لعال
گوئی او بود سمند است و منم بیژن گو | گوئی او رخش بزرگ است و منم رستم زال

ه
د
سبک این قصیده با سایر اشعار فرقی برابر نیست جز اینکه در اداء سخن گفته شده از دقایق را اما
این حکم را نکته‌ریزان در مدح شنیده است

تا چو جعد صنمان دایره گون باشد جیم　　تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد دال

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه　　تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال

شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر　　کام ران ای ملک نیک خوی نیک خصال

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد　　بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مدیحهٔ این قصیده یافت نشد

خانه خالی است ز خصم ای صنم سنگین دل　　رای رامش کن و بدبیری و طوسکال

تا تو آن زخمه همی آوری از رود برون　　من همی گریم در عشق تو از حال بحال

با وصال تو مرا هست شب و روز فراق　　با فراق تو مرا هست همه سال وصال

زین گره زانم و بیمش همه روز بروز　　چون بیم آزاد و نیامیش همه سال بسال

روز و شب گریم و نالم ز غم عشق همی　　چشم از انده شده چون نیل و تن از غم شده نال

بی من بنشین و رامش بنشان ندیم　　جود کم گیر و نکو کم کن ازین گیر و مقال

گر بیالاید شاید قدح باده بمشک　　کز براند و دیدگان نور سرشته و جبال

باغ از فرش گل همچو من از عز فرش تو　　ماده و بد حال و دین در فقیر و جمال

بادهٔ سوری پیش آر که شد باد ختن　　بربط سغدی پیش آر که شد خانه لال

این قصیده را آغاز پیدا نشد

بگذرد دانشه سپاه از روی دریا بیجا　　شور دریا باشد اندر جنب آن هر پیل پیل

بر سگالد نیست که بر شرف دریا بگذرد　　لشکری کو را بود محمود دریا دل دلیل

باز گشتی شادمان و برسواران سپاه　　از فراوان زر و زر بود بارها کرده ثقیل

ای ران نزد تو بیم اندر همچون کوه کوه　　مرکبان وادی خان را بصمصام صقیل

پشت آن را موج آن دریا بپاید باد تند　　کز پس پشتش بید آوردی از خون قتیل

ای برون آورده اندر کشور هندوستان　　پیل جنگی از حصار و کرده پیل افکن ذلیل

در بلاد خیل دشمن کشتی که خونشان تا چند سال　　چشمهای خون شود دریا بسر رنگ سبیل

تا زجام سوکواران بر زبان مصریان　　همچو زر تخشش تو ستگر اندر کفیل

داستانهای همی بینم که باز آید ز مصر　　در فکنده در سرای طبلخانان و برای عویل

وان سال ملعون که خوانند اهل مصر او را عزیز　　بادگر هندی بغزنین اندر آورده ذلیل

دارد او برپای کرده در میان مرغزار　　گرد کرده ساخته بر دار او چون بیل پیل

تا چو بر دار مخالف سنگها بی مر شود　　اهل بدعت سر شناسند مخالف را قتیل

ای یمین دولت دولت بتو گشته قوی　　ای امین ملت ملت بتو گشته جلیل

گرد راه و آفتاب معرکه بر دیدهٔ تو　　خوشتر از گرد عبیر و بوی و ظل آن ظلیل

در جهانداری بملک و سعد و بخت　　هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل

جز تو بر سیحون و جیحون از همه شاهان که دید　　مرغ و ماهی را طعام از طعمه مرد طویل

تا غزلخوان بلبل بر شاخ گل خواند غزل　　نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل

تا بریزد بوی چون سوسن بنای شنبلید　　تا بطعم و فعل چون نیشو نباشد حنظل

روز تو فرخنده بادا ملک تو پاینده باد　　بخت نیک یار باد و دولت عالی عدیل

بزم تو از روی ترکان ختا چون بهشت　　جام تو از بادهٔ روشن جنان چون سلسبیل

در مدیح ابواحمد محمد بن سلطان محمود

مجلس بیارای ای بهار پدرام　　وندر فکن می بیک منی جام

هر زلف رخسار خوش گرفتن　　جام بلور بنه از می خام

زان می که با قوت سرخ گردد　　در خانه از عکس او در و بام

زان می که هر شب ز عکس جامش　　هر زمان بر آید ستاره از بام

بکر که گیتی گذشته خواهد　　بی می نباید گذاشت ایام

از می چو گوهر زمانه شود پیل　　از می چو بر کاه مکر هر دام

شادی فزاید می اندر ارواح　　قوت فزاید می اندر اجسام

می را کنون آمده است نوبت　　می را کنون آمده است هنگام

کز صید باز آمده است خسرو　　با کامکاری و از صید بکام

خسرو محمد که عالم پیر　　از عدل او تازه گشت و پدرام

گویند بهرام همچون شیران　　مشغول بودی بصید مادام

برگوش آهو بدو و ختن یاره　　چون پیش شیر بگذرد تکام

این قصیده در دیوان نبوده و به توسط نسخه معرفی شد [illegible]

خلاف و

باهمت است این سخن برابر　　لفظی است این دو مبارز عام
نخجیر داران این ملک را　　شاگرد باشد فزون ز بهرام
با گور و آهو که شه گرفته است　　باشد شمار نبات سوتام
ده روز با او بصید بودم　　هر روز از بامداد تا شام
یک ساعت از این شکار کردن　　در خیمه او ندیدم آرام
در دشتها او نبوده برآورد　　از گور و نخجیر و از دد و دام
آنجا شکاری بکرد ز آغاز　　وینجا شکاری دیگر بفرجام
این دو سرا او را نکی پسر داد　　با طلعت خوب با صورت تام
بر تخته عمر او را نوشته　　چندان که او را هوا بود عام
از جو که سردی بود مبارز　　گر پیل تند بشد و ز ضرغام
با پیل پیلی کند بمیدان　　با شیر شیری کند به آجام
اندر سخاوت بجای خورشید　　و اندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی　　شمشیر او خون دشمن آشام
در جنگ جستن چو طوس نوذر　　در پیکر کشتن چون رستم سام
بر داشت از آن دولت خویش　　گیتی نگه داشت بر صمصام
پیش پدر با امیر نامی　　جوید بروز مبارزت نام
بخش کند بر زمانه بخشی　　پرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم　　ای روی دین روای پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو شد　　فرزند تو نام دار و تهام
تا لاله روید ز تخم لاله　　بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم　　از لاله بینی بکوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو　　سرگشته و مستمند و بی کام
گیتی ترا یار گردون ترا یاد　　گیتی ترا رام روز تو پدرام
از ساحت تو بگشته اندوه　　پیوسته زیبد بتو با اکرام

وهم در مدح او گوید

دوش تا اول سپیده بام　　می همی خوردمی برطل و جام
با سماعی که از حلاوت بود　　مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که می ندانم گفت　　که از ایشان هوای من یکدام
همه با جعدهای مشکین بوی　　همه با زلفهای غالیه فام
که همی راند شان بودم پیش　　بر نهاده بدست جام مدام
که همی راند پای تا همه شب　　کار می را همی دهند انجام
ز ایستاده بر شکل سرو سهی　　و ز نشسته بر شکل ماه تمام
حال از ینگونه بود مرا همه شب　　زین کس آگه نبود جز در و بام
چون چنین بود پس چرا گفتم　　قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود　　زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار　　وانکه گیتی بدو گرفته قوام
دولت او را بملک داده نوید　　وامدش تا زند یکی خوش انجام
هر امیدی که باید و شدنی　　خاص امید آنکه جوید نام
مهر مادر بخوی است چون نیکو　　چون بخوی مصطفی علیه السلام
در عطا دادن و بخشایش معظم　　در کرم مجی و مردمی است مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز　　که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد　　نکند جز بکار خیر قیام
سال از خویشتن خجل باشد　　گر کسی را دهد بجود دشنام
خشم از انسان فرو خورد که خورد　　مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد　　خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیک خوی است　　دشمن بخل و زشت خوی لئام
تا ز روشنی و دادمردی و شرم　　باز با جان و بجر هنگام
گر تکلف کند که این نکند　　باز از این راه بر گنارد گام

هر کجا کرم گشت با خوی او — داد مردی بمعن دهد پیام
هیچ مردی تمام و پخته نگشت — کز او هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچند جهان فراخ — شیر مرد است و داد مرد تمام
همه چون من فدای عمر تو اند — همه از مهر او زنند حسام
جاودان شاد باد در همه وقت — ناصر شرع و الجلال و الاکرام
کاخ او پر بتان آهو چشم — باغ او پر تذروان و کبک خرام
در همه شغلها که دست برد — نیکش آغاز و نیکش انجام
عید قربان بر او مبارک باد — هم بر آنان که بود ما پیام

در مدح یمین الدوله سلطان محمود

عید عرب گشاد بفرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایه ملوک — محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی که تنگ کرد جهان بر عدو بتیغ — مهری که برگرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو — نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر — در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا — اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب — از رای او ولایت احباب او خرم
از خشم او هیچ شاه نیارد نهاد رخ — آنجا که کرد نیت او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهان را بغلت جاه — مخدوم گشته هرکه مر او را شده خدم
چندانکه بر قضای همه خلق رفت — بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
تا جنگ بندگانش بد بند مردمان — کز بر زبان هیچ نبرد نام رستم
تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار — تیرش بصید شیر برون آرد از اجم
از هر قدر دو نام سفر کرد و تیغ زد — قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
وانسال خویش بخشید وانجر نشمرد — کز جمع کافران نکند صد هزار کم
امسال تا چند حصار قوی نوشت — در هر یکی شهی سپه آرای محتشم

تا باز بر شکستن بتان آمدست شه — تا باز دین که بجوش آمدست از دم
اینک همی رود که هر قلعه بر کند — از کشته پشته سازد و زآتش علم
تا چند روز دیگر از آن قلعه‌های صعب — ده خشت بر نهاده نباشد بکوی جم
زن شان اسیر و برده شود مردشان تباه — نقدشان خزینه بخشیده شود روحشان بذم
آن را بسینه تیغ فرود آمده ز مغز — وین را به پشت نیزه برون رفته از شکم
وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار — رودی روان شده به بزرگی چو رود زم
آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه — وانجا که کوه باشد مغری شود چو یم
چشم بدست باز نداند میان خون — خاک و خم حصار ز قندیل و از بقم
سیمین بتان رونده و سیمین بتان نشسته — گرد آمده صنم به کم کردن صنم
وز بار برگرفتن و با بار تاختن — در پشت سروهای خرامان فتاده خم
خسرو نشسته تاج شهنشه بسر او — چونان که تخت گوهر بلقیس پر حرم
برداشته خزینه و انباشته بزر — صندوقهای پیل همه سیم و زر درهم
پیلان مست صف زده در پیشگاه او — قسمت همی کنند همه خیمه بر حشم
وز برده کان طرفه که قسم سپه رسد — نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم
از شاهی ملوک و پیرایه بزر — آنجا یکی خوردنی و اینجا یکی ادم
بازار پر طرایف و بر هر کرانه — قیمت گران نشسته شناسنده قیم
یک توده تازه‌های نکارین بده درم — یک خیمه برده کان نو آیین بیک درم
زینسان رقم زدم که بگفتم بدین سخن — زینسان زنند بر سفر شه بجز این رقم
این دو مرا شگفت نیاید بهیچ حال — او را همیشه حال بدینسان بود نعم
هر سال کو بغزو رود قوم خویش را — زین گونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد بوقت باد — تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبز تازه‌تر بود و آب تیزتر — جانی که بیشتر بود آنجا بکه دم
پاینده باد و کامروا باد و شاد باد — آن شادنی که نیل ندارد هیچ غم
پیوسته باد عزت و عز و جلال او — بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

در مدح یوسف بن ناصر الدین

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ — از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته ست — دشت همچون صحیفهٔ زر خام
باغ پر خیمه های دیبا گشت — زند واقان درون شده بخیام
گل سوری بدست باد بداد — بوی مل همی دهد پیغام
کرزا با من از مناظره است — من بباغ آمدم بباغ خرام
تا که از راه مطربان شنوم — کرزا هی همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نزدست — گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن ولیکن تو — نیستی پخته چون نکو شد خام
تو مرا رنگ و بوی دام ملک — گر نه تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی رنگ و بوی هیچ مگیر — نزد من ای می حلال و تو حرام
تو چه گوئی کنون چه گوید می — گوید ای سرخ گل فرود آیم
با کسی خویشتن قیاس مکن — کز او سوی او بود فرجام
خویشتن را مدیح باید که باد — ندهد مر ترا از او در مقام
من بجانم مدام و آنکه نهاد — نام من زین قبل نهاد مدام
دست رادش بمن شده است قوی — کار شادی بمن گرفته قوام
من بپیجاده مانم اندر خم — من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا — یار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او — تنگ و تنگ است نام بحر و غمام
از نکوئی که عز عادت اوست — زیبد از بعد عادتش اوهام
مدح او هوش را بباید گوش — طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد — زین سبب روح برد از اجسام
هر که ده پی رود بخدمت او — بخت او سوی او رود ده گام

بخت آن را که در بخدمت اوست — همچو زین بر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد — خستهٔ غم بود حزین بغرام
دهر گوید همی که من نکنم — جز بکار موافقانش قیام
وقت میدان که هر دو برکشد — تا بمیدان جنگ جوید نام
نفط از زخم خنجرش وقت حرب — مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب — هر که او تیغ برکشد ز نیام
پادشازادگی و ملک نگر — کاین دو را خود مقیم است نظام
کسب اندر جهان سپاه ملک — با دل و رو او ز خاص و ز عام
او اگر هست بر عدو جز تب — نکند بر هنر بر هعف اقدام
ای سوار تمام و گرد دلیر — بهترین نظیر و زاد و همام
روز میدان ترا برنج کشد — اسپ بر اسپ نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود — چون تواند کشید کوه بکام
گر بدیدی بزیر چو کوه ترا — بنبرد اندرون نبیر تمام
در زمان سوی تو فرستاد — رخش با زین خسروی و ستام
گر ترا بامداد گوید شاه — کز تو آید گشود کشور شام
شام و شامات و مصر گشت ترا — روز را وقت تا رسیدن شام
پادشاه جهان برادر تو — آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بجهد برکشید نیست ترا — تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواختن پرشتا — کز تو نگر هر آن ملک سیرابا تام
وقت رفتن دو پیل داد ترا — وقت باز آمدن دو سه غلام
آنچه کرد است و آنچه خواهد کرد — ختم اندر شناس سوی تمام
روز آن را که شام خواهد کرد — آنکه اکنون همی بر آمد بام
آن دهد مر ترا ملک ز ملک — کند باید آنچه پادشاه بنام
همت و کام تو بجد سار اوست — بر سی لاجرم بهمت و کام

تا جهان چون جهان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام

تا چو اندر میان مذهبها
اختلافست در میان کلام

شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو قمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو دلگشای خوی کرام

روز نو روز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

دهم در مدح او گوید

همی دوم سوی معشوق با بهار بهم
مرا ببین سفر اندر چه راحتست چه غم

همه جهان را سرتا بسر بهار یکیست
جهان من دو شود چون رسم بروی صنم

مرا بجاست کز روی او بیاد زماه
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

هیچ روئی بادوی آن نگار مرا
اگر بهار بود ورنه گل نباید کم

مرا نو آیین باغ است روی آن بت تنگ
گر آسمان چو دگر باغها نخواهد نم

عذاب باد بهر بیدم کنون بدولت میر
زیاد بهر سوی باغی روم چو باغ ارم

امیر عالم عادل برادر سلطان
کدام سلطان سلطان سر ملوک عجم

برادری ملکی کز همه ملوک بفضل
مقدم است چو آدم ز انبیا بقدم

برادرست ولیکن بوقت خدمت او
هزار بار همانا مرست ز خدم

چنان شناسد کز بر همی بروز آید
هر آنکسی که نامرش برون نهاد قدم

روز دور و دور نخواهد شدن ز درگه او
اگر دو عمر مرا او دهد خدای عالم

امیر اگرچه که مخدوم هر کسی ملکست
همی بخدمت او شاد باشد و خرم

براه راست او پیشرو بود هر روز
چو پیش واسب کاوس واسب رستم

زبار خدمت او بامداد هر روزی
شکفته باشد چونانکه بوستان ارم

کجا نبرد بود در رفتن میان سپاه
چو گرگ گرسنه اندر رفتن میان غنم

بدان زمان کرد و شکر بجنبد روز بند
جهان شود چو گلستان ز رنگ علم

زمین ز نعره شود لرزان چون کهی ز بیشه
هوا ز گرد شود تیره چون سپه تا دم

زبان [illegible] گویا شود بداد و بگیر
دل دلبران مایل شود بجور و ستم

رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
لب گروهی گردد ز بیم همچو درم

چو بانگ خیزد کامد امیر و بیقنوق
ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم

مبارزان را کز هیبت خان و مان آید بیم
بدست تیغ و زنو بین چو افعی و ارقم

بلرزد و کشت که بر کرده داند بر وی صف
ز خون کشته همی پر کنند پارگنم

سنان که فرو شود نه مادر اندر سر
سنان تیغ او از وجود سوی عدم

بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار
هزبر روبه بیرون آید از میان اجم

ز بیم ناوک و پیکش همی نیابد خواب
پلنگ اندر کوه و نهنگ اندر یم

بدین جهان نشناسم کمانوری که بود
کمان او را مقدار رخش ابر رستم

بتیر پاسبه کرنکی و مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند با بیرم

بدین ستوده که در چوگان بکار کمان
از این ستوده تر و چیره تر بکار قلم

مقدم است بفضل و مقدم است بعلم
چنانکه بیشتر و انده حدیث جود و کرم

هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم

حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
اگر بدانی تو در هر مشکل و مبهم

همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
همیشه تا نکند شب سها چو بدر ظلم

همیشه تا نبود خوشتر از بهار خزان
چنان که تا نبود خوشتر از شباب هرم

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم

امیر باد بشادی و باد برخوردار
ز روزگار نبیناد هیچ رنج و الم

گرفته بادهٔ مشکین ز زلف دوست بدست
نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسی که شاد نباشد بدو شقی و دژم

در مدح سلطان گوید

ای شهی کز همه شاهان چو همی در گذرم
خدمت تست که آن عز و شرف بر سرم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست که شم گر از ره برگردم

دامن شفقت بر سایه و جاه و خطر است
وعده بر خدمت با سایه و جاه و خطرم

یار من بخششهات ند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با بخششان سر بسرم

مرکبان دارم خوش رو که براهم بکشند | کودکان دارم نکو که در ایشان بنگرم
سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بخرند | زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم
این نوا من نه چه گویی ز کجا یافته‌ام | از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
همه چیز من از اقبال امیر از دولت | خدمت فرخ تو بود بخود چشم و سرم
بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر | خدمت تو همه دولت دادست برم
تو همی دانی و آگه شده‌ای از دل من | که درین خدمت تو من بچه شادی ببرم
سیزده سال است تا سال عزیز و خوشم | که منم این شاه بدین درگه معمور درم
تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام | تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم
نه همی گویم شاها که نباید چنین | نه همی خدمت خود پیش شه بر تو شمرم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من | چند سال است که پیوسته بدین خانه درم
دی یکی گفت که اجری تو چندست ز میر | گفتم اجری مرا نیست و نفرمود همی
جز که امروز دو سال است که ... امیر | نستاند نان و جواب ایشان ...
گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان | گفتم اندر ... هنوز ...
نه نکو باشد از من نپسندید که من | خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
بزبان آن ملک زاده که در دولت او | نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

در مدح یوسف بن ناصرالدین

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم | آسمان برج دی دوش و دو طا خرم
باغ پنداری لشکرگه سلطان که شدست | ناخن خاک از مطرد و مجزوع و علم
خاک هر روزی پی عطر همی گیرد بوی | آسمان هر شبی ابر همی پاشد نم
بر هر انگشت زمین گویی هر روز نگار | دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم | هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خرم و غزنین سعی غزنین ... | که ری غزنین خرم شد و غزنین خرم
برکشیدند بکهسار غزنین ... | بر نوشتند ... غزنین ملحم
کوه غزنین ز پی خسرو ... همی | تا بدا سر همی زمرد و یاقوت بجم

بر لب رود و در باغ امیر از گل نو | گشن بیخ است تو پنداری دشتی معلم
من و غزنین و لب رود و در باغ امیر | چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
باده لعل بدست اندر چون لعل عقیق | ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم
گاه گوییم که چنگی تو بچنگ اندر ساز | گاه گوییم که نائی تو بنای اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر | هر یکی ساخته از خدمت و مال و خدم
نعمت میر همی گوید بنشین و بجود | دولت میر همی گوید بگر از دیجم
دولت میر موید پسر ناصر دین | عضد دولت یوسف سپه آرای عجم
آنکه او تا بسپهسالاری بربست کمر | کم شدند اندر روی زمین نام و نشان ستم
نامداران جهان خاک پی میر شدند | همه خواهند که باشند سرا و دار و حشم
چشم در روی همه میران و بزرگان سوی او | چون بود روی همه جنبان سوی حرم
گر برزم آید گویی که برزم آمد سام | ور ببزم آید گویی که ببزم آمد جم
آن مبارز که برآماجگه از کان چرخ کشد | نتواند که کند زخم کمانش را خم
قلعه خالی کند از خصم ز بردست ... | هیچ خالی کند از شیر بشمشیر اجم
اندران کشور کو تیغ برآرد ز نیام | کس نپرد اندیکر هند بسور از نام
نه قوی دل کند انگشت او را تعویذ | نه سخن گوی کند بخشش او را مرهم
سکندر را ماند بهم در عشق و ... | که بیک ساعت ببرد فرو گیرد دم
شهر غزنین که او داد بپا از هیبت او | پیش او کرد چون مار خزنده بشکم
عادل است او بهمه روی و از دو کف او | روز و شب بانگ همی خاسته بیداد و ستم
دخل ایران ز عطا بخشش او ناید بیش | ملک ایران ز عطا ز همت او آید کم
همتی دارد عالی و دلی دارد داد | عادتی خوب و خوی نیکو و دانش محکم
کف او را نتوان کردن مانند بابر | دل او را نتوان کردن مانند بیم
گر تو گویی که دل او چو یم است غلط | کاندران ماهی و مار است و درین جود و کرم
ور تو گویی که کف میر چو ابر است خطاست | کز کف میر درم بارد و از ابر نم
این که من گفتم زان هر دو فراوان برتر | که کف او ز دینار فشانند درم

ایزد از ملک و ولایت بسزا خواهد داد / ملکی یافت سزاوار بملک عالم

ایزد او را برساناد بکام دل او / دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم

زین بهار تو قسمش طرب و شادی باد / قسم بدخواه و بداندیش اندوه و الم

وهم در مدح

ای ز سیمینه فلک دو مه او بر سینه مدام / هم ساعد چون بلوری هم بر چون سیم تمام

سر هداری ماه یار و ماه داری لاله پوش / لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام

زلف تو مشک سیاه و جعد تو مشک تتار / قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام

زلف تو دام است و دایم بر دو رخ گسترده / گر نه صیادی چه باید دام گسترده مدام

وعده ای کردی که بگیرم نام اگر بد حلال / دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام

دل بتو دادم تو نیز اندر عوض گه گهی / نیکوئی کن وز من سوی من لب سلام

عاشقم بر تو چون دانی که بر تو عاشقم / عاشقم خواندی همی اندر میان خاص و عام

عاشقم آری و لیکن نام من عاشق مکن / مهر لب ای ماه منظر مادح میرانام

مهر یوسف یادگار ناصر الدین آنکه دین / تو همی گردد قوی و تو همی گیرد نظام

پیش سال از تیغ آرد در جنگ کام جوی / پیش بحری موی بشکافد بجنگ هنگام کلام

جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی / هیچ دانم که فضل تو نباشد بر ظلام

دانش ساکن نگه دیگر جهان روان زنی / دانش آرام نگیرد ساعتی بر یک مقام

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد / خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

گر ببخشش تا فقا آتش فشاند آفتاب / ور ز کفش خاستی دریا بیاری یک غمام

ماه اندر آب و شیر آمد جوزا اندر تب / هم بدان سان داد ماه تو بر او اندر نظام

ای ولایت را چو جان کالبد را جو جسم / ای شجاعت را چو بهرام سپهر الجیش را جو رام

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار / هم مؤید رای میری هم همایون فرخ نام

با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری / جز که از ایزد نیامد وحی بر تو و کلام

از پی قدر بزرگ و روزی خور تن ترا / آسمان خواهد که باشد تحفه خورشید جام

بعنقیم و عنبر زم اندر هنر داری هنر / هم سر افراز ملوک هم سرافراز کرام

حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا / اشتری کشتی و دادی سائلی را از طعام

تو ز مال خویشتن صد گنج بخشی هر بهار / گر ثواب از تو بخواهد سائلی روز قیام

از فراوان طوف بر گرد قصرش روز و شب / قصر تو شد سال و مه خرم چو بیت الحرام

بر نیابد باز دیدار تو چون شد آزاد / سایل اندر خانه ات زان بیش کش بود و لام

عالمی در بر کشی چون برکشی باده به شب / کشوری برخون کشی چون برکشی تیغ از نیام

باد سوار از موکب تو از عدو بیجاه پیل / صد سوار از موکب تو خواه و از تو بیست غلام

رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند / که بود سال‌ها که سایه افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جستن پیش تو دارد نباد / وقت آسایش ها بر او باد از کوه سیام

گر ز غزنین بنگری سوی بنوغ چاشتگاه / بگذرانیم اندر از شام پیش از وقت شام

آن زمان هشیار تر باشی که در بوستان / وان زمان بیدار تر باشی که برگیری حسام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست / باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام

ای هنر را صد هوا قول ای هنر کار تو عجب / ای هنر علی ستوده ای هنر فضلی تمام

هر که را بینم همی تا بینم اندر شکر تو / همچو من کز نعمت تو هر چه دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجب آید شهریار / از فراوانی ندانم کرد شکرت را کدام

چیست نیکوتر ز جاه از تو بستدم بجاه / چیست نیکوتر ز کام از تو بستدم بکام

مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو / عاشق خوبی و گرایی دشمن خوبی لئام

در خصال تو شهنشاها چنان آید مدیح / گر مدیح تو سخن لولو همی خواهد بنام

از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی / خویشتن را باز نشناسم همی از بوی نام

تا بود چون روی معشوق روز تابان سپید / تا بود چون روی زنگی شب چشم کور ظلام

تا چو سیمین دستی اندر آستین شب زند / سر برآرد پیش روز از پیش صبح بام

عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا / بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

عید باشادان کناد و مطلب که به تا / ایزد پادار ده پاداش ماه صیام

در مدح سلطان مسعود

جشن سده است و سال نو و ماه محرم / فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود … کاین نام بدین معنی او راست مسلم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن … وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
از دیدن او سیر نگردد دل نظاره … زیراست که نظاره همی نگذارد هم
گر نیست بگیتی که بر او شیفته دل نیست … حقا بچو او ملک نبودست نه استم
گویند بیکبار که خلق ربوده است … از تازی و از دهقان از ترک و دیلم
شاهی که بدین سکه او بر که شاها … خود نیست چو او از گه او تا گه آدم
بگذشت بعد روشن از نجم و فرقدین … این بود همه بخت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدر شاه کجا شد … تا تخت پدر بینی بر جایگه جم
گر آمده بر درگه او نیست بخدمت … صد شاه چو کیخسرو و صد بهمن و رستم
از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار … چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم
بی رنج بند بر همی دارد گیتی … چونانکه جهان را جم بداشت بخاتم
نام تو بلند و ز تو در خانه تو سود … در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
فرمان تو و طاعت رای تو نگه داشت … بیرون نشد از طاعت و رای تو یکی دم
هر کس که از خدمت کمر بسته بداری … چون جان کرا نماید عزیز است و مکرم
آن را که بر آوردی تو بود بر آورده … وز جمله یاران دگر کرده مقدم
آنان که جوانند پسر خوانده و باده … پیران و بزرگان سپردار شده هم
آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد … وان ملک و ولایت که بگیرد بدرهم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو … او را بجهان ملک و ولایت نبود کم
هموار روان تو از او باشد خشنود … وین مملکت راست بگیرد بگفتش خم
آن کس که چو مسعود خلف باشد و وارث … زیبد که مر او را بد و کین نبود غم
از برکت و دولت تو گشت پدیدار … از پای سماعیل پدید آمد زمزم
در چرخ اگر روز جهی بود پدیدار … در ابر گر آب بارید پدیدار بود نم
گر یابد جهان چون پسر تو پسر نیست … آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم
شیرانه چو در شیران او تیغ براهخت … باشند بجنبش همه چون گور و ماده

پدر؟

شهری که شهنشاه بدان شهر چند روی … از بیم شود سوی بر او افغان و دیلم
هر دل که شد از هیبت او نافه ور ریش … آن دل نه بداد و بجم آید نه برهم
هم بکشد و هم زنده کند خشم و جودش … آن موسی عمران بود این عیسی مریم
ای یار خدای ملکان همه گیتی … اکنون ملکان پیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراسته تو … با شادی چون زیر همی ساز بایم
جشن سده را رسم نگه داشتی ای شاه … آتش بجشن برده از خانه چادم
چون آتش شد از بهر وی و … آتش … آن ملک رخ ساقی و در گرجام دمادم
می خور که تو از بهر می خوردن زیبا … می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو و رخسار بتان پیش تو کاهه … آن تو ز می و آن بتان پیش تو از دم
دست تو بسی کرد بزرگی که از آن دست … چون ابر ز … فرمان شود …

در مدح سلطان گوید

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام … بر من آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی کز عارضش بر آمد بوم … که فرو شد دن نه شب سپیده بام
ز عود هندی پوشیده بر بلور زره … ز مشک چین چکیده بر صنوبر دام
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم … بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام
بناز گفتم ای ماه روی غالیه موی … که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسن است و صد هزار حسود … چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که تو دشما … ز هجر ماه براسمان همی کند لگام
شخوده روی برون آمدم ز خانه بکوی … بر آن چو … کرده رخ چو …
مرا بگوی کرا بچا چگونه خواهی رفت … مرا بتو تو سزاوار نه چاکر و غلام
برادران و رفیقان تو همه بسوا … تو بی نوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده بستم نه تو سیم خویش بباد … تو کرده بستم روز خویش ناپدرام
چرا هم نکنی تو سیم خویش نگاه … چرا نکنی کار خویش را فرجام
بخواستن که از آن خواسته بیست آید … ز هجر خواسته …

نخواسته بچه حال نیک باید داشت | اگر بدادن بجود جز خدای علام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی | بدان دهی که ز پس سر ز داده دشنام

نگاه کن که خداوند خواجه سید | ز آنچه داد بسه دفعه اندرین ایام

اگرچه آنکه بباید نگاه داشتنی | کنون ز بخشش او سیم داشتی بقیام

بسیم و زر تو غنی بودی و بجامه ضخم | کنون برهنه شدی همچو کشته بی حلم

همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل | بکار برده بکفش کرده حلال و حرام

مرا تو زین پس خانه نه بانو ساز عفن | حرام باد خدایا بفال نیک حرام

بسا که تو برنج اندر زهر سیم علف | نکند خواهد زین و بر نهاد ستام

جواب دادم و گفتم مرا از انچه گذشت | مگر ملامت از آنکه نیست جای ملام

کسی بجلت و جهل اندرست خویشتن | مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا | نه برگرفته من سایه نشد بار غمام

من آن مهی را خدمت همی کنم که بفضل | چو فضل برمک دارد بدهر هزار غلام

بسا که اگر چو من سوی خدمتش رفتند | بجاشکافتن شادمان شدند بشام

هزار گوهر ده هر که شاد و بمراد | هزار یافته چرخ اندر وسپید بکام

هر آنکه خدمت او کرد بیکجهتی یافت | بجاه درد و درگاه اوست بخت مدام

عطای او نه ز دشمن بدید و نه از دوست | چنین بود رسم آزادگان و خوی کرام

کسی که راه خلافش سپرد یا سپرد | مخالفت کند او را حوادث ایام

عطای او بود آن لستن ابر انش را | کمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام

همه بفضل اندر کشوری بنعمت و ناز | همه عنایت او در عالمی بجاه و جام

شناخته بدن نزدیک او چو آب حلال | درم نهادن نزدیک او چو باده حرام

مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص | سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام

چو بندگان مصحف همی سجود کنند | زمین همت او را سپهر آینه فام

بعلم و عدل و بآزادگی و نیک خویی | مؤید است و موفق مقدم است و امام

قلم بدستش گوئی بدیع جانورست | خدای داده مراو را بصارت و الهام

بدشمنان لعین آنچه او کند بقلم | بتیغ و نیزه همانا نکرد رستم سام

بجنبش قلمی زان او اگر خواهد | هزار تیغ کشیده فرو برد بنیام

زهی ز هر ادب یافته تمام نصیب | زهی ز هر هنری برده بهره تمام

تو آن مهی که زراه هر چه گویم اندر فضل | تمام ز سخنی ست باشد و دشنام

مرا چه طاقت آنست یا چه یارهٔ آن | که پیش تو سخنی را دهم بنظم نظام

ولیکن این همه آزادگی و نیک خویی | مرا بگو که جز از خدمت تو چاره کدام

مرا که این دهر شعر دستگاه نداد | مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام

همیشه تا نبود نور خانهٔ خورشید | چنانکه جا نبود شیر خانهٔ بهرام

همیشه تا برود شد ماه نیز زینت حل | همیشه تا شرف نور بیشتر ز ظلام

جهان بکام تو داراد خدای عز و جل | بود مساعد تو ذوالجلال و الاکرام

دل تو باد سوی طوع چشم سوی نگار | دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام

هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو | نیازمند شراب و نیازمند طعام

در مدح خواجه بوسهل

که نشنید نگار من و تو هر دو بهم | که ظلم روی میان روی و میان زلف بخم

چند ازین فرقت و بجان ز غم فرقت بخ | چند ازین دوری و بر دل ز پی دوری غم

آب و آتش بتکلف بهم آیند همی | چه فتاد است که ما هیچ نیاییم بهم

چون نه نیکوست تو برمن و بر تو ستم است | ما بدین گونه ستم دیده و ناکرده ستم

کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی | تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم

یاد کردم درم از دیده چرا باید کرد | مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم

خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل | نز عرب بد بدیع چنو بار خدا و نز عجم

آنکه از پیشتر و بیشتر اندر همه فضل | بر سلطان ملک مشرق بنهاد قدم

هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی | یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم

گر تو گوئی که مر او را بکرم نیست نظیر | همه گویند بلی و همه گویند نعم

هنر ملک جهان زیر قلم کرد و سزید | که بزرگان جهان را بقلم کرد خدم

نتوان کرد به بند و به فراوان و بتیغ — آنچه او داند کردن به دوات و به قلم
پس از این دو به دوات و قلم فرخ اوست — روز هیجا لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آصف است او و ملک جم پیمبر بیقین — آری او آصف باشد چو ملک باشد جم
تا شد او را بوزارت بنشاندست شه — صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم
بس بنا خوب که در مجلس بود ملک — بوجود آورد آن خواجه بسته ز عدم
الم انتظار گرد دنا بوده هرگز — بدل کرد نهاد است بیک ره الم
از کریمی چو دعا آید بر او زایر او — از حلیمی چو شنی گردد و زایر چو صنم
ابر خوانی کف او را مگر جود بخوان — گر کف خواجه ددم بارد و انا بر دیم
بخشش ابر نکو پند بر بخشش او — سخن از جوی نرانند بر وادی نم
مدحت آنست که بید را سخن خوب کند — چو جز این گفتن آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او هیچ بر بیم شمر است — زشت باشد که بگوئی بشمر یا ندیم
او برادر و جوان مردی معروف است — زانکه یاران برانند بر بیم و ستم
هر کجا گوئی بو سهل و کیل و شرف — همه گویند که بهتر سخن و خوب بشیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در او — حاجت ایشان گوئی در خواجه حرم
تا می لعل که نه است مجر و دریک — تا گل سرخ ستوده است بسبز ارقم
تا بود شادی و جایی که بود شادی زیر — تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کنا — باده از دست بتی خوب بر از بد و ظلم
نیکخواهانش همواره بشادی و بعز — بد سگالانش همواره بتیمار و ندم
دست و پا اش ز دشمنش جدا باد بتیغ — تا عدو دشمن چون مار همیشه بشکم

در مدح خواجه ابو احمد غنیمی

بغزو واست بر من خطر و صنمت سیم — تا بنا گوش بر آورده اما ای دو تیم
سیمها شاید اگر چه دل و جان سکم — از پی آنکه بماند بنا گوش تو سیم
از بنا گوش تو سیم آمد و از رخ من — ای نیز بر سیم اندر بود مارا بیم
زلف تو سیم تو از زنگ نگردانده داشت — بجم و پیچ برافکنده چو جیم اندر جیم

من چه سازم چکنم در زد مرا برده شمار — در زد دست بکند و زد که دیدن است رحیم
زندگی باید کز ما بتر ما کار کند — ما بر ما را و هران سود که باشد به بیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک — خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم — خواجه بو احمد خورشید همه آل غنیم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی — که گه جود جواد است و گه حلم حلیم
نام حیتان و بزرگان نه که کردی بزه — حری آموخت از او هر حیتان ندیم
ابر باران شنیدم که جواد است جواد — ابر با دو کف آن خواجه لئیم است لئیم
هر که گوید بکف خواجهٔ ما ماند ابر — مشنو آن لفظ که آن لفظ خطائی است عظیم
ای جوان بوالفاده دل بنات دلی — که ترا یار نباشد جز هفت اقلیم
مهر صاحب بتو و بجز تو شاد و ژاست — که بد بدل اسماعیل مثل ابراهیم
خلف آن مهر کرا او چو تو هوای — خلف آن صاحب کو او چو تو بود یتیم
دو دو نیکی جز همه حد تلقین — درند بی نکی جز همه راوی تعلیم
لاجرم سوی تو آنا ده جوان با جدا — ننگرد جز بزرگی و حشم جز بتعظیم
هم کرم کن که جز کرم بافته — بر بزرگان و کریمان و شریفان بقدیم
هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد — آن بزرگان که بدانند شمار تقویم
ای صاحب پیش ادب تو هدایت — نام صاحب با نامهٔ تو خوار و سلیم
با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است — با ستوده هنر تو هنر خلق سقیم
نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب — باد بر تو که رفتند بر این تسلیم
بزمانه نکند کتب عرب باد که کو — وین بدیع است درین عصر کرام فخیم
ای سرای تو نعیم دگر و ما بر تو — سال و مه بی غم و دل شاد در آن نعیم
بر کلیم سبها اگر نظر تو گشت سپید — نظر تو سیهی پاک بشو بید کلیم
در حریم تو امان است همه غمها فرج است — شاد زی ای هنری حق پسند بحریم
همه کار امامی همه فضل تمام — همه آیت ستوده همه علم علیم
تا در کشمیر و بر خیزد از تبت مشک — همچو ان مصر قصب خیزد و از طایف ادیم

تا بود عارض بتان چون سیم سپید　　تا بود ساعد بتان چون ماهی سیم

کامران باش و می لعل خور و دشمن را　　گو همی خور شب و روز آتش سوزان جحیم

می ستان صنمی خوب کجا بوی لب او　　از گل تازه برآید بسحرگاه نسیم

صنمی با رخی تازه تر از برگ سمن　　صنمی باد همی شد ز تا از چشم مهیم

در مدح خواجه ابوطالب بن طاهر

باز بربست مه روزه و برکند خیم　　مهرگان طبل زد و عید برون برد علم

باز چون بلبله چون بسانک آمد نیز　　باز چون عاشق بی دل بحجره پیش آمد نیم

باده گیران ز بان بسته گشادند بیاع　　باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل کردند بیک سیکی ابها کبود　　شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم

خیز بت روی با نامه ابر کار شو بهم　　کینه ایشان را سود آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح پر کن و بنده بیمار آر　　برتن و جان نتوان کرد این بیش ستم

روزه بیرون است کز آن هیبت و از حشمت او　　نتوان زد بمراد دل یک ساعت دم

چون شد آن پیر جوان نکه بگرفت جهان　　ما و ایشان و می لعل بزانو زده خم

باش تا خواجه سید بجگوید چکند　　آب چون ریخته خونبهای چون آب بقم

خواجه سید ابوطالب طاهر که بدوست　　در سلطان و دل خواجه و بطحای حرم

نه بفضل او رها جفی بزرگان عرب　　نه بعلم او دعا یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید　　هیچ بخشنده و زین پس نرسد هر کرم

عالمی بینم بر درگه او خواسته خواه　　داد هی گوید هر کس را کاری گو نعم

هر که را بینی یا بخشش و یا خلعت اوست　　هستی دارد در کار سخا بلکه هم

بی شماری همه چون دیده همی بخشد مال　　راستی گوئی دارد بیمین اندر یم

بجز از جامه بسیار و ببخشد چو خزینه　　نام زوار زند نقد بران بخشد رقم

هر که را بینی دینار و درم دارد دست　　نزد ایشان کون است آن که زر آزاد شمیم

او چو دانست که دینار چون زر ناخن کوفت　　هر بر داشت بیکبار ز دینار و درم

از عطا دادن پیوسته آن بار خدای　　خانه زائرا و ابا ز بنا زدم

با چنین بخشش پیوسته که او پیشه گرفت　　رود جیحون را شاید نشت که آید کم

ابر و آن بار خدای سخا دائم باد　　گنج قارون و بزرگی و توانائی جم

دست بخشنده او از دل بیران ببرد　　غم بیرنائی در بچه گی و ضعف هرم

من هر چیز که خواهی تو سوگند بخورد　　که زن چون او بوجود آید هرگز ز عدم

لاجرم خلق جهان برخوی او شیفته اند　　چون گل سوری بر باد سحرگاهی دم

چه بجان و سرا و بحشمتان را چه بتن　　چه حرم بهره او بحرمان را چه حرم

نه بهر بهره ده سر او را ملک روی زمین　　ملک زیر نگین کرده و جهان زیر قلم

دلوی انداخته بد و کهنه بدو داشته بکام　　زانکه دانست که ذات ملک او را احکم

شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم　　دشمن و حاسد او با تن بیمار و نژند

عید او فرخ و از آمدن عید شریف　　در دل او طرب و در دل بدگوی الم

چشم او سوی نگاری که برو عید بود　　جعد و زلفش را چون غالیه بو غالیتیم

در مدح خواجه عبدالله بن احمد بن لکرش

بر نیا گوش تو او را که از قد نیم　　سنبل تازه همی بدمد از زهر قیم

دهن بسپر و نت سپید عدم هر بقدمین　　بوی شک آید از آن سنبل نو رسته نیم

عنبرین خط و چاه ملب زنگی چشم　　حبشی موی و حجازی سخن و روم ندیم

نبت مانند خم زلفش سیاه تو بدال　　نبت مانند شکن جعد سیاه تو بجیم

از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام　　که بالا و دهان تو الف ماند و میم

عشق از بهر همه با تو و دل تست سوی　　سوی تو عشق همانا که گناهیست عظیم

چه شوی تنگدل از بهر تو همی باز عشق　　عشق یاز زبینی با خویشتن سیمی است ندیم

عشق و سیم است و لیکن همه اندوه و ملال　　خلق آن کو با از عشق رسن است یتیم

بر من با خند دل هر چه توانی بکن　　نه سر اکر عیب تو خواجه سید تسلیم

خواجه عبدالله بن احمد بن لکرش که ست　　میر تو صفت او همچون دل وی ستوده ندیم

همه کاری تعلیم از خواهد میر　　ورچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم

کمتر از فضل او بپیری است مر او را و چند　　سر خامه کند موی ز بالا به دو نیم

چون سخن گوید او همه کرّ است ادب / چون عطا بخشد او همه کرم است کریم
با ذکا و فر و با جود کرم آمیز و حلم / خواجه بو سهل توانا و جوان است و حلیم
نه مسیح است و لیکن نظرش با دم مسیح / نه کلیم است و لیکن قلمش چوب کلیم
سپرش بخت گزیده است و بزه بادش حدی / بخشش بخت ستوده است و بزه باد حکیم
بنشاند بسخن بدعت هفتاد هوا / درنوردد بقلم تا عرش هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو در منظوم / که بود نابلد از صد سخن سست و سقیم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی مخند / ور چه باشد سخن طاعن و بدگوی سلیم
همه کنش سبب خلد و جحیم است و بقصد / هیچکس جز که از این نترسد بجحیم
هر که او را بستاید بسوزد دهنش / ور دهان پر کند از آتش سوزان چو ظلیم
او کند پیش ملک وصف و بر روزه زبان / بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من / همچو معشوق نشانی است به پیش غنیم
سگ کهن کردم و او کرد عفو و بس بی عجب / که خوی خواجه کریم است و خلق خواجه کریم
نکوئی کرد بجای من مسکین چه عجب / آنکه پاداش بهر نیک نصیب است و علیم
شکر و مدح و ثنا خواجه نعیم دگر است / بلی روز الست که من بوده بدم ز نعیم
تا بدم خوار و بدم بخش بود مرد سخی / تا بدم جور و بدم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد و بر او هر بمراد انجیل / کامران باد و بر او هر شه او را تعظیم
عیدها باد صحبت و روز او باد چو عید / دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

در مدح سلطان محمود

خداوند ما شاه کشورستان / که نامه بدو گشت بالوستان
سر شهریاران ایران زمین / که ایران بدو گشت تازه و جوان
یکی خانه کرد است فرخار دیس / که بفروزد از دیدن او روان
جهانی تو چون خانه‌های بهشت / زمینش و همسایه آسمان
ز خوبی چو کرد آن ذراش بزیب / ز خوشی چو گلزار شیرین زبان
همه زرد کلک و سیم سپید / نه رنگ بین و نه پیدا کران

نه صد بار از آن سیم در هیچ کوه / نه ده بار از آن نقد در هیچ کان
نبشته در او آفرینهای شاه / ز گفتار این و ز گفتار آن
به پیچ و چو کار هر پهلوی / پسندیده چون مهر هر مهتران
چگونه سکندر چنین جای کرد / چگونه چنین داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشست شاه / درین خانه خرّم دلستان
بدان تا بدین خانه نو کند / دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان او بود / هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بجائی بین دورکشد / یکی را نوندی کشد زیر ران
بجای درم رنگهای شگفت / نوندی بزین بر ستام گران
کسی را که باشد پرستش فزون / کنون کوه زر تا بر کشد بر دهان
بیزدان که کردی پرستنده‌اش / نگه داشت هرگز بموی زیان
همه پادشاهان همی زو زنند / بشاهی و آزادگی داستان
ز شاهان چنو کس نبوده است هیچ / شنیدستم این من ز شهنامه‌خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی / ستوده بجان و ستوده بجوان
جهان را بشمشیر هندی گرفت / بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان دگر با نماند هیچ بدوی / نماندند چون سکه بان سبستان
نماندند و بستد بجنگ کز خاک / ز خون شد روان جا جای جنگ
بتیغ او چنان کرد با ایشان چنین / چگونه چنین بود با انجمان
هم از کودکی بود خرّم منش / خردمند و کوشنده و کاردان
ببد روز همداستان نکرد / که با روزش یار و دو نوان
بزرگی و نیکی نباید همکرد / کسی کو بود همداستان
همه پادشاهان که بودند نیز / بخاک اندرون خفته‌اند بی‌نشان
نبودند بر روز شب پادشا / جز اینها شه بگنجان نهان
خداوند ما را کسی نیست نیست / مگر نام فرخنده پاک جان

بدین عمل که فرمانش گستاخ داد   بزر و بسیم اندرون خانمان
ز بس بوده ثروت که در کاخ او   هر گنج گنجی بود شایگان
کسی کو بخدمت آید ایجا رخت   چنان باز گردد که سرگشته خان
هزاران دودمان کو بدین کشور است   برآید همی وز دمان دودمان
همی تا بهر جای در هر دلی   گران است و شیرین بود سود جان
همی تا بهر فرزندی بود   همیشه تکاپوی بازارگان
بشادی زیاد و بعز او کو مباد   جهان را جهانبان بر او جاودان
بماند بنیر او گستر در جهان   چو در گنبد از ده شب اورد
بماناد تا مانده باشد زمین   بزرگی و شاهی درین خاندان

وهم در مدح او

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان   نیابد ایچ کسی جز بخدمت سلطان
یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک   امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی که مانند جهان بدین و بداد   شناخت است چو بوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ابر دو پیمبر او   بجد و هزل ببود و نهان و آشکار عیان
همه بندگان حال از منجمان پرسند   خدایگان زمانه ز مصحف قرآن
ازین بود که بهر جا یگه که روی نهد   همی رود زپی او و غلبت یزدان
پیمبران را زان بیش معجزات نبود   که شاه دارد و این بهتر شرح عیان
بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن   بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
گره همی از حکما در حدیث اسکندر   بلند شنیده و معنی بگفتار بسی زبان
که او ز جمله پیغمبران ایزد بود   خلیفه الله کاین راست بود با شان
سکندر آنگه که بر جیحون همی فرود آمد   بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بران نبست که بر آن روی پل تواند بست   همی نشست بر آن کار بست جان و روان
هزار حیله فرو کرد و کار بدست نداد   در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بو فتح کز آب رود جیحون بود   چو آسمان که بر آن رابد بیش نبست کران

بر آب جیحون بر هفته یکی پل بست   چنانکه گفتی کز پیش باز بوده چنان
زهی مظفر چیره و زبخت روز افزون   زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاکی و دل نیک و اعتقاد درست   خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند   که طاعت تو نپذیرفت چون نادانان
که بار ده آمد پیش تو از ملوک بخت   که باز آوردی اندر نوای ملک عصیان
خدایگانا حال تو ز آن گذشت که تو   سپه کشی بفلان جا یگه همی ز فلان
کسی ندانی کو را توان آن باشد   که با تو یارد بستن بکارزار میان
کدام مهتر که ترا هیچ شاه پیش آید   اگر بگیردی گیتی همی گران بگران
ز پادشاهان کرا دل مصاف تو تابد   که هیبت تو بر یک است و لشکر تو گران
گر هیچ ز تو است شه ملوک را ظفر است   و گر چه بیشتر و آن ظفر بود خذلان
الب تکین را اگر پیش تو ملک کرد بخت   هزار عز لهمان بود و صد هزار همان
اگر ولی ازین و فرزندان تیز بر اشت   بدان دو کار شود آن هر دو بقا دان
چه بود اگر زن و فرزندان بتر کرد است   ببرد جان و از بن هر دو بیش باشد جان
چرا که او دل واز عادت تو آگه بود   که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
دگر که گر پسرش را بگیری و بری   عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
نخورد که که نخورده خام و نپوشید   نخورد بر وی و خورد خوشتر و نکارستان
الب تکین را آنجا بود بدآمد که کجا   اگر بداند کو را بود بر تو امان
هر شمار دهد بخان ازو فزونتر بود   درین سخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت خود بنا جهان بوده است   ندید خان چو خود خان زمین ترکستان
ز چین و ماچین تا روس و تا سقلاب   همه ولایت خان است و زیر طاعت خان
سلح بیش است اعدا زبرگهای درخت   سپه فزونتر است او را ز قطره باران
چو او ترا بافت امان همی و سیکان مطیع   بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
تو نیز کردی آن باید از کرم که بکرد   بجای هیچ کسی هیچ شهر هیچ زمان
دلیر کردی او را بخدمت و بسخن   عزیز کردی او را بمجلس و میدان

بجواب دینی بتو داد و که با تو دریازد | چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگی و خطر تو بیش از آن قدر خان را | که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان سر خان بر شد از علامت شرف | بخوان نشاندن او را و خواستن بپدرود خوان
مبارک آمدن کامجا بجای او کردی | سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کانچه تو بدو دادی | ز پیل و مرکب و دینار و سیم و جامه الوان
بصد مصاف نیابد ز مال شاه هزاران سال | شمرد برابر از بحر و شمر دانه کان
اگر خدای سر خدمت تو روی نهاد | نه هدیه های تو بسیار گنج و مال الوان
ولیکن از چه فراوان عطا بدو دادی | پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنج اندر نقصان کجا پدید آید | که باشد آنرا همه ابر کوه نیز بیابان
کسی که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید | چنین نمانی با او چنین کنی احسان
برین نهاد بود است حال و سنت کس | جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
خلاف کردن تو خلق را عیار است | برین هزار دلیل است و صد هزار نشان
زوال ملک بپیمان شکستن تو بود | کسی مبادا که با تو بشکند پیمان
درخت گل بهار از خلاف تو طلبد | صبا برو هم از آتش گره کند گذران
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند | برو خدای کند خاک نرم را سوهان
شگفت نم آید از آن کو ز اخلاف کند | همه خلاف بود کار مردم نادان
چه گویم چه گلهٔ بود که خار درشت | چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زبان بستان بیش از زبان ابر بود | چو خشم گیرد با ابر بیچه بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی | چرا دهد بخلاف تو بکرانه عنان
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد | چنانکه کرد بپیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا بخطبه ها بود تحمید | همیشه تا بر نامه ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام | همیشه تا بود اندر میان ما قرآن
جهان تو دار و جهانیان تو باش و فتح تو کن | ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفان را پای بند چاه افکن | موافقان را تو بخش و تاج ستان

چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست | همی رهاند شهری ز دشمنان بستان

وهم در مدح او

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان | همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او | بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله ستان
ز رنگ لالهٔ او و ز دم بنفشهٔ او | جهان نگارستان است و باد مشک افشان
همی نماند کاین را اگر بنفشه دهد | همی ندانم کان را که بوی داد چنان
مرا روا بود ار سر ببر بنفشه دهد | نگیرد لالهٔ آن سرو قد موی میان
کنون ز دست بنفشه دهد عجب نبود | اگر بنفشه دهد گرد عارض جانان
بهشت وار شود بوستان ز ما و خواه | چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان
کنون برافکند از پرنیان درخت ردا | کنون بگسترد از حله باغ شادروان
کنون چو مست غلامان سبز پوشیده | ببوستان شود از باد زاد سرو نوان
کنون سپید دمان فاخته ز شاخ چنار | چو عاشقان غمین بر کشد خروش و فغان
نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ بزاز | نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک | امین ملت محمود پادشاه زمان
خدایگانی فرخ پی و مروت ورز | بلند همت و فاخر نواز و هنر دان
از و شود همه امیدهای خلق روا | بدو شود همه دشوارهای دهر آسان
کسی که مدح خداوند دهان و بگشاید | تنور دارد کاتش در افکند بدهان
اگرچه قرآن فاضل بود بباید مرد | ز مدح خواندن او مرد خواند قرآن
بوصف کردن او در ببارد و عنبر | ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را | سخنوری که کند مدح او سر دیوان
جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد | سخن طلب را دبیران او دهند نشان
سخن شناسان بر جود او شدند یقین | کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
عطای وافر برهان جود او بنمود | عطا بود همه حال جود را برهان
همی نگه کند چندانکه دم زنند فارغ | ز بر کشیدن زر عطای او وزنان

عنان ز دست گر شاه بدی ز بور نخاش | بدست نقش اندر زدست شدی ذو العنان
بحیله پایگه همتش همی طلبد | ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان
چرا ز فرّ همای شگفت یاد کند | کسی که دیده بود فرّ سایهٔ یزدان
همای چون بکسی سایه بر فکند اکنون | هر آن بود که بزرگی و جاه یابد ازان
امیر اگر ز بزرگی سایه بر فکند | ز فرّ سایهٔ او کشته باز یابد جان
همه دلائل فرهنگ را باوست مآب | همه مسائل سر بسته را ازوست بیان
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او | ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
هران سوار که زی دلدل و بجنگ آید | اجل قرین شود اندر تنش بجای روان
مبارزان عدو پیش او چنان آیند | چو مورچه که بود مانده بر گذر بیان
بسوی باز شدن سوی او چنان نازند | چو سوی تند چو خاشاک‌ها ابر بروان
سر عدو بزند اندر و برد بیوس | چنانکه ناوک ترکان اندر زمین بر سندان
کمان فرو فکند از دست دشمن اندر جنگ | بدانکه هر که ملک برده است سوی کمان
ز سهم نام شود دشمنش به پرست شود | چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان
همیشه باشد از مهر او و کینهٔ او | ولی مقارن سود و عدو جلیل زیان
ز کینه او دل دشمن چنان شود که شود | ز نور ماه دو رخشنده جامهٔ کتان
ز بد روا نپسندد خدای عز و جل | ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسرین بود لولو | چنانکه چو گل ارغوان بود مرجان
همیشه تا بود آن واسپید دل الخلق | چنان چو آتش و سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین | بعون ایزد کشورگشای و شهرستان
ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین | بدهر آنکه بود نیکخواه او شادان

وله در مدیح او گوید

چه روز افزون و عالی دولت میر و دولت سلطان | که روز افزون کند دولت ملک و دولت ایمان
بدین دولت نیاید شد باسلام اندرون نقصان | بدین دولت بجیب آید معطل الملک نقصان
بدین دولت جهان خاک را شد کفر زمانه عیب | بدین دولت جهان گشت باز رست شادمان

بدین دولت همی باشد دل پیغمبر نازان | بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان
بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم | چنین کاین دولت عالی همی نازد بدین سلطان
بدین دولت عالی امین ملت باشد | نظام الدین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران
کابیش نخواهد بدان که او را دید در مجلس | سزاوار هنر بیند آن که او را بدید در میدان
جهاندارا که از ساری جهان دیگر نشان آرد | شهنشاهی که از کرکان ز مهر اوست آبادان
ز گوهر معرکه چیزش گرفته گونهٔ لولو | ز خون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان
ز خشتش در تن هر کینه خواهی رخنه صد | ز تیرش در دل هر جنگجویی داغ پیکان
رسید از عدو بالهای بی انجام بی منزل | بغو رفتند در راه‌های بی پایان پایان
بشمشیر از جهان برداشت نام خسرو ترکان | نماند از بیم آن شمشیر ملکداری کیتوزان
نه با یعقوب باری دولت نه با المونیان | نه با جیپال ایلان توت نه با سامانیان
کسی کو را اخلاف آمد گواهست این سخن گفتن | کزو معنی با خلاق او بگنجد زبان گویان
ایا بر دوستان خویش فرخ روز و فرخ پی | ز عزم تو دم سرایات همه دشمن نادان
ز شاهان هر که با تو دوستی جوید بگیرد | بجاه تو مخالف بجاه اندر اختاد از بوان
نگه کن میر کرمان را که در رسالها آورد | ز فرّ سایهٔ تو گشت میر بصره و عمان
همایونست و فرخنده چنین باری همه سالها | ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان
خاقان را امرا آمد کز با تو دوستی گیرد | همی خواهد که آید چون شه خان تو مهمان
خداوندا جهان او را ز خاقان دوستی باید | کزین خیره نه خیره شوند و بی پیمان
زبانشان نیست با دلشان بکوی دوستی گوید | که خود بر دانند از هر کرم و سوم و عادت ایشان
گر از بیم تو با تو دوستی جویند روزی چند | بیابد کارها چیست ایشان را مخالف وار و شیرجان
و گر چون بندگان آیند خدمت کار ایشان را | که ایشان بارشان کار آمد همی الفی بزندان
چو با تو بشتابند ایشان نوازش‌ها و دوری کردند | چه جای است این تواضع کردن و بیند نفرت پیمان
ز دشمن دوستی ناید اگرچه دوستی جوید | ز دست مثل بسیار دارند لقمان و حکیم لقمان
بارها چگونه شاد شاید بود تو را زی | بر ان چند بار آمد کامد از این شهر نوروان
هنوز از باز چهره دم سنشان چشم‌ها با نے | ازان خون‌ها که ز ایشان بتیغ رستند ستان

بجای او آنچه تو کردی بر ایشان بد نکردند ها حدیث ستم بستان یکی بود از هزاران

چه گویی کان نه دلها است باشد کز بلخ و بخارا همه در قبضه‌ها اختلاف بر چین و طلایان

بجان مرو و بجان بلخ و جان بسا امدار لشکر بجا داند فکنده سوی مرز و ناظر باران

بترکستان سرانه بیند که بخشش تو صد ده دران شیون نگر بستند بجا تو نان ترکستان

هنوز آن مرده کان دیل تو آنجا بر بیند نیم تو زان اندر چشم خواب [illegible] در زرجان

نبرد نقل آن هم خانان بیابان اندر خسرو مکن بیں لیس از ایشان باد و ایشان [illegible]

دگر گویی ولایتشان بگیرم نام ایشان ولایتشان بیابان خشک و کرد و برات

چه خواهی کرد تن آن ویرانه‌های ضایع و رنج ز اینده ولایتهای خوش باد است و ایدا

تو داری از کنار کنگ تا دریای آبسکون تو داری اندر کاخ نافرمانروا نام کرا

نه مال او ولو النهر دو گنج بغرا بد ندارد ملک اعز و نصیب آید ز [illegible] چند

بدو چندان که رده‌ها از کشور خرابی بلی هفت پدید آید زا از کوه [illegible]

بجان او سمرقند است وی چشم از کشور غلامان زانین هر دو خطا کی بر آید [illegible]

ز آنجا غلامانند چون خاور [illegible] نگه چون [illegible]

نباشد مر ترا حاجت بملک خان طلب کردن کرا این هر دو بال و مال صد ده برتر بدارد

تو گر خواهی جهان یکسر بتیغ تیز بگشایی نبارد گفت هرگز کس که بر تو بیت ابزار

ولیکن نو اذان بنی که چون گیتی ز اگر [illegible] شما گیتی از تو یاد خواهد داد [illegible]

دگرها [illegible] که گیتی در پناه من کسی [illegible]

زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون زهی اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا هوا از نیرمه خوشبوی‌تر باشد همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان

بشاهی باش و در شاهی سپه‌کش باش و دشمن‌کش بشادی باش و در شادی توانا باش و [illegible]

بدل بر خور ز بخت [illegible] ببر دلکش نگار [illegible] جانان

گهی از دست او می خور گهی از دو لبش بر خور
گهی از بوعشا و گل چین گهی از [illegible] و ریحان

و هم در مدح او

ای شهریار [illegible] پادشاه [illegible] ای سر ز [illegible] آسمان و ملک زمین

هم مهر نیکو منظری هم شاه نیکو مخبری بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیک نام ای نیک خوی ای نیک [illegible] ای پاک اصل ای پاک دل ای پاک طبع ای پاک دین

دولت بیاراید [illegible] مه [illegible] کاین چون تو [illegible]

فرخ بهین دولتی [illegible] [illegible]

گاهی [illegible] گرد ای نگر [illegible]

صد قلعه ز شاهان را بر هم زدی [illegible] صد لشکر [illegible]

چون روز جنگ آید ترا [illegible] زان رو که داری لشکری [illegible]

صد ره [illegible] با کرد [illegible]

اندر بیابانهای [illegible] [illegible]

دریا چو [illegible] چشمه روشن پدید آید ترا آری چنین باشد کسی کو را بود یزدان معین

بردی فراوان رنج [illegible] [illegible] رنج [illegible] کردی جهان [illegible]

زانسو جهان بگشاده‌ای [illegible] [illegible]

بعد از [illegible] لیکن نگه داری [illegible] امیر المؤمنین

از بهر میر مؤمنین [illegible] [illegible]

صد بیت [illegible] صد [illegible]

هر [illegible] واجب [illegible]

از جملهٔ میران ترا هرگز نبیند کس از جملهٔ شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین

پیلی [illegible] ابری [illegible]

با این [illegible] خون [illegible]

باید که [illegible] از آسمان [illegible] آنکس که [illegible]

از پادشاهی پارسا [illegible] زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه [illegible]

هرگز نگشتی [illegible] کاین عاجزان را باشد [illegible]

آن را که تو یاری دهی یاری دهد چرخ برین — وان را که تو غمگین کنی بر کام دل گردد حزین
آنکو نکو خواهد ترا گیهان بر گیرد ورا — اندر دولت تو گیرد آن در دست او در ثمین
آنکس که بد خواهد ترا با قوت تا بی مثل — در دست او اخگر شود پس وای بر بدخواه این
تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان — تا بوستان خرم شود تا ابر گردد یاسمین
شاهنشه گیتی تو باش و بد خور شاهنشهی — تا هر امیری پیش تو بر خاک ساید ما الجبین
خوبی جهان گیرد همی کو را بجنگ آید دژم — تو با جهان اندر یکی تنها خوشی هر دار چین
تا هر که دل خواهد ترا لشکر کش و کشورستان — با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین
پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عز تو — فرخنده بادا عید تو آمین رب العالمین
تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل — بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل تو بشین

ونیز در مدیح او گوید

عید فرخ باد بر شاه جهان — جاودان شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال و ماه لشکر کش و لشکر شکن — روز و شب کشورده و کشورستان
ایزد او را یار باد و دولت پیشکار — او بکام دل ممکن اندر مکان
تا جهان را پادشا باید همی — پادشا محمود بادا در جهان
باده اندر دست خوبان پیش روی — خوب رویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون نارون — هر یکی با چهره ای چون بوستان
جعدشان در مجلس او مشکبار — زلفشان در بزم او عنبرفشان
بوستان تا نکو زایشان در بزم — می ز دست دوست خوشتر بیکران
جاودان زین گونه بادا عیش او — عیش بدخواهش به تیمار و نوان
دشمن بدگوی او را آب سرد — آتش سوزنده بادا در دهان
بدکنش گوید بدو مگر بدبختی — بد خصال و بد فعال و بدنشان
نیکوترین عمل هرگز نبود — نیک باد آن نیک شد جاودان
طبع او از ما لهو و بیشان بدی — زو دعیت تا خواه و شادمان

دولت او در دولت کار و نشان — هیبت او بود عیب پاسبان
شهر بند کشور ایران زمین — از نهیبش گرد شواند زیان
هیچ شه را داد جهان آن خرمی — کو سخن را اندر ایران بر زبان
هر که او بر خاندانش کرد بد — رو بخشاند ندامت بر خاندان
تا جهان باشد جهان را عبرت است — از حدیث بلخ و جنگ خانیان
گو شادی بود کان جنگ را جا — اندران صحرا همی کردند جان
این نشانیده رفتاده سرنگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته پیش این — پای این انداخته در پیش آن
آن یکی را مانده اندر چشم تیر — وان دگر را مانده اندر دل سنان
سر نگشته پای خان از مرکب — خلق مانده دست الیت بر عنان
مردمان را دله دشوار است چون — اندران دشت از فراوان خستگان
تا سپهر کار سال سلطان چنین — تا نشان آمد ببلخ از مولتان
لشکر او پیش از دریا بود — وان گروه دیو بود اندر میان
بی سپاه او لشکر اینت کرد — در جهان کس را نبود است این توان
خان بخواری و بزاری باز گشت — از طپانچه لعل کرده روی و ران
هر که دارای خراسان آمدست — گویی تا باز گردی همچنان
مرغزار ما شیرانست از آنست — بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسروی است — کارساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولت نیک و نعیم — خسروی با لشکری کشن و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ — قلعه ها کنده چو ارک بامیان
گر ز دانند گفت کاندر هیچ وقت — پشت او دیده است هیچ از دشمنان
کار او غزو و جهاد است و مدام — تا تواند غزو را بندد میان
سند و هندوان به تیغ بسپارد کرد — رفته اند اینک و تا بد پای دان
هندوان را سر به زنار چیره کرد — روی سیاهان را دلیل چنگ زنان

اشاره بجنگی است که در روز یکشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان و تسعین و ثلثمائه بر در بلخ در دشت کتربیانه محمود و ایلک خان روی داده و ایلک در آن کارزار شکست خورده

وقت آن آمد که در تازی بروم | نیزه اندر دست دریازد و کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند | همچنان چون بر سر خاقان چنان
خویشتن بخشم تا نگوید فرخی | شعر فتح روم را گفتی بخوان
تا جهان را تابش گرما بود | تا هوا را نیمه گرما باد خزان
تا بایام خزان زرگر بود | چون بهنگام بهاران نقشخوان
جز برای او مبادا آفتاب | جز بکام او مگرداد آسمان

هم در مدح او گوید

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان | فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوک هند | محمود امین ملت شاه جهان ستان
شاهی که پیش صد ملک کامران بود | نادیده پیش چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مر او را چو فخر ملک | شاهی که جنگهاست مر او را چو جاودان
شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود | از بیم او جز آنکه از او یافت است امان
لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز | بگرفت این کران جهان تا بدان کران
و زبانش بست کوه سنان برداشت | از عاجزی نبود چه عذری است درمیان
او قادر است هرچه بدان قادری نکرد | عذری شناخت است و صلاحی است اندر آن
پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی | بگذاشت آب جیحون با لشکر گران
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین | بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید | خرمی نمود و شد از ملک خانمان
خان را بجای باز فرستاد سخت زود | با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
اینگونه بر عهد فتاد او را بجنگها | تا اگر فتد ماند لختی از این جهان
ری را همان نصیب ببایدگرفت زین | وقت است اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
آنجا همی بکان و دکان فرح کند | زینسان بری همی ... بیکران
غزوی است آن بزرگتر از غزو سومنات | روزی مگر به سر برد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و ببخشد ببندگان | بخشیدنست عادت و خوی خدایگان

چندانکه او دهد بزمانه بباطها | در کوه نه زر و بحر گوهر و هیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی | گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
در خانه های ما ز عطاهای ملک او | زر عزیز خوارتر از خاک رایگان
اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش | بهتر ز خدمتش که دهد جاودان نشان
هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت | از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیر گشت بدرگاه او بود | تا جاودانه دولت و بخشش بود جوان
گر آسمان بلند بقدر است و منزلت | از پایگاه خدمت او تا بآسمان
مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدای | بگرویدم مهر او بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت او را بیازیست | برتر ز خسروی که کمر زرش برمیان
بنگر که آن شهان که بدرگاه او آمدند | چندند و چون شدند و چگونه شدند از آن
کز هیچ گونه پیش برادر براو بخت | بگذاشت مال و ملک و بترکی بر سوی آن
آنجا فتاد روی و بدانجا فکند امید | کانجا وفا کند امید جهانیان
زانجا بسوی خانه چنان بازشد که شد | رستم ز درگه شه ایران بسیستان
با لشکری گزیده و با ساز و با سلاح | آراسته چنانکه بنوروز بوستان
اکنون ز مال و ملک بدان پایگه رسید | کافتاد گفتگوی حدیثش بهر زبان
شاهنشهی ز خدمت او خدمتی بخواه | تا پیشتر زنند که او درگهی مدان
تا چون بهار سبز نباشد خزان بدید | تا چون گه تموز نباشد گه خزان
تا در زمستان نتوان یافتن سمن | چون باد مهرگان بوزد در بوستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و زیردست | از گردش زمانه اندوه و بی زیان
ماهی به پیش روی و جهانی ببر برم | نو یاوهٔ بدست و می لعل بر دهان

و هم در مدح او گوید

جاودان شاد باد شاه جهان | دولت او قوی و بخت جوان
شد بپیشش باد روز بهی | کامکاری و قدرت امکان
همچو دل شاد باد و فرخ باد | صدر و ایوان و مجلس و میدان

اشاره بابو الفوارس بن بهاء است
که در سنه ثلث واربعمائه از کرمان ب
بنزدیک امیر محمود آمد تنها و از برادر
خود ابوشجاع و سپاه گریخته بود
سلطان یمین الدوله برادرش را
بصلح بازآورد و ابوالفوارس
بکرمان رفت و آنجا بنشست

از جهان خدمت است و از تو خلعت / از جهان طاعت است و از تو فرمان

ایزد او را بقای عمر دهاد / تا نگردد جهان ز عدل ویران

شکر او گوید جهان شب و روز / گر چو ما باشدی گشاده زبان

بر همه مردمان روی زمین / مهر او واجب است چون ایمان

کافرست آنکه او ز تیغ نیاز / جان او را نخواهد از یزدان

جانهای جهانیان بسته است / در بقا و سلامت سلطان

این جهان را جمال و عقد از او / زان چنین با خرابیست آبادان

ملک او داده مالکی سپاه / در دو خورد را همی گنج دهان

اندر این روزهای ناپدرام / کردمی مهر کرده بود دهان

حال گفتی چگونه بود بگوی / نی مگو این سخن بجای بمان

حال امروز گوی و دار از خلق / که بملک سوی می شتاب بخوان

اینت خوشی و اینت آسانی / روز نصرت است و بخشش و فرمان

هر کرا روز نیست شاد خدای / بار غم بر دلش نهاد گران

کو ندانند که ما چه یافته‌ایم / کو ندانند فرخی تو بدان

راز دلها خدای داند و بس / من کی آگه شوم ز راز نهان

از دل خویش باری آگاهم / وز دل خویش نیستم بگمان

که مرا سر و شادمانه بهم / شسته با داد بیست من قرآن

کاشکی چاره دانمی کردن / تا بدو بخشمی جوانی و جان

گر جوانی و جان بخشو از او / دل بدو داده‌ام جز این چه توان

زان دعاها که کرده‌ام شب و روز / بر تن و جان شهریار جهان

گر یکی مستجاب کرد خدای / عمر او را پدید نیست کران

جاودانه بجای خواهد بود / همچنین شهرگیر و ملک‌ستان

گه کشد خصم و گه کشد مسکین / گه کند صید و گه زند چوگان

ما پراکنده پیش او بریم / چه بود خوشتر و نکوتر از آن

یارب اندر بقای او بفزای / آنچه از عمر ما کنی نقصان

هر کجا او گزید تو بگزین / هر که را او ز پیش راند بران

بست گردان بدستش آنکس را / که برون شد ز عهد و از پیمان

شاد گردان موافقانش را / بیخ کن بیخ مخالفانش جهان

هر زمانی بر او زیادت باد / فر این کاخ و زیب این ایوان

تا بماند اگر این سرای رود / نام محمود باد بر عنوان

من ندانم که چیست کام دلش / یارب او را بکام دل برسان

و نیز او راست ایضاً

ای ندیمان شهریار جهان / ای بزرگان درگه سلطان

ای پسندیدگان خسرو شرق / همنشینان او ببزم و بخوان

پیش شاه جهان شما گویید / سخن بندگان شاه جهان

من هم از بندگان سلطانم / گرچه امروز گشته‌ام ز میان

مر مرا حاجت آمده است امروز / بسخن گفتن شما همگان

همگان حال من شنیده شوید / بلکه دانسته‌اید و دیده عیان

شاه گیتی مرا اگر بگذاشت / نام من داشت معتبر بزبان

باز خواندی مرا ز وقت بوقت / باز جستی مرا میان بمیان

گاه گفتی بیا و رود بزن / گاه گفتی بیا و شعر بخوان

بغزل یافتم همی احسنت / بثنا یافتم همی احسان

من ز شادی بر آسمان برین / نام من بر زمین دهان بدهان

این همی گفت فرخی دادوش / زر داد است شاه زرافشان

آن همی گفت فرخی را دی / اسب داد است خسرو ایران

نوبهاری شکفته بود مرا / که مر آن را نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ / راغها پر شقایق نعمان

از چپ و راست سوسن و خیری / وز پس و پیش نرگس و ریحان

رجوع شود بصفحهٔ ۲۲۶

شاه ایران ازان کرم بنواخت | که دل چون منی کند بجهان
جاودان شاد باد و خرم باد | زو جهانش موافق و شادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز بهبود کار او خواهد | روزگارش مباد نیم زیان

ونیز در مدح او گوید

سوسن چاری شکفته بر سمن | به صد روش شکفته باشد سوسن
ماهی گر ماه در قمر دارد و شبه | سرکش گر سرو درع پوشد و جوشن
سوی سیمین خط است سوزن | لاله رخا تا ز آسمان و مران
نه به بها بیش از نسیم و لیکن | نیست سوسن ندای سیمین سوسن
حور بهشتی سرای من بهشت است | باد به پیکار من نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر | روی تو از لاله برلب خرمن خرمن
تو بچه و من هوای دل تو خواهم | از تو نخواهد هوای خویش زمن
از لب تو مرا هزار امید است | وز سر زلفین تو هزار لیعن
آن دو گونی که بوسه خواهی خواهم | کو چه خواهد بجز وصیت روشن
بوسه گر از بهر دل دهی تو شما | دل بهوای ملک بر بخند ام من
قطب معالی ملک محمد محمود | آن ز همه خسروان ستوده بهر فن
آنکه بر او ان دو هفته بوده و رخشنده | صد اثر دلپذیر هست بر او بن
آنکه فزون زو نجای همت او ما | آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه چو او داید در سلح همی جوام | خطبه همی ساخت خاطبش بحق
ای که به بزم اندرون هزار فریدون | ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد | دولت با دامن تو دوخته دامن
روی به شهر خطا لشکر آنجا | لشکر خویش اندرین جهان برکن
روی برضای پدر به عز و شکوه | در فکن اندر سرای قیصر شیون
کشتی در پیل بتیغ هندی بگسل | برسر قیصر صلیبها همه بشکن

ای به میزد
بزد ... دو ... ... فرت
... ...
و ... سلطان ... ...
کستی ... ...
... ...
... ...

هم زن روم سوی چین ره بر گیر | از چین ماچین عطا الرحمن
باده به بر بیشه ندی پیلان گیرا | داب به کوه بوقبیس فرودن
هر چه بکن و کام دل بخواه از ایزد | کانچه بخواهی تو دید ها ایزد
شاد بلخ آی و خسرو آیین بنشین | همچو پدر گنجهای خویش پراکن
خیمه دولت کن از مونس | پوشش پیلان کن از پرند ملون
از او بافعالی فرست باچین | وز امرا تحفه فرست باد من
آنچه بکن خواهد از تو آید فردا | نه ز قبادا آمده ملک نه بهمن
هان که کنون روشن کرد همی چراغ | چند برد دشمنت چراغ بروزن
دولت تو دود ... | زندگی توان داشتن چراغ زریغن
آنچه تو اکنون کنی همی به زرنگی | بنگر تا هیچکس تواند کردن
کو بنداد اشتری ز سوزن بگذشت | گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن
تو بچناس آهنی و دشمن کوه است | کوه فراوان فکنده اند با آهن
نیست عجب گر ز بهر کرکس ... | بازنگیرد بشهر دشمن بوزن
وانچه گرفتی ... | چلی آیند و خر ان آتش سوزن
دشمن گویم همی بشعر ولیکن | من بجهان در ندانم ... دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم | حجت من بخت من ... ودیمن
تا بید تو را نشاط ... | گنج اد ... شده است مرتب
بلخ شبنم ... | گرهمه گیتی ... مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت | زانکه ملک را بهشت باید مسکن
تا ز بدخشان پدید آید لولو | چون گهر از سنگ ...
تا چو برآید نبات ... شود اکر | در ... بهمن
هامون گردد چو جادر ... | گردون گردد چو مطرف خزادکن
شاد زی و شاد باش تا همه شاهان | نام تو دیوان تو کنند مدون
کمتر حاجب تر اچو جم و چو کسری | کمتر چاکر تر اچو گیو و چو بیژن

از سر کوی بادی اندر جست   گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد   زان همه نیکوی نماند نشان
گفتی آن را بخواب دیدستم   یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بودست   این دو حال است هر دو یکسان
آنچه زین حالها بما در رسید   مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم   آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت   کادم از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشتست   بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه   بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورد همی   بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت   از قضاها گریختن نتوان
داد مردی کند و فضل کند   بر شه حق شناس حرمت دان
من بدین روزها جز ایک روز   می نخوردم بحجرهٔ یزدان
با رفیقی درون شدم یکروز   با لب خشک و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم   زانچه بوده مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا   راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه شوم   تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا نصیحت کرد   که برو مر مرا بزی و بمان
تا بدین شادی و نشاط خوری   قدحی چند باده از بر نان
من بپاداش آن خبر که بداد   بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح بیکی   بودم آنجا بدین سبب مهمان
خویشتن را جز این ندانم جرم   من و سوگند مصحف فرقان
اگر این جرم در خور ادبست   چوب و شمشیر و گرد بانک و دوان
گو بزن مر مرا و دور مکن   گو بکش مر مرا و دور مران

بهتان ص

رجوع تو بصفحه ۲۲۷

در مدح محمد بن سلطان محمود

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان   گفتا ز حور بوسه نیابد درین جهان
گفتم ز حور بوسه بهانه دگر مخواه   گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم ز مان همی شدی از من چرا نهان   گفتا پری همیشه بود زادمی نهان
گفتم ز ماه می نتوان دید ماه ماه   گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده   گفتا ز آفتاب نتوان یافتن نشان
گفتم که کوژ کرد مرا فرقت ای رفیق   گفتا رفیق تیر که باشد مگر کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد   گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم بآب دیده رخ من روی تازه کن   گفتا بآب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برزنم   گفتا ز آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد   گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو   گفتا بحضرت پسر خسرو زمان
گفتم ملک محمد محمود کامکار   گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست   گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او   گفتا چو بلبل مدیح نو آیین بری توان
گفتم بحضرت بود نثارش برم رواست   گفتا نثار شاعر مدیح است مدح خوان
گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بجای   گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را   گفتا این جهان هوای دل و آن جهان جنان
گفتم همه دلایل بود است خدمتش   گفتا بلی معاینه سود است بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود   گفتا چو روزگار بهاری بود خزان
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب   گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم چنو شهی ز شهان گذشته هست   گفتا چنو نبود ز شاهان باستان
گفتم زمین برابر گنجش گران بود   گفتا شگفت کاه برکه بود گران
گفتم بعلم و عدل چو او هیچ شاه بود   گفتا خبر برابر بود است با عیان

گفتم زمانه شاه کزین بند برآمد کی
گفتا گزیدش هیچ کسی بر همین گمان

گفتم چه مایه داد بد و ملکت خدای
گفتا از این کران جهان تا بدان کران

گفتم نگر چه ملکتش پاسدار کیست
گفتا همای بخشش و بسته است پاسبان

گفتم که عطا بچه ماند دو دست او
گفتا دو دست او بود ابر گهرفشان

گفتم هنر دروی بدان آستان زدود
گفتا ز کاروان هنر است کاروان

گفتم گر او بشکر چه معتمد کر بود
گفتا ز شاکر اثر همی نبینی به کان

گفتم سنان نیزه او چیست باز گوی
گفتا سنان که بود بر چرخ اختران

گفتم چگونه بگذرد اندر صف جنگ
گفتا چنان کجا سر سوزن ز پرنیان

گفتم خدایگانا و چه شاه بر وی ندم
گفتا ز مبارزان سپاه عدو دوان

گفتم امان نیابد از او تیغ هیچ کس
گفتا موافقان همه یابند ازو امان

گفتم چو بر گشاید لو فر بوده پیش از این
گفتا که بوده خون حسد چو ارغوان

گفتم چو بنگرم به چه ملک بدست هم
گفتا بانده ها که گشاده بود دهان

گفتم که شادمانه بیابد آن سر ملوک
گفتا که شاد و آنکه بد و شاد شادمان

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه
گفتا خدای ناصر او باد جاودان

نیز وی راست

هلاله سعادت اقبال بود و بخت جوان
که دل نشسته بر گلستان و لاله‌ستان

کسی که لاله پسندد بعذ کارها را
نشغل خویش بماند بروز کار خزان

گلی که باد برادر بجهد فرد برد
چراغ دل نکو پسند خویش بر آن

مراد لی است منزان دلبران هم کرا
عزیزتر بود از دل هزار بار و زجان

بیت بدست کنم منزل زیبان بهار
بحسن پیشرو نیکوان ترکستان

به زلف عارض ساج سیاه و عاج سپید
بروی و بالا ماه تمام و سرو روان

به زلفش اندر تاب و باتش اندر شک
بجعدش اندر پیچ و بچشم اندر بان

بیر پرند و پرندش چو یاسمین سپید
به رخ جهان و بهارش چو روضه رضوان

دهن چو غالیه دان و سخن بلند خرد
بجای غالیه اند دهان غالیه دان

بمن نموده نشان دل سرا بدهن
بمن نموده خیال تن سرا بمیان

چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
چو وقت بوسه بود بوسه بخر و بوسه ستان

نه وقت عشرت سرو نه وقت خلوت و شغل
نه وقت خدمت نظام و نه وقت کار گران

اگر خدای بخواهد بنزد جان بخرم
ز نعمت ملک عادل بده و هم زمان

امیر عالم عادل محمد محمود
که جمله محمدت اوراست و پور سلطان

بعدل کردن و انصاف داد ضعفا
خلیفه عمر و باد کار نوشروان

بجنب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند
امیر عالم عادل بود سر دیوان

کجا ز حسب ملوک زمانه یاد کنند
بری بود ز نقایص چو خار ز ریحان

سپید روی ملکان سیاه رایت او
سپاه رایت او بیش صد هزار عنان

همای تیغ دارد نشان رایت خویش
که داشته است همای بودن از همگنان

همیشه بر سر او سایه همای بود
تو هیچ سایه هما بودن از همگنان

ز روی فال دلالت کند بر آنکه ملک
جهان بگیرد و گیرد خدایگان جهان

کسی که سایه فرخ بر او فکند همای
بهتری و بهتری رسد ز کار گران

ملک چو بر سر کس سایه افکند عجب
اگر جهان همه او را شود کران بکران

که مستحق تراز و ملک او و شاهی را
ز جمله همه شاهان تازی و دهقان

اگر سخاوت باید کفش بود عطات
چو بحر گوهر پاش و چو ابر زر افشان

و گر شجاعت باید دلش بود زغا
فزون ز دشت غراب است و هم ز کوه کلان

سرای خدمت او گنج خانه شرف است
زمین همت او آسمانه کیوان

ز بیم کشیدن زر عطاش ماند شد
چو پای پیلان دو دست خازن و وزان

بآب ماند شمشیر او و گر آب
بر تشنه باشد از آتش و باشد زبان

بخواب ماند نوک سنان او گر خواب
چو وقت آید تن را ز جان کند عریان

خدنگ تیر و وش باکسی سنان شتا
سنان که کند بادل عدو سر افشان

کند بتیر چو زنبور خانه سندان
اگر هند برآماجگاه او سندان

عجب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل — ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سعادت و شادی سرای خدمت اوست — تو خادمان ملک را بخیر بهر میدان
دلم فدای زبان است و جان فدای سخن — که من بلبلم دور رسیدم بدین شه و مکان
مرا بجد عنا و دستگاه داد سخن — مرا بجد خداوند پایگاه داد زبان
شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم — که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
سزد که حسان خواند مرا که خاطر من — مرا بمدح محمد همی برد فرمان
چه ظن بری که تو را بید ولک که کنم — که خانمان من از بر او است آبادان
بطمع جاه بزند بلند و خادم روی — چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع مراست — از او برآید و دشوار من شود آسان
همی فزود مرا قدر و خواسته بر تر شد — عزیز کرد مرا از نوا فراحسان
همیشه تا بمن آن داد تا شنید مدیح — کند تا بعمر همه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مر بر — همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد — بروز کار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو بر ساد — بنگر بماند عمر دراز و بخت جوان
جهانیان را بسیار امیدهاش بود — وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
خجسته باد بر او مهرگان و دست بشا — زمانه زو او جهان را بر او بهیچ زیان

و نیز در ثنای اوست

سرو دیدستم که باشد بر نشانده در بوستان — بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساخته تو بر سر سرو سهی — بر گل و بر لاله و بر نرگس و بر ارغوان
ای بهار خوب روی از چه چنین چیستی کرده — تا چنین آراسته بر سرو بر بوستان
بوستانی کاندرو لولو گهر دارد نظام — بوستانی کاندرو گلشن اردیبهشتان
نرگس سیراب باید اندر او وقت تموز — لاله خود روی بینی اندر او وقت خزان
چشمهای نرگس در جادوئی تعلیم کند — باد جادوئی ساحر جادوئی کرد دوان
بوستان بر سرو بودی این شگفت آید مرا — این شگفتی با تو گویم کان بود سحر بیان

من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو — اندرین گر نیست بند شیشه شگفتی بیش از آن
بوستان بر سرو بر دیدن نگر بیاموز مرا — من بیاموزم تو را از لاله کردن زعفران
این مرا از عشق تو دیدستم و دیدن گرفتن بس — عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن — میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان
آنکه دست و دانش او را بر سر خلاف است آسمان — آنکه پای همتش را سر خط است آسمان
کمترین تدبیر او را عالمی باید بزرگ — کمترین فرمان او را لشکری باید گران
روی چون تو برگمان کرد خاقان طغرب — گر نشود اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان
در مصاف دشمنان گر با کمان شود گرفت — مهره در جوشن بلرزد همچو سیل در برگستوان
گر همان از تیغ او بنیان در سینه‌ها — همچنان باشد چو راه آتش اندر نیستان
چون شکاری دیده باشد آن همی آید بگرد — چون شکار دیده با پیلان ستیزه در زمان
گر بنفش تیر آواش ناگه بشود — بفسرد خون در تن او وآب گردد استخوان
از فراوان کاندر آید شاهباز آن رسید — اسب او خو کرده و همه گشته باشد تر بان
از نهیب او نباید شیر بر صحرا گذشت — ز بر فیل باشد همه سال بیشه در زمان
مردی آزاده مردی زو همی بوید بطبع — همچنان کز کلبه عطار بوی مشک بان
هیچ فضلی نیست کز دون را و داد است — این شکسته مرغ نیستها که از بازار آشکان
این داد او را روز نبرد کرد است هم مرد کار ملک — گر مباد او گو شود بر دولت او بدگمان
هر کسی کو بدسگالد شاه را روز افزون شود — رنج او افزون شود چون دولت او شد گمان
بیت بیجی هر که را باشد همه دانش رود — کاندر انس ریت باید کز نهد انسی بدان
هر که را دولت جوان باشد بهر کاری رسد — این ملک را دولت و دولت پیر داد جوان
آن همی بیند همه را او خسرو که دید کسرو قباد — زین کند هر روز او را خویشتن دیگر ضمان
این چنین باید و هر کار سلطان را بود — عمر او پاینده باد و بعد دولت او جاودان
چون همی زین گونه باشد ای سلطان ابو — زین جهان بودن نباید با همه دامستان
من مر او را در مدیح بودستم خوانده همی — زین چنین باشد که خواند گنج را گنج بان
مدح پیکان ناخواهد بود دری از دینار — هر یکی صد ره فزون از رستم و سام جوان

تا دو سه ماه دگر هر خلق را خواهم نمود   از پی او گاه خواندن ساختن بر تخت خان

نیکخو نیز و همانا در جهان پادشاه   خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک گران

هر کجا روزی ز داد و عدل او گردد نشان   اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع   وز بلندی همتش دارد برتر از چرخ کیان

من ندانم تا چه چیزند این دو در وی مایه اند   وز چنین باید چنین است او چنان باید چنان

چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن   چون سخن خواهد فصیحان را فزاید بر زبان

هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس   هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان

فضل او هر روز گوید روز گوید بیش گوی   مدح او هر ماه خواند ماه گوید بیش خوان

کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی   تا هزینه کردمی بر مدح این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل بی خوانده   با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

مدح او خوانند کز قرآن نخوانند ندانی   تا همی خوانند مدیح او همی خوانند قرآن

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی   هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز بخشش یاد کردی سرو بحر ایستاد   چون ز تاجش یاد کردی مه بود آبدکان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن   وین همی گوید جمال تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد   تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان

تا نباید در ضمیر مردم سفله وفا   همچنین چون مهربانی در دل نامهربان

شاد باشد بر هواها کامران و کامکار   شاه باشد بر زمانه کامجوی و کامران

بر امید او دلت و بر مرادها او ظفر   با نشاط او دل افراز و از بلا او در امان

هر چه او شاد ماند بادا زین فرخنده جشن   تا بباید شادی دل ما نیز باشد شادمان

نیز در مدح او همی گوید

نتوان کرد از این بیش صبوری نتوان   کار از آن شد که توان داشت از این با هجران

در چنین حال دمی صبر و عنان کرده ز دار   همچنان باشد که بر ... روان آب روان

تو ندانی که مرا کار بدین گونه گذشت   تو ندانی که مرا کار و سپاس است بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار   کار من بر تری بود و دل من بکمان

کار امروز نیز گشت که نومید شدم   از تو ای کودک شادی ده اندوه نشان

تا که از روی تو ای دوست جدا باید بود   همه اندوه از این است همه درد از آن

منم این کز تو مرا دور همی باید بود   منم این کز تو مرا باید دیدن هجران

ای تن و جان کو همی که نگردی ناچیز   ای دل بی هش روزی که نگردی بریان

کار من با تو بپایان رسید است بیا   بکن از مهر امروز همه هرچه توان

دل من خوش کن و دانم دل من خوش شود   تا نگوئی تو مرا و نبود تو به زبان

تو چو من یار نیابی و نیابم چو تو من   گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران

با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد   از تو ای شوخ تر و سنگدل شکرین دهان

تو چنین غم بچه داری که ندانستی خوی   غم رفتن بدو چشم و چراغ سلطان

میر ابو احمد بن محمود آن شهر گشا   میر ابو احمد بن محمود آن ملک ستان

آنکه با بخشش او بر بخیل است بخیل   آنکه با کوشش او شجاع است جبان

دوستداران را زو قسم نعیم است نعیم   بدسگالان را زو بهره سنان است سنان

گر شود دشمن او دو ابو از کوه سپهر   چون کمان گردد چون تیر زند کرکمان

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن   این گران دارد و آن را شتران بار گران

همتی دارد بر رفعت جایی که هگرز   نبرد طمع بجای و نکند روی گران

گر همه خواسته خویش بخواهند همه   چند جاه شاه جهان خواند بجای بر بحر

ای ستاینده شاهان جهان شاه مرا   کز توان گفت مرا و اگه تو ای شاه جهان

این جهان کمتر از آنست بر همت او   بجوان مردی کان نادر باشد جوان

بجوانی و نکونامی معروف شده است   که فرشته است همانا که نباشد بجهان

با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند   ای نکونام تو بر نامه شاهی عنوان

ای نکو رسم تو بر جامه فرهنگ طراز   خدمت و طاعت تو واجب تا ابد بجهان

ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه   هیچ بر هیچ خداوند همه زرکشان

از پی خدمت تو کرده جدا از تن خویش   اندر خانه او دولت بتافت عنان

هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد

نیست اشباه ترا هیچ شبیه از اشباه　　نیست امثال ترا هیچ قرین از اقران
ملکا بر در ایوان تو بودم یک روز　　اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان
عالمی دیدم بر گرد تو نظارگی و تو　　یکتنی گوی رسانیده بابرج کیوان
این همی گفت که احسنت زهی ایشان بین　　آن همی گفت که جاوید بزی ای شه دوران
هر که را گفتم آن کیست مرا گفت که او　　آفتابیست همی گوی زند در میدان
خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد　　تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان
دل مردم بنکوکار توان برد از راه　　بنکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مردمان را خرد و رای بدان داد خدای　　تا بدانند بد از نیک و سود از خسران
نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن بخرد　　نیک دشوار توان کردن و بد بس آسان
تو همی نیکی جویی بزین تا هرچه کنی　　همه نیکو بود احسنت زهی ای نیکودان
بر کسی کو ارا کرد از تو چو آنکه مرا　　باضیاع و درم کرده و گشاده دستان
مهر تو برد دل من تا بجگر بیخ زدست　　شاخها کرد بلند و بارها کرد گران
ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا　　از همه خلق جهان بخت تو داده نشان
گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا　　خانه رفت و حجابی ز شناسم زبان
چون مرا بویه درگاه تو خیزد چکنم　　رهی امروز ندهی راه ازین غم برهان
من که یک روز بساط تو نبینم ملکا　　این جهان بر من گه گور شود گر زندان
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو　　نبود درد مرا از دل طبیبان درمان
سر را اندر لحد خویش اثر نومید مکن　　که فدای دل تو باد مرا جان و روان
این من از تنگدلی گفتم و از تنگ دلی　　آن برایم که دل خلق بخواهد بزبان
گر تو ای شاه مرا عده من شد کمی　　نامرا کاه بپیچانه زند وگر بندان
در بلا گر ز تو بیزار شوم بیزار دم　　از خدائی که فرستاد با احمد قرآن
تا همه جائی از آب نروید آتش　　تا همه روئی از خاک نروید باران
تا دمن چون پر طاوس شود وقت بهار　　باغ چون حلوی دراج شود وقت خزان
از خدا آنچه ترا آرزوی و مراد است بیاب　　بر جهان آنچه ترا همت و کام است بران

دست برزن بر خمدار بتی غالیه موی　　که بود چاه زنخدانش را غالیه دان

ایضاً فی مدحه

همی کند بگل سرخ بر بنفشه کمین　　همی نشاند سنبل و لاله نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ　　بصلح باید بودن چو دوستان رنگین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست　　مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند　　ترا نماید کاخر چه شور خیزد ازین
چه شور خواهد ازین بیش کان سپید و سیاه　　سپاه کرده دو تو شرمناک و من غمگین
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد　　مرا چه بحث کنی من ترا کنم تلقین
جواب ده که اگر نیستی سپاهی نیک　　سپه نبود بجز خدایگان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود　　جلال دولت و ملک جمال ملت و دین
موفقی که دل خلق یابدست آورد　　مؤیدی که جهان کرد جمله زیر نگین
هوای او چو شهادت بر آن ز خلق جهان　　همه دل اندر مهر وی گرفته مکین
دل سپاه و رعیت بجود و فراز گرفت　　بدو وفا و امید جهانیان همگین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدی　　ز فخر او سر شد بر آسمان برین
خدایگان جهان بر جهانیان کرد ملک　　یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین
نه روزگار شریکی است نه فلک تا بید　　نکرد کارش تو منو و ز فلک تمکین
شرعیه بید داد و بداد همی کوشد　　که بر کشد سر ایوان او بعلیین
بنام او کند اندر دوم تا ابد انوشیرک　　بدیست او دهد اندر بخ تا ابد انگیختن
خدای نیز همین حکم کرده دولت او　　همین دلیل نماید بدانکه هست چنین
همه شهار چنین است و جز این نی　　همه دل اندر چون بزبان خدی شیرین
دو چشم سیر نکرد همی ز دیدن او　　دل گرونده بگفتار آن گشاده جبین
اگرچه غمگین مردم بود چو روی بیند　　چو گل بخندد و شادان شود هم اندر حین
ببینی آنچه بخواهی چو روی او بنگری　　من آن موده تو خوش بیان ماده بین
ز هر آنکه ببیند روی خوش ترا　　زبان بشوی بان بخشد هر زمان کابین

سزا بود که بر اقران خویش فخر کند — خطاب این فخر آن شاه را بجاست قرین
که دید کس از ملکان ملک چو مسعود او — بخوی خوب و بعزم درست و رای رزین
چو نیست ملک چو نیست گاه — چو نیست بخت چو نیست دین
بود ز بخشش گاه نان و روز جواه — بود ز کوشش بزم چو آن روز کین
بدل دلیر و ببازو قوی برای بلند — پس آنکه او را با این بود حالی متین
غالفی که سکالش کند بکینه او — جهان خوش کند روز و شب بر او سکین
چگونه کوشد با آنکه کردگار کند — بنان نقش کند ای پاک از برون
چنان برای و شد بر بی سلاح و سپاه — هزار و پیل برون آمد از میان حصین
بقای شاه جهان باد کاین ملک بقا — ز گنج شاهان آراسته همه خزاین
خدا امید بپذیرد و فا کناد از او — همه بگو شدای و سنان ما آمین

در مدح یوسف بن ناصر الدین

ای نهشت گر بخته از رضوان — وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت — ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای مونس دل من لا بل دل — وی سار زودی جانم لا بل جان
از من بروز عید باز رسی — گفتی که تا فتر شدی از جهان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی — من عجز پیشه دادم و لو شان
گویم که ساقیا می پیش آور — مطرب یکی قصیده عید بخوان
دیدی مرا بعید که چون بودم — با چشم آب ریز و دل بریان
هر آه از دل من زده دوزخ — هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی — چه جبری و چه تاجیک و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی — عید من اینک آید بسلطان
آن عید گفت آنکه ببد و تازه — ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب — یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی — شاهی که زیر همت او کیوان

احسان نمایی و نعمت — منت نهاده هر که تو را احسان
ای نکته مروت را معنی — ای نامه سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم — درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک — دشوار نزد قدرت تو آسان
سامان خویش کم بکند هرگز — آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گر بود پوشیده — هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی — جز آنکه نیست هیچ در او ایمان
ببری چو بر نهاده بوی مغفر — شیری چو بر نکنده بوی خفتان
ابری است تیغ تو که بجنگ اندر — باران خون ببارد بر گیهان
آنجا بگه که ابر بود آهن — بی شک شود همه زمین طوفان
چندان هنر که در تو گرد آمد — اندر جهان نبینم صد یک آن
تو زان ملک همی هنر آموزی — کو کرد خانه هنر آبادان
شاکر ز آن شهی که بدین نعمت — آیین و رسم رستم و دستان
شاکر ز آن شهی که بجنگ اندر — که کرد کسار کبر و گه ثعبان
آن شاه گیتی خسرو ابوالقاسم — محمود پادشاه همه گیهان
آن پادشا که از ملکان بستد — دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشا که دار شاهی را — رسم نهاد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل — کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا — آن حق شناس خسرو حق دان
کشور بدو شده بدولت او بجا — اندر سرای دولت شادروان
ای خسروی که هست همه رونق — دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم — وز تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده خرم — وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم — با چند پیل لاغر بی جو آن

گفتی مرا که پیل فرستم به تو کنون   با پیلبان همه پیلان علف‌دان
آری من آن کنم که تو فرمائی   لیکن بجست معتمد و امکان
پیلی بپنج ماه شود فربه   کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود   از درگه مبارک تو زینسان
یک روز رنج خدمت تو خوشتر   از بیست ساله مملکت عمان
پیش سراپرده تو خواهم   همچون فلان نشسته چو پیلبان
چون من ز درگه تو جدا مانم   چه سرای و کلات و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد   تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون   تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام دل برخور   از عمر خویشتن و ز دولت جانان
وین دولت و سعادت تو همواره   با روز حشر بسته بود پیمان

در مدح امیر یوسف برادر محمود است

در مدح ملک محمد بن سلطان محمود

خوشا بهاران چو نوعروس و بخت جوان   همی پدید بر روی تو تازه گردد جان
بهار پیر برگشت از پی خوشتر من   بهشت خرم گشته است خاک شورستان
بچشم بلبل گل آید همی ز خاک سیاه   بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو ببید و باد بر وی همی گوید   همی نماید طاوس جلوه در بستان
کجا کلاغ است نشستست مطرب براو   همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بهشت   ترا چه باید گفت ای بهشت بی دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار یار ز بوی   بهار یار من ار تو نموده بود خزان
ز رشک همی بنهد لاله تو بهم چشم   ز گل بروز ببیند و همی خنده دهان
مگر بچشم من آید همی چنین که چنین   نبود یار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا نه چشم بدین وقت یار طوفان بود   دو چشم طوفان لیکن دل از غم بریان
دلم بلاله بپرداختی و چشم بگل   ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بران نهاد که شعری براه خواهم خواند   بجا نماند و رشد همی بدست بدی بفغان

هنوز بر دلم از بیگری که گریستم   ز درد و غم که فزون خورده‌ام زبان بزبان
زبس لطیفا چه که بر وعده هر زمان زدمی   بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز   بروز دراز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم   بیک دل اندر چندین هزار بار گران
مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود   چرا کشیدی آن رنج و اندر چندان
بدان که بار خدا گماشت خسروی که مرا   رساند خدمت میمون او بنام و بنان
جدا نبودی از خدمت مبارک او   بوقت بار و هنگام مجلس و گه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن   چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان
ز جهر او چه خانه‌ها مرا اجلال   بجاه او چه کارها مرا امکان
در خزانه او پیش من گشاده و من   گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز بیم او ز کرم داد او و نعمت او   پدید گشته ز من اندر میانه اقران
نه وقت زلت بر من ببد گرفتی خشم   نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زمان بدبخو چون نکه رسم اوست مرا   جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام   چنین سه عقوبتها تا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق   امید خویش فکندم به پیشگاه جهان
جلال دولت عالی محمد محمود   که عون و ناصر بادش خدای و دان بزدان
بر او شدم و حال خویش گفتم باز   چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو   بخط دولت بر نامه بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش   مرا بدولت میر امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت   امید کرد و زبان داد و کار کرد آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا   بروی میر سپهدار خسرو ایران
معز دولت و دین یوسف بن ناصر دین   امیر عالم عادل برادر سلطان
مبارزی ملکی نام گستری که بدو   همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر همت او را همی کند خدمت   زمانه دولت او را همی برد فرمان

بساط دولت او را برفعت رود بماه　　زمین همت او را ابر کشد کیوان
بعز تند بگوید بنعل مرکب خویش　　مخالفان را نطع بخت چون سندان
زبیم چشم کند چرخ ورند زرم بود　　بدست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
نه جز بسهم همی تیغ را سنان دارد　　وگرنه تیغ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید بر تیغ کو کند پیل　　همی کند ارغ کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بجمله بتوان کرد　　شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار ره سبق است بر تو بخشش او　　مثل بکجا رسیده است از آفتاب نشان
هم از جوانی معروف شد بنام نکو　　شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی　　که شاد کام جهان دوست بر گرامی جان
هر هنر که کسی اندران کند دعوی　　امیر دارد دعوی و معجز و برهان
بطالع اندر این است کو کند خانه　　ز خان و از سپر او زمین ترکستان
خدایگان جهان تا ابد و سپری سپاه　　ز خانان همه نومید شد سپهبد خان
کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما　　که در قدیم نکرده است رستم دستان
بتیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد　　هر آنکسی که نه آید بدین ملک عصیان
امیر ملک و سپه محمد بن　　بجد فتح ملک را خدای کرد ضمان
زهی بهمت کسری و فر افریدون　　زهی بهیبت جمشید و داد نوشروان
ستاره راحت آید همی ز مهر شرف　　ببارگاه تو از نغمهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آید　　مر او را غرض آن تا اندر کنی ایوان
بخدمت تو گراید همی ستاره و ماه　　مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان
خدایگانا اگر بشنوی ز بندهٔ خویش　　مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیرگه از خدمت تو بودم دور　　زمنه بودم جائی که عیبی آید ازان
وگر گشاده میان بوده ام بخدمت تو　　نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل　　یکی است همچو بمعنی یکی است جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من　　ملک محمد چون گوهری است اندر کان

از این شعر معلوم میشود که در آن عصر طالقانها منکر نبوده و ضربیها بالای بوده است

چو خانهٔ هر دو یکی بود دوست هر دو یکی　　ز آمد و رفت من این و آن چه زیان
همیشه تا بجهان باد کار خواهد بود　　ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ حرف چون توحید　　همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای و دولت فزای و ملک آرای　　هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب بهروزی و سعادت عز　　ستارهٔ شرف و ملت با نور کرده قران

در مدح یوسف بن ناصر الدین

مکن ای ترک بما بیش توان کرد چنین　　بجد بنشی مرو از پیش و بکنجی منشین
چند ازین خشم جز از خشم همی نیگر کین　　چند ازین ناز جز از ناز نظر هیچ مگزین
کودک خرد نئی تو که ندانی بد و نیک　　ناز بسیار نداند که نباشد شیرین
گر مثل چشم مرا دوستر از دیدن تست　　نکشم ناز تو باید که بدانی به یقین
مر مرا شرم گرفت از تو و از دیدن تو　　مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری　　آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
بیش ازین گفت نخواهم بجز از نعمت آن　　کو مرا خدمت او دوستر از ملک زمین
لشکر آرای شه شرق ولی نعمت من　　عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
بر در این پایه مرا پایگه خدمت او　　پایهٔ خدمت او نیست مگر چرخ برین
بد چار و نوبت آن پایه همی خواهد بیت　　آنکه در قند گذشت است زمانه وی این
از پی آنکه بدین خدمت تو دیگر شد　　بغلام اثر همی رشک برد حورالعین
عادت عادل بی عیب تر از صورت خود　　صورت داد بپاکیزه تر از در ثمین
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود　　در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
روز بخشش نه همانا که چو بیند صد　　روز کوشش نه همانا که چو بیند پنجین
با عطا دادن او پای ندارد قیاس　　هر چه در کوه گهر باشد و در حال زمین
نان بروبان و زنان دست دل و فرق و پی　　نان بخیال آمدن و کوشش شیر اندر عرین
گفتگوییست چند و گفتگوییست بسند　　گفتگوییست بروم و گفتگوییست بچین
همه گیتی مخیر است بد و غزنین را　　شاد غزنین که چو خیزد مهیار غزنین

بشنوی تنها صد لشکر جنگی شکند — به شبیخون دو چهل کرهن و دستان و کین
بر من بیچاره از زمان بجهان کر نجو — کر خداوند مرا جوید همتا و قرین
بر خور ای شاه از پی آن گفتم کامروز بخور — کر ندانند خوی آن نیکخوی را دو دین
از پی آنکه در از خیبر برکند علی — شیر یزدان شد و بگشاد سراپرده چین
در قسطنطین صدری زد در خیبر نه — قاضی شهر گواهی دهد امیر و وزیران
کر خداوند مر این شاه جهان امر کند — بر شاه آرد در دست در قسطنطین
این داوود از پی آنکه عدو نیست کند — نوبت پیل دمان داود اثر چین
کر زحمه سوی جنگ آمد خداوندگان — دشمن او چه حصار و چه در حصن حصین
خوش بخسبند همی از فرعش انسی آب — نرقد خانه لمغار خان به ختا خان بگین
ای بفضل تو امامان جهان گشته معتبر — او بنکر تو بزرگان جهان گشته همین
با چنین نام و چنین ملک تو داری ترجیح — کر جهان کرد دیگر چهره از بر نگین
تا هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود — حاجی ساده و زلفین پر از حلقه و چین
شاد باش و بدل شاه همه نیکی خواه — شاه باش و خداوند همه نیکی بین
بمراد دل تو بخت ترا باد همنای — همه کاری یزدانت نگه دار و معین
مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد — از بت کبک خرام و صنم کور سرین
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده — بعد آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

نیز در مدح او گوید

جشن فرخ بود و بخت یار همی — بر حضره و آنان بد بلا فریدون
پشت سپه مهر یوسف اکنون بجهی — روز بزرگان بخشنده گشت همچون
دیدت او با مداد خلق جهان را — بر بود از صد هزار اطایر میمون
غمگین کز با مداد چهره او دید — شاد شد و از هم و غم آمد بیرون
آن رخ و آن یکدلی کز با ملائک — موسی عمران ندید بود بد و هرون
چهره او را ملائک با کهنه — لاجرم او را کنون نیست بحر و نون
از فرح او بشب غرا بنباید — دشمن سلطان ازان کرانه بجیحون

دو طلب دشمنان شاه نشانش — کاه بجیحون دهند کاه بجیحون
دشمن شاه ار بغیر لشکر جنبش — بار ندانند هیچ کونه سر از کون
چون بصف آید کان خونریز همه — از دل شیران کشیده کشت بچکد خون
کر تو بخواهی زخم تیر ببندید — چون قلم آهنین عمود فرطون
از فرعش در همه ولایت سلطان — شیر نیاید همی بپیش جاموس
حیلت و افسون کند که دشمن جنگ — میر نیاموخته است حیلت و افسون
مردی آموخته است مرهنک — باز نیاید همی بعالم اندرون
کرهان کر نهند پیش سر میدان — ست چو مثل کرخورده شد افزون
بارخدایا اوچنین که تو بینی — گوهر او کرده از کرم معجون
بارخدای که بار همت او را — روز و شب اندر کنار کرد کردون
گرچه بکس منتی بننهید لیکن — جان بزرگان بود بجود تو رهون
مأمون گویند هستی ملک تو داشت — جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود و لیکن — بنده آن همت است همت مأمون
منت ننهد هیچ روز بر کس — گر بدهد مال و ملک خویش همه چون
زر بروزن آردان سرای بجیحون — هر که ببخشش و لفظ گوید موزون
بخشش او را وفا ندانند کردن — مانده ی اسکندر و خزانه قارون
خواسته چون او دهد که گوید بستد — روی گه لیلی و زنگند شهر گلگون
شکر نخواهد و کر تو شکر گوئی — از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرح چرا داشت بایدی عجب او را — تا ز کرم و فضل او شد بفزون
گر کفن او را متحرسی درد پا — خوار نرستی نشسته ای اولو مکنون
بنده خویش پیشه کرده از خوی نیکو — کینه نا شی زی بلا شد هم از کون
گشت بفضل و بزرگواری معروف — همچو بعلم بزرگوار افلاطون
تو زجوانی بکار فرد اداده — فرد اداده کر بداده دگر گون
در کرد او فیلة بزرگان گردد — تا بچکد زهر بخالف ملعون

ظ
بلکی - یعنی شاها

من سخن یاوه محال نگویم | این سخن من اصول داده فنون
نامه نبهسان بود ز دولت بیت | نامه کانون بود روانه کانون
کام روا باد و دشمن کشته مرا بودا | چرخ ستمکاره رو نما نزورون
دد برا و لعبتی که با همه گیتی | هیچ پری دیده نیست جز به جانون

ایضا فی مدحه

آن که یازد کنی بنا زمینا | نه غم و وسوسه مرا به جهان
من روان اندرهم که بیخ رسید | بر جهان نواز کشیدن آن
با امید که راوش نه پدید | چون نوانه کشید بارگران
هست نیست چون نوید بیت | گرنه هست و نیست جهان
نه جهان دارم ای پسر نه دهن | من ببینم همی ازین دو نشان
گر تو گوی که دعا بود بکنم | از تن و دل زبان و دهان
نه حدیث دل از جهان بگذارد | نبود خود بدل مرا فرمان
دل بمهر امیر داد ستم | کس نگوید که داده باز ستان
دل چه باشد کجا امیر بود | من نه جز امیر خواهم جان
عضد دولت و مؤید دین | میر یوسف برادر سلطان
آنکه همچون بنا شد فرید | از همه خسروان امید جهان
گفتگو نیست در جهان سپاه | نه دگر و بیگه آشکار و نهان
همه هوا و هوس که بر پاشند | گو خداوند دولت اسب جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت | دین بپدید آید از زمان بزمان
اختران را عنایت است بدو | همه بر سعد او کند دوران
بخت با ملک میر پاینده است | بر مگر باد بخت او پیدا
تا همه کارها بکام کند | بنماید تمام هر چه توان
خشک تا جهت باید و بیت | تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند بنیم نظر | نکند دولت این دست بان

ای امیر بزرگوار کریم | ای سر فضل و مایه احسان
آل خسروی و بیش روی | همه امامت سر زاید دان
بزبان و بدل ز بر دستی | مرد چون بنگرد الستونیان
گر ببردی مراد یابد کس | تو رسیدی بملک نوشروان
ور زمین تیغ است ملک با منشور | جز بمنشور ملک با استان
تیغ تو تیز تر ز تیغ ملوک | تو توانا تر از همه ملکان
ملک شاهان جهان تیغ تو ملک | کار و بران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی | بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیرتری | خویشتن را بیا ز نفریسان
از خداوند خسروان تحقیق | تا فرستد ترا بترکستان
که دل و همت تو بر نکند | سپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان ترا وفا نکند | با همه دخل بصره و عمان
شادمان زی و کامران و عزیز | روز بد هرگز نه کرد عنان
عید قربان خجسته بادت باد | دشمنان تو پیش تو قربان

در مدح عضد الدوله امیر یوسف ... گوید

تو چو دیوانه برکشیدی و بیرنج کرد کمان | پیش او باز شد زمین جهان داد اخوان
هر کجا باید کرم و آتش باید نشین | باده باید تلخ و خوش و رنگین روان
مطربی چون بسرخم و تو در پیش گاه | ساقی باز تخی ساده و جای لبان
ساقی طره کرد کرد سنبل زلفش بری | دست و انگشت تو بر حلقه شوم بریان
ساقی کرده خم زلفش اگر های کجی | صد کمر بسته او را چو کمر کرده میان
خاطر استاده و چشمش سوی گوشش تو | وز هوای تو بر از خنده بسته دهان
تو برا و عاشق و او بر تو نهاده دل خویش | همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان
میر یوسف عضد دولت خورشید ملوک | که جهان منظر او بست کران تا بکران
جنگجوی که چو او روی سوی جنگ نهد | استخوان آب شود در تن شیران ژیان

همه لشکریان را بجان درفکند　　هرچند تنگی که برون جست مراد فکان
خویش سپند افکن در آتش روی نگر　　که بزیر سم که مراد اسد از چشم بدان
بار و بازوی شاهان و بافر ملوک　　هم نکو دان و رکاب و هم نکو دست عنان
شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند　　هم بدانسان شکند شیر ژیان را دندان
روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش　　زهره خواهد که زکیهو کند او را چوگان
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف　　روز بخشش کف او بیدره بود دامن افشان
ای عطا بخش بی منت ز خواهنده سپاس　　وای تو خوب و آیین تو فضل و احسان
باده بر دست تو همچون بغلان بر خورشید　　اندرین لفظ بفهم که نباشد بهتان
هرچه خورشید بصد سال دهد مردم جهد　　تو بیک روز ببخشی و ببخشی ارزان
ابر سخا باشد و آن بخل و هم حاله بخل　　نبود هیچ سخا این همه حال بیان
چون بدانی که مردم داری خواب بزه　　تا ببخشی بفلان و بفلان و بفلان
این فلانان همه زوار تو باشند همه　　که زاخار ایشان زبان نبود خامه و خوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کجا　　کار و برانی شده خلق جهان آبادان
عذرها سازی وان راهم نادیده بجا　　تا کنی به سبب تا فنی وا شادان
دست کردار تو داری دل گفتار تو نیز　　که عطای تو همی گردد این بیت بیان
ما تب خفته واز تو همی آرند بما　　کیسه ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف　　خدمت ما سبک و منت علم تو گران
خفتگان را ببرد آب چنین است مثل　　این مثل خوار شد و گشت سراسر بزبان
از پی آنکه مرا تو صلها دادی و من　　اندران وقت بخیمه در خوش خفته بدان
جاودان شاد زی ای در خور شاهی و مهی　　مگذر از عیش و بخوشی و بشادی گذران
تا کسی برخورد از دولت و از جاه و ز بخت　　برخور از دولت و از کام دل و از جهان
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد　　هر نگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهان است همی باش تو و دشمن تو　　تو همیشه بجوانی دل و دشمن بجوان
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید　　خلق فرمانبر و تو بر همه کار فرمان

ونیز وی راست

هر آنگهی که گشادستی آن دو زلف چین بر چین　　گره بغالیه و چین بمشک ناب عجین
شکسته زلف تو از تیغ بنفشه طبری است　　رخ دو عارض تو از تیغ لاله و نسرین
تو لاله دیدی بخشاد پوش بسنبل بر　　بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
بنفشه زلفا گر تو بنفشه زار مکن　　مکن بلاله در خاک گرد لاله رنگین
ز آب سنده بود لاله تو لاله بچشم　　بنفشه تو ز ابر بود بنفشه چین
مرا دهانت تنگ تو تنگدل دارد　　میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای　　مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه　　نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دیده ماه بر او کرده غالیه حلقه　　که دیده سرو برا و بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا　　زعشق روی تو گشته است همچو آیین
دگر بخواهم تا کرده ای صنوبر قد　　بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب بعمدا نگر بآینه خویش　　در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
بشیر نرگس تو پر دل من آن کرده است　　که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین
امیر یار خدای ملوک ابو یعقوب　　معین دین هدی یوسف بن ناصر دین
براد ملکی که عجب ای عجب ماند　　بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکین دولت و ز مرتبت که هست مکان　　ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چو جود بیند گاه بزم زمان　　چو سوار بیند گاه نبرد دزم زمین
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران　　نبیند ایدون ملک را ز دیدا جمال و قرین
اجل ایشان سنان و خدنگ او گشته است　　از این درون بحق بدان ازان درون بدین
کند مخالف او گشته معادی را　　خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
نهیب هیبتا و صیت شد بر ستان　　ز بیم پیل دمان و زجنگ شیر عرین
بدست خویش قضا را که سوی خویش کند　　هر آنکه چو بیاز ان شاه کند چنین که
ز کنگ در بن بفرمان شاه بستاند　　هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین

کند بتیر پراکنده چون بنات النعش — بنام شد سپهی را بگونه پروین

فرو برد بگه حمله روستم گرد داد — بزخم گرز گران کرد بر سوار زمین

بنوک تیر فرو دوخت آنکه کرکس — بضرب تیغ فرود آورد ز پیل بیر

زفخر نامش نقش نگین بود بر آب — گر آن زمانش دادند بر آب نگین

بر آن دو کف دادو دو کان گهر — گهر بیابی در کوه کان ویه ببین

خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز — کند فرشته بر آفرین او آمین

کدام کس که نداد او را بطبع گشت دژم — کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین

ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز — ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین

بروی سائل از آنگونه شادمانتری — که بود حشر بهشتی بروی حور العین

چنان خوش آید بر گوش تو سؤال گدا — بگوش مردم مطرب بانگ رود حزین

ز ابر وز عطا دادن و بروز وغا — سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین

بدو سراید از خسروان نامه بلند — چنانکه دهقان در پیش آذر برزین

نگند کان سنانت ز ابر و ز نبرد — زگشتگان بود ای شاه بستر و بالین

عزیز گشت هر آنکس که شد بتو عزیز — گزند گشت هر آنکس که شد بتو کین

همیشه تا که بهاران و روزگار جهاد — فرو هشد ز بر کوه سرنهار آمون

همیشه تا نقطی بر نشد بر سر زای — همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین

فلک مطیع تو باد و بخت نیک سگال — خدای ناصر تو باد و روزگار معین

ایضاً در مدح او گوید

ای روی نکو روی سوی مرکز بیشین — زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین

تو سروی و بر پای نکوتر که بود سرو — نی نی که ز سرو و رهی زیبد بنشین

امروز مرا رای چنانست که تا شب — پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین

چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل — دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین

زان رخ چشم امروز گل و لاله سیراب — زان نافه زنخدان سمن بار و نسرین

تا طعن نبری چشم مرا غاک بشب آمد — چشم و دل من سیر شود زان رخ رنگین

کوه کاو ط

دل بُرده ط
بمعنی دلداده

بمعنی سیلاب است

من بر تو شب و روز نگه خواهم کردن — چندین بچه کارست حدیثان نگارین

امروز بشادی بخورم با تو که فردا — ناچار مرا میر برد باز بغزنین

یوسف پسر ناصر دین آن سر مخبر — سالار و سر لشکر سلطان سلاطین

ای بار خدائی که نبیند چو تو فرخ — ای شهر گشائی که نبیند چو تو دیدن

بر بارگه بزم که چون جای که خوبی — بر چشمه خون گه چو جانی که کشی کین

چون جام بکف گیری اندر بشود خرد — چون تیغ بر آهنجی از خون بشود هین

شیران فکنی شیر زنی و پیلان فکنی — شیران بجز انک فکنی و پیل بزوبین

پیل از تو چنان ترسد چون کوه ز داغ — شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین

ای تیغ کمانی که بخدنگ تو فولاد — زانسان گذرد کز مه بخواهی تو حریر

کز موی بر آماج همی موی بدوزی — وز از که آموخته تو نه بسلطنین

آماج تو از بس بود تا که پنجاب — پر تاب تو از لخ بود تا بفلسطین

از گوی تو روزی که بچوگان بزدی آن — ده بر رخ ماه آید و صد بر رخ پروین

چندانکه بتیشه تو بخواهی فکنی کوه — فرهاد مگر کو فکند است بتیشن

از آن روی جنگ در خواهی بیز — وز روی سوی جنگ سپرداری البرز

بینند که در جنگ ز ابینانه خصم — پندارد تو خنجری و خصم تو شیرین

آیین خرد داری جائی که نداری — مردان جهان نیز ز آموخته آیین

گر در حرم داری جو تو بود ... — در چاه سر او را بفکندی گر کین

رادی بر تو بودی چون باد برباد — بخل از تو نهان گردد چون بوم ز شاهین

از زر تو گویند کجا باد شود زری — وز سیم تو گویند کجا باد شود سیمین

زر تو و سیم تو همه خلق جهان را — وین حال بدانند همه گیتی همگین

از خلعت تو مدح سرایان نوای شاه — در خانه همه روز همی بینند آذین

کس را دل آن نیست که گوید بتو مدحی — بر واسطه بی لفظ شدایی شعر شاهین

تا چون مه آبان بنباشد مه آذر — تا چون مه آذر بنباشد مه تشرین

تا چون ز دی باغ در آید مه بشتا — از دید تا و تا نه شود روی بساتین

بدب

بر خواه تو ط

تا بسیجاب ط
بسیجاب و اسیجاب از
شهرها ترکستان
است

شاهی کن و شادی کن و آسان کن تو خواب هم | جز نیک مشنویش و جز از دی مگیر
می خور ز کف آنکه بچینش پرستند | کز صورت او داید پرستی بسوی چین
زین عید عدو داغ و ایزد عید و روز الهو | تو با رخ پر لاله و با رخ پر چین

نیز وی را ستاید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان | با معصفر سپید همی گرد د آسمان
تا برگ همچو عنبر زنگار خورده شد | چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد پدید آمد از کشت | نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب | زاغ سیه بباغ درآورد کاروان
از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین | وز ابر چون صلایه سیمین شد آسمان
وز ناردان ز بیجگان زبان باز کرد پوست | تا مهر باغ از چه قبل کرد مهرگان
باد خزان بجام عناب کشید زر | بی آنکه بیجگان را نان زند سندان
باد خزان از آب کند تخته بلور | دیبای زرد بفت برآرد ز پرنیان
بر خم چشمها کند از سبزهای سبز | وز مهره های مینا دیبا کو رهان
ورز بر شاخه های درختان میان باغ | دینار توده توده کند پیش باغبان
مرغ بر خزان بشکر که این مهرگان از وی | وز میر ایمر مدح تو شد مهرگان
میر جلیل سید یوسف نکو بفضل | پیداست همچو روز سپید اندر جهان
نیکو دل و نکو نیت است و نکو سخن | خوش عادت است و طبع خوش او بخوبی
از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر | ورنه چرا هوا سبک است و زمین گران
ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب | ای عادت تو بر تن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند | وندر سخاوت تو نکرد است کس گمان
جود است همچو گنج روان و نهان هم اوست | بر گنج خویش کس نکند جود قهرمان
از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند | گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی | هر داستان خوش دگر داستان بجان
بر کس کند ندیم ملکا خانمان ندی | کز خدمت تو شد بخانمان

مهربان

۶۱

من بنده را بحضرت خدمت تو شاها | هر روز نامه ای دگر آید ز سیستان
جز بر ترا بخدمت اگر من دعا کنم | چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان بر ترا ستود | این بنده ات چگونه ستاید بیک زبان
ای کاشکی که هر سر موی بدی زبان مرا | تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه | از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین و خدای دین | از تو چنانکه بنده همه سال شادمان
زانکه بیش فضل و هنر داری ای امیر | واکنده است از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی کرد | وز بهر خویش داز عدو کشور ستان
تا ماه هفت ماه دگر خیمه ها زنیم | پیش سرای پرده تو گرد هیبت وان
کز بیم ناوک تو بمغرب بپرد وشب | اندر زمین عدو همه آید همی دوان
تیغ تو از جان آمر گشت خصم را | خصمت بحق ز حلق تو شد فرد ز جان
گر جان کشند گرد کشته کند طواف | بر جان که آن طواف کند گرد آستان
روزی که تو بجنگ شوی و هر تیغ تو | باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
نیزت مگر که بر دل خصم تو عاشق است | کاندر میانه بسینه خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نیابد ز با چشم | چون چشم شاخ کرم و سر و مدمیان
تا چون سمن سپید نبود برگ نسترن | چون شنبلید زرد نبود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین | پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید | عمر تو بی کرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین | صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

نیز در ستایش اوست

چون رشته نشیند و دان از چه شد غضبان | بگسسته گشت خزان با که با سپاه رزان
هوا که گشت از چه برگشت از ابر | ز چیست ابر دان نه از بخار و دخان
خزان فرو شد چون گل بیغ فرو رفت | بنفشه گشت لجی با که با بنفشه ستان
گر بزه گشته چنین آب چون چه چو کردم | خلنده شد که حلد باد چون چنین بکان

اَجَل ظ

کت ان ع

در مدح امیر نصر ناصر الدین سپهسالار خراسان متوفی در ۴۱۲

برخت از گل سوری چه رنج برآید چرا — ز هجر لاله بکار اوفتاد لرزش پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد — کز آن لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشته لولو — چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
چو می بگونه یاقوت شد هوا بستد — پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست صبا مهر برنوشت ز باغ — بساط ششتری و هفت رنگ شادروان
گداز سیم با بر و گرد داد زر بباد — کز ابر سیم فشاند همی باد زر افشان
هزار دستان دستان زنی بوقت بها — کنون همی نزند از در آمده است خزان
هزار دستان امروز در خراسان است — بمجلس ملک اینک همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای — بمجلس ملک شهرگیر شهرستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر — امیر عالم عادل برادر سلطان
چه گویم او را تا چه خوانم او را مدح — چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان
ندانم چه خواهد فضل او بگفت چه خواهد جود — ندانم چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
از آن چه خیزد دست او بجز چه خیزد زر — سخا که داد او و عطا که بخشد آن
هنر نمود و نمود و جهان گشود گشود — یکی بچه بحسام و دگر بچه بسنان
برزم ریزد ریزد چه چیز خون عدو — بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز علم علی — بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی — ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او بسبک — زمین چگونه بود پیش حلم او بگران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی — خصال او بچه ماند بخصلت رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن روی — بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسیده تا بکلاهش بلی بچه بفلک — گذشته همت او از چه چیز از کیوان
نشاند چه زند بر سر مخالف تیغ — کند کند چه کند دارش مخالف جان
دهد دهد چه دهد دست او بمجلس مال — برد برد چه برد از عدو برزم روان

حرب کنز در ۳۹۹ بر ساحل
جیحون نزدیک بلخ با ایلک خان

نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر — نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
بتیغ پاره کند در مصاف چون پولاد — بتیر رخنه کند جبهای چون سندان
اثر نمود جهان را هزار گونه هنر — چو کرد جود نکرد او [illegible] دستان
ز جنگ جستن او روز [illegible] — بجای تیغ گران گشت [illegible] لعل الوان
که کرد آنچه تو کردی بشهرها بحرب — بران سپاه که بودند پیش ایلک خان
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من — ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
همیشه تا که [illegible] — ز روی گردی گوی و ز چنگ چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بخم — چو [illegible] سیمین برنده بدخشان
سر سران سپه باش و پشت ملک ملک — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار بهمن و مهرگان و عید بها — بخرمی بگذار و بشادمانی مان

در مدح سلطان مسعود

ای پدید شاه ابرار از تبار فخر چنین — نام جهان دو که داری باز کن بگشا دهن
که چه اکنون شاه و چند که بود شاه — چند گوئی در جهان و چند بیهوده سخن
[illegible] کشتی تو ها تا کز [illegible] آمدی — مانده دانم بی پایان بر چشم [illegible]
نو دگر ما را خبر ده تا که آید نزد ما — شهریار شهریاران پادشاه [illegible]
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه هست — از ملوک او را همال و از شهان او را قرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای — نایب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین
که بود کان خسرو پیروز بخت آید بدانه — بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین
از بزرگی و توانائی و از جاه و شرف — رایت او بر گذشته تا آسمان هفتمین
زار و زرد روی او دلهای ما خسته — چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین
عزم که دارد که غزنین را بیاراید بروی — رای که دارد که در صدر آید و گردد مکین
داد ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت — مر سپاهان را چرا کرده است بر غزنین گزین
لشکری دارد گران و کشوری دارد فراخ — بلکه از دریای روم او را است تا دریای چین
هر که غزنین دیده باشد و سپاهان چون — هر که نان سپید بیند چون خورد نان جوین

از حدیث کاشغر و از کاشغر تا اندلس | هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین

این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست | نیست با او خسروان را هیچ گفتار اندرین

خانه محمود را مسعود زیبد کدخدای | کدخدای خانه شیر عرین زیبد عرین

هر کرا بینی تو پیروزی و همی یابی جواب | هر کرا خواهی ببین و هر کرا خواهی ببین

ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید | زو که او را از پی گنج و لشکر و تاج و نگین

دولت او را چنان کرده است عز ذوالکرم | بخت بخت او را نصیر و کرد کار او معین

دوستی او را بیابد هر که پندارد خدای | مهر او را کرده گوئی با گل آدم عجین

دل بشادی باز خندد چون سخن گوید از او | او خداوند دولت است و راهی داند چنین

هر که او را دوست دارد دل قوی دارد و علم | مهر او بیش است و دل ایمن و پاینده دین

این جهان را وان جهان را خدمت او شد حاصل | خدمت محمود را او ساخته حبل المتین

سزد باید هر که او بر دشمنش لعنت کند | دشمنش لعنت خدا و هم بلعن اللاعنین

بر شگفتی نیست گر چون آبگینه بشکند | هر دلی کز شاه ایران اندر او بغض است و کین

ز و مجیرم ملک هرگز نبیند صد و کاه | دو صبا در زر ملک هرگز نبیند ...

خوشتر آید روز جنگ آوای کوس او را که گوش | زانکه مستان را سحرگه بانگ چنگ و نای حزین

روز هیجا بر صبا از دوست تر دارد ملک | زانکه با زخم پر گل و بلا او بر یاسمین

از شبیخون و کمین نیکو تر آید او را هیچ | دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

نیزه بر پیل آید او بایدش تیغ بر شیر ژیان | اسپ مرد او ندارد سواری ایمن ...

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد در وجود | در حصار ار گیرد او را شرف ... با پارگین

هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد | روی بر تابان کند چون روی بیجاده ...

هیبتی دارد چنان کاندر مثل آید پدید | هیبت الله و عقل و دانش و هوش مردان گزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت | دشمن او جاودانه خوار و غمخوار و حزین

خانه او چون بهار از لعبتان چون نگار | مجلس او چون بهشت از کودکان چون حور عین

وقال یمدحه ایضا

بیار خوشتر و بیار نیکوتر ... | اگرچه ... خرید نیست گران

پارگین = بالاوه مرّی
[illegible]

لب چنان باد قاضی لبیم و روزبه فرخ بخت | عجبتر از دل قاضی دلی نبود به جهان

لطیفتر از دهان لبی چنانکه تو گفتی | اگر هم لم بدهد خلق را به نیم ارزان

کمان برم که همی بوسه بخت خواهد از او | چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

اگر نه از قبل شرم آن نگار بدی | ز بوسه بنده همی او را ببخشید امان

وگر هزار بدی بوسه مرا چنانکه بکی | همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان

هزار سال ملامت کشیدن از پی او | توان و زان پس روزی حدیث شنوان

مرا که خواهد گفتن که دوست را مستان | که گفت خواهد معشوق را بخواه و بخوان

عزیز تر ز همه خلق یار نیک بود | بکار تر ز همه کار خدمت سلطان

خدایگان جهان خسرو جهان مسعود | که بود کارش مسعود و بود بخت جوان

خدایگانی کو را هزار بنده سزد | چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان

ز ملک گیتی یک نیمه یافت زیر نگین | دگر گرفته بشمشیر تیز و گرز گران

اگر بگیتی یک پاره ناگرفته بماند | هم از شمار گرفته است تا گرفته همان

بنامه راست شود نامه کرم باید و بس | بتیغ کار نگیرد درست با سر جان

شد آن زمان که بشمشیر کار باید کرد | کنون بنامه همی کرد باید و بزبان

گه شراب و سماع است و گاه لهو و طرب | گه نهادن گنج و گه نهادن خوان

مگر به صید و به چوگان زدن رود بیرون | به گشتن صحرا و دیدن میدان

وگر نه در همه عالم کسی نماند که او | گذشت خواهد از طاعت و از فرمان

ملوک بود همه عالم اگر چه بود ایشان | بر آنچه کرد سر خسروان بر خوبان

گراز داری چندان هزار مرد دلیر | که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان

دلاوران بر جمله از سپاه عراق | میان ز دانه بگر بنج از که گیلان

ز پای تا سر در آهن زده چو تیغ | گرفته تیغ بدست و بدست شه ریحان

ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه | و زین دو کوه قوی چون ستاره سخت روان

ملک درآمد با لشکری کم از ده هزار | همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان

چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید | ندید کوه و سپه را ز هیچگونه کران

زپای ناصر آن کوه مرد کاری دید
بکار داد ملک عهد بسته و پیمان

خدایگان جهان روی با لشکر کرد
بشرم گفت بلشکر که ای جوانمردان

بچه درس او شمار اینهمه زمین بگذاشت
جدا فکنده مرا با شما زخان و زمان

نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
نه خواستم که بجای شما کنم احسان

بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
که بار گشتن زن دیده بد بگریبان

اگرچه زینجا تا جای ما دو هول است دراز
نه راست و نه چپ ما دشمنان را ایمان

بدین ره اندر چندانکه سر بسر شود
نهاد باید سر بهر همتی مرامان

چنان کنید که هر جان شیر بر کند
هیچگونه نه ما بیند این بر ده عنان

اگر مراد برآید چنان کنم که شما
بمال و ملک شوید از میان خلق عیان

زیان رسید شما را ز بهر من بسیار
چنان کنم که فرامش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند روی باز مین
و زانکه شاه جهان گفت چشمها گریان

بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
خدایگان بلند اختر بلند مکان

که روی باز هر آنکس که سوی جنگ شتافت
ز جنگ باز نگردد و گر سپارد جان

درآن سپه که چو تو میر پیش جنگ بود
کس از نهیب نترسد براه و بی تاوان

چنان کنیم کنون روی کوه لاله کشود
ز خون دشمن تو بر شقایق نعمان

خدایگان جهان چون چراغ باشد بود
بجای است برنج و تو بخو خوبرای ندان

میان آن سپه اندر فتاد همچو فند
میان کوه و میان کوه نز شیر ژیان

همی گرفت بدست و همی فکند بجای
جز این که کرد و چه دانست رستم دستان

خبر شنید که شیری براه دید کسی
ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان

بیک زمان سپه کوه را ز بشکست
شکستگان را بگرفت جمله دامان

بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
بکرد و شیر بگشت این ملک و امکان

از این نکوتر و مردانه تر فراوان کرد
بپای قلعه غور و بکوه غرجستان

خدای ناصر او باد و روزگار معین
ملوک بنده و چاکر بآشکار و نهان

در مدح تاج الوزرا خواجه ابوالقاسم

میغ بگشاد و دگر باره برافروخت جهان
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان

روزی آمد که چنین روز همی بایست
روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان

بوستان افکند آنکه همی راه بیافت
تا از آن گشت از سر و چمن باغ بد و آب روان

روز کاری که ازو خلق همی نافه ربا شد
رفت و نا چیز شد و نوبت او شد بکران

دیده دولت باز آمد و بر ابر ملک
تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان

صدر دیوان وزارت بنشست از نو شیخ
تا سر دیوان جهان رسته از ذل و هوان

صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست
واسمان بر در او بسته همی دارد میان

صاحب سید تاج وزرا شمس کفات
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان

بالش خواجه دگر باره بر آنجای نهاد
که مهمان ملک داد ز سیصد ست بر آن

گر از ین پیش خطا کرد کنون کرد صواب
بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران

بخت اگر کاهلئی کرد و زمانه بغنود
گشت بیدار و بپیدا بگذشت و جوان

عهدها بست که تا باشد بیدار بود
عهدها بست و جهان گشت بدان پیمان

من یقین دانم کاین عهد بسر خواهد برد
صاحب سید دانست و ندید اندر گمان

سخن راست تو از من بستان لفظ دروغ
باد تو روز و شب بیدار بود باد حزان

ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و خطر
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان

چند گاهی است که تا آمده روی تو ندید
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان

هر که بکبری همه را دید همی گفت بدید
که خدایا تو مر او را بر ما باز رسان

گرچه از چشم جدا بود که پیدا تو بود
همچو گوهر تو آراسته بر پیش دل و جان

هیچ جشنی نشناسم که نه بر تو گذشت
مجلس جشنی را نگریستن طوفان

ابرها بود بچشم اندر از اندیشه تو
که همه روز همی بار دیده بر مژگان

تا تو در دیوان بودی همه دیوان ترا
گر بنه انست ز درگاه ملک بود شروان

چون برون رفتی از دیوان همه بر پی تو
رفت و قدر برون رفت بفرمود دوان

بودن تو بجهان اندر جاه تو برد
آن سرا که جاهل است که ناحق بربت بغضان

شرف و نعمت و قدر تو بفضل و هنر است — نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ — نشود خرد به بد گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ — نشود کند و نگردد دهن تیغ نهان

ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ — نشود تیره و افروخته باشد بعیان

شیر هم شیر بود ور چه بزنجیر بود — نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

باز هم باز بود ور چه که او بسته بود — شرف بازی از باز نگیرند نشان

این جهان مجلس و جاییست که بر دیده بود — ملکان را ز نهیبت فزع و ترس فغان

هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر — که بود مردم و نیک و بد آنجا یکسان

برده بخانهٔ تو از فزع و هیبت تو — شیر چنگال فکند و پیل در آنگه دندان

آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند — چون ببیند تو را از ترس نگوید هذیان

بپسندد تو سخن گفتن کاریست بزرگ — اندرین میدان این باره نگردد بجهان

از دبیران جهان هیچ کسی نیست که او — نامه را بپسندد تو نویسد عنوان

جاودان شاد زیادی و بنو شاد زیاد — ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان

تا همی خاک بپاید بود در زیر ملک — تا همی چرخ بماند بود در خانه جهان

هر که در بر آمدن تو چو همی شاد نشد — مرده بادا ز غم تا جانش بر آید ز دهان

بیزدی راست آید

مکن ای ترک مکن قد چنین روز بدار — چو شد این روز بدین روز مسکین تو آن

گر بنا گوش تو چون سیم سپیدی چه شود — تو ندانی که بود شب پس روز نهان

نه تو آورده ای آیین بنا گوش سپید — مردمان را همه بودست بنا گوش چنان

بر بنا گوش چو سیبی که شب آید چو شبه — آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان

هر که را عارض ساده است سیه خواهد شد — نه بیاکست ز روی تو بخواهی ز میان

دست خدمت نه و تا کام برآورد ز خط — خرد داند او آمد بست دگران

ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه — تا بی اندوه برم خدمت خواجه بکران

که خداوند ملک مشرق و سلطان بزرگ — صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان

آن ملک رسم ملک طبع ملک خو که بدو — هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان

رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکت است — لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان

آفرین باد بر آن رای پسندیده که کرد — شاه شاد است و سپه شاد و جهان آبادان

عالمی همچو کمانیست بکشش داد امیر — راه او کرده بآسانی چون تیر کمان

چون تواند که کسی نعمت او یاد کند — خلق گیتی که همه مرد و زن و پیر و جوان

در همه عمر نگفتست و ازین پس نبود — نام او جز بثنا گفتن بر هیچ زبان

تا برین بالش بنشسته است کسی — که برین بالش چون خواجه نشسته است نشان

هم بگوید بنده که بجای سخن یابد کی — مرهم یاوه سخن را نتوان بست دهان

او درین کار که هر بنده طلبد بالش از او — اندر آویخته پیوسته چو غالب دامان

هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی — از پی سود طلب کرد از آن جز زیان

خواجه میراث پدر بود بدین شغل بکار — این خبر نیست که من گفتم چیزیست عیان

لاجرم برد ایوان ملک شکر و ثنا — پیش از این بود شبان روز فغان و افغان

ای بجز تو همه آزادگی از خلق بریده — چون گلستان شکفته بسپهر و بستان

خاندان تو شریف است از آن تو شریف — تو چنانی بشریفی که بود در از کان

دست بخشنده تو نام تو بارد کان گرد — تو کنون گوئی ابر باشد و لیل است فغان

شغل بازرگانان آنست که چیزی بخرند — تا بمعقول بماند از آن که سود و زیان

تو بدینار همه روز همی شکر خری — کیست آن کو نکند با چو تو بازرگان

شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز — بیش گردد هر روز و نگیرد نقصان

نکند وانتیم بر آنسان که بتوانیم گذاشت — نشود شکر بمانند غافل نسیان

اثر نعمت تو بر ما زان بیشتر است — که توان آورد آن را بشغل کفران

شاعران را ز تو زر و شاعران را ز تو مال — شاعران را ز تو خان و شاعران را ز تو مان

ای سر یار خدایان سر سال عجم است — تو بشادی بزی و سال ببازی گذران

در بهار خویش بر گیر نصیب دل خویش
بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

در مدح ابو علی حسن بن میکال است که بعد از احمد حسن میمندی وزارت محمود مدتی قرار گرفت و در عهد مسعود که احمد حسن دیگر بار وزارت یافت وی را در بلخ بر دار زدند و به حسنک مشهور است و در تاریخ بیهقی تفصیل ذکر شده است

در مدح خواجه بو علی

ای حاسد من شکسته بادت زلف پرشکن ‌ باد این چنین چو سنبل است که سر بزد از سمن
دانی است آنکه از پی او دل همی شکنی ‌ دلم از همی ز هجر دل من شکسته‌تر مکن
چندین هزار حیله چه باید ز هجر دل ‌ دل پیش تست چون نپذیری همی ز من
از سیم چاه کنده و دل همی همی ‌ بر طرف چاه زیر سر زلف پر شکن
تو شغل دوست داری در هر کجا بوی ‌ چاهی همی فرو بری و دل همی فکن
ما را سخن فروش هاتک لفظ چه بود ‌ از چه بزرگ ما سخن بدی همی سخن
خواجه بزرگ تاج بزرگان ابو علی ‌ خورشید هنر است و سر خواجگان حسن
آن ذو فنون که تا بکنون هیچ ذو فنی ‌ هرگز برابرش بجای نبود است هیچ فن
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد ‌ بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از هر یکی شاه و صلاح خلق ‌ از بس بکرد رنج بپالود تا بتن
اندیشه رعیت چندانکه او کند ‌ اندیشه وثن نه همانا کند شمن
شکرش همی کند به کمال برو فضل شب ‌ پیر و جوان تو انگر و درویش مرد و زن
روزی هزار بار بر او آفرین کنند ‌ اندر هزار خانه و اندر هزار انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست ‌ برخاست از میان جهان فتنه و محن
بر دست او رهاشد و از بند رسته شد ‌ صد داد مرد مهتر و صد داد ممتحن
کو نه خدای و چو فرستاد نزد او ‌ کازاده وار بجز بلا از جهان بکن
بنشاند جور و فتنه زنگی بفضل و داد ‌ تا عالمی بمهر بر او گشت مفتتن
در روز کار او وطن خویش یافتند ‌ پانصد هزار مردم کم گشته از وطن
بر جوبهای خشک با میّد عدل او ‌ اکنون همی صنوبر کارند و نارون
در باغهای پست شد هم بر امید ‌ نو نو همی بنفشه فشانند و نسترن
آنجا که خار و مغیلان گر فته بود ‌ امروز بوستان و گلستان شد و چمن
هر کس بشغل خویش فرو رفت باز تا ‌ از رای نیک و برکت خواجه سر و سمن
با جامه‌های مخشان کرد عدل او ‌ آنرا که گشته بود بصد پاره پیرهن

حال ولایت بمثال بنات نعش ‌ از مردم گریخته بر که دو چون پرن
کس بود کوز کوه بمن بر گذشته بود ‌ امروز وی بیاد همی داد از که بمن
تا خوی او چنین بود او در روز و شب ‌ این دولت هموار بود زاهت ز من
ای اختیار کرده سلطان روزگار ‌ لا بلکه اختیار خداوند ذو المنن
آزادگی نمودن و کردار نکانیک ‌ آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان ‌ خلق از تو شاد باد و تو شادان بخویشتن
تو شادمان و آنکه بتو شاد مانده است ‌ چون مار بر کشیده بود بر تو سلطن
زین عید بهره تو نشاط و سرور باد ‌ هر مخالف تو غم و اندوه و حزن
در دست تو بدیده و بنشان بار باد ‌ ابر آفتاب خلخ و آن شمسه ختن

در مدح خواجه احمد بن حسن

گفتم گل است یا سمن است آن رخ و ذقن ‌ گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن
گفتم دو زلف تو شکن بیش با کین ‌ گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم چه چیز باشد زلفت بدان رخت ‌ گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ ‌ گفتا یکی بنات عبیر و یکی بمن
گفتم دهن چه بر دندان نکرد و چشم ‌ گفتا یکی فراز تو بود و یکی دهن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا ‌ گفتا یکی میان مرا است و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین دو است و دل ‌ گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بهایش خواه ‌ گفتا یکی بجان بخر و یکی بتن
گفتم که جان طلب کنی از من بیوسه ‌ گفتا یکی همی ز تو باشد یکی ز من
گفتم دو چیز چیست سزاوار خوی تو ‌ گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب نام پدرش چیست ‌ گفتا یکی خجسته بو احمد یکی حسن
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند ‌ گفتا یکی نیاز و دلی و یکی حزن
گفتم دو دست خواجه چه چیز است و جود او ‌ گفتا یکی سفود و مکان و یکی وطن
گفتم دو کف او به طوف هر گردن افکند ‌ گفتا یکی ز شکر فکند و یکی زمن

گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد — گفتا یکی مروت و دین و یکی سخن
گفتم چه پیشه دارد مهر و وفای او — گفتا یکی ملال زداید یکی حزن
گفتم چه چیز باید از او ناصح و عدو — گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتم موافقان را مهر و هواش چیست — گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عجم — گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتم که گر دو بند گشاید سوی چگل — گفتا یکی چگل بگشاید یکی ختن
گفتم چه باد حاسد او و عدو چه باد — گفتا یکی بدار عنا و یکی بند

در مدح وزیر سلطان حسن میمندی

مدح خواجه منصور حسن پسر خواجه حسن [illegible] است

چو بسیج راه کردم سوی حضرت ای بت — شب همی چون بال کرکس باخت بر آسمان
روز چون قارون همی ناپدید گشت اندر زمین — شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمن
جامهٔ جلسان به روی روز افکند شب — برگرفت از پشت شب [illegible] روی پیرهن
لشکر شب دیدم اندر جلد روز آویخته — همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران
وز خمار خواب نوشین ناچشیده خوش — چون سر مستان سر هر جانور گشته گران
خواب چیره گشته اندر هر سری بر سان — خوابها گسترده اندر هر تنی بر سان جان
روی بنده اندر روی گشاده عروسان چمن — پیش هر یک بر گرفته پرده را از رخ نهان
آسمان چون سبزه دریا و اختران بر روی او — همچو کشتیها سپید بر سر دریا روان
پاک چون پاشیده بر اینه برزنگ — یا چو لولو بر مجره بر روی کهکشان
پا کواکبهای سیم از هر آتش بر دمید — پرنده بر چهره‌ها آنک چون برگ سمن

ظ تابش

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندر او — از نهیب بود دل خوناب گشته هر زمان
سهمگین راهی فرازش دیر و سنگلاخ پا — چشمه و روشن شتابش نوبت دیو و دوان
ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها — سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان
گاه رفتن پای من چون پشته شد بی جا — گاه خفتن سنگ او چون بستر کردم زیر ران
نه ز کینی همگسار ایدر او جز یاد خود — نه ز مرهم یادگاری اندر او جز استخوان
چون چنین راهی چنین بود دایم مرا گفتی همی — کافرین خواجه منصور حسن بر من بخوان

تا تو نداری راه باید گفتنی هر ساعتی — کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بود کران
اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر — بانگ آب جیرمند آمد بگوشم ناگهان
منظر عالی شهر غزنه دان بالای وی — کاخ سلطانی پدید آمد از دشت [illegible]
مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب — با لطافه هر یکی پیچیده بر کوه گران
جانورکش مرکبان سرکش و ناجانور — آب هر یک با رکاب و باد هر یک با عنان
چون مجوق ساخته زیبق ور از هر سو — شیب مرکب را از آن زیر دان کرده ستان
بر سر آب اندرون گسترده ابریشم زمین — وان زمین اندر بهر جا هر عز بار افغان
من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه — در تفکر چون بمانده همچو شخص بی روان
باد میمند آمد و ناگه ببوییدم بو — حال و زلف از بوی او گرویده همچون شاه جان
چون مرا دید ایستاده بر کنار رود بار — گفت ای بی معنی سنگین دل نامهربان
خواجه آن خواجه که رد و میمند را نو کرد باز — چون نباشی شاد از این بازنان هم دوستان
گفتم ای باد این تب آنجا رفت خواهم نه تو — نو مر از شکر او ناشاکر و فضلش مدان
باد و من هر دو سوی میمند بخادیم رنگ — و آفرین بادا که خواجه هر یکی بر دو زبان
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین — آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان
آنکه با حلمش زمین همچون هوا باشد سبک — وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران
سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب — قافله در قافله وکاروان در کاروان
باد نسیم راست از هوای مهر او باد شمال — باد نیل است از عذاب خشم او باد خزان
اندران میدان که دل بر مهر گرداند رها — اندران بیشه که عاشق بیشه گرداند کمان
باغ و راغ از نوبهار خرمی آراسته — بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان
لاله خود روی زاید باغ بچه نوبها — رنگ خوشبوی زاید باغ بچه مهرگان
سایل از بیمش همیشه با بعد دادش دهن — زایر از دستش همیشه باد گنج دهان
منزل زوار او بودست گویی شهر بر — خوان بدیع او بود است گویی همچو بوستان
کان زمین را سیم رو بهشت کرد گاه تو — وین زمین را ما رنج جانور ناجاودان
ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار — وی به بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار / ور ز خشم تو سمومی بوزد بر هندوان

هندوان را آتش خشمت کند رومی رخان / زنگیان را شوشه زر بر آید خیزران

تا بود روی بیدلان باشد نشان شنبلید / تا بود روی دلبران باشد نشان ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیر مان و دیر زی / کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

زلف مه دیدار دار و زلف عنبر بوی گیر / جام مالامال گیر و بخش دینار ستان

در مدح خواجه ابو الحسن علی فضل احمد

بت من آن بت بدمهر چون شکفته گلستان / چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب / در آن زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید بعد من رنگ / نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن

هر آینه که چو خورشید ناپدید شود / سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان

مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو / ز بیم دیدن من زلف او گرفت دوان

هر آینه که ببیند کسی چو دشمن او / برابر دل او تیر بر نهد به کمان

سر بوسه زو بجز بیم دل ببید دلم / نداد بوسه و بر من گرفت روی گران

هر آینه چو زیان کرد بر غریم من / ز من بپوشد کاید ز سود بیند زیان

مرا ببیند معشوق من بخندد خوش / چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان

هر آینه که چو دلخستگان بنالد دل / چو برق باز کند پیش او بخنده دهان

بزلف باد لعب چند گاه بازی کرد / دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان

هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی / چو بیجا با هر سو همی خورد چوگان

دلم بخست و لیکن کنون همی نرسد / ز خشم خواجه سید ستوده سلطان

هر آینه که نترسد ز خشم خواجه کراو / بزلف کج مدیحش همی کند بجهان

ابو الحسن علی فضل احمد آنکه چو کفت / بکه نماید همواره کوه گردد کان

هر آینه که ز دیدار آفتاب شود / بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقیان

خدای خوب ورا مرتبه از و گیرند / ستودگان و بزرگان تازی و دهقان

هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور / چنانکه میوه ز خورشید گونه الوان

در مدح علی بن فضل بن احمد است
و فضل بن احمد ابو العباس
وزیر سلطان محمود بوده است و علی
پسر معروف بحجاج است و در این کتاب
ترجیع بند ... در مدح او
شده است

اگرچه کامل و کافی و کوه سنگین بود / فرو نشیب پدید آید اندرو نقصان

هر آینه چو ستاره به آفتاب رسید / چنان نماند کاندر میانه افزون

چه حاجت است بساط از فروغ طلعت او / ز نور طور تجلی شناختن نتوان

هر آینه که همه روشنی بچشم آید / کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان

صفی که خواجه بدو روی ... / همی شود ز سوار و پیاده هم بر مان

هر آینه شود از زیات مرغزار همی / چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان

سخنوران ز ستایش گران گنجی ها / همی نگر که هنر بر مدیح خواجه زبان

هر آینه ز ستایش ز من شود که مگی / که پیش گوی فرو گل باغ ببندد زبان

سخن چو بین بود اندر ستایش همه کس / چو در ستایش اعدا بیافزون گشت جهان

هر آینه که سخن در ستایش مردم / چنان نباید کاندر ستایش رحمان

همیشه باد و بید و شاد باد خلق کراو / بجود روزی خلق از خدای کرده ضمان

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود / اجابتش را امید باشد از یزدان

بچشم باد بدیده و هم برگان دوستان / زمانه را و جهان را به او و بر سلطان

هر آینه نبود دست خاک را بر باد / چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

در مدح احمد بن حسن

آمد این نوبهار توبه شکن / باز برگشت سوی توبه من

دوش تا روز عرضه کرد همی / بر من آن عارض چو تازه سمن

گفت وقت گل است باده بخواه / زان سمن عارض سیمین تن

بشکند توبه مرا ز ستم / چه توان کرد کو بود بشکن

تو ببر دست و پای سست کن / لاله سرخ و باده روشن

خواصه اکنون که باز خواهد کرد / سوسن و گل بباغ چشم و دهن

باد هر ساعتی دگرگون کند / پرده های نیمکار چمن

باغ بتخانه گشت و گلبن بت / باده خواران بت پرست شمن

نبرد دل مرا همی فرمان / دل ز خورشید دست برد ز من

هر بد خوی چون شراب صبوح | بر زمین اندرون کشان دامن
ای دل سوخته به آتش عشق | سر مرا باز در بلا مفکن
سخنان چهار باد مگیر | آتش اندر دم من ضعیف مزن
جهد آن کن که مر مرا بکنی | پیش صاحب بکامه دشمن
صاحب سید آفتاب کفات | خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه ندیم او سواری کرد | بر جهانی چو کره توسن
وهم او بر مثال آهن بود | دشمنان کوه و دولتش کرکن
دشمنان چو کوه را بفکند | بفکند کوه سخت را آهن
دولت او را بجنگگاه افکند | دشمنان را بژرف چاه افکن
شب بدخواه را عقوبت زاد | شب شنیدم که باشد آبستن
چاه کندند و گمان نبرد عدو | کاندر آن چاه باشدش مسکن
این داین شغلها که آب بکرد | خواجه ناگفته آنچه گفت سخن
دشمنان این ز خویشتن دیدند | خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان بزندانند | خواجه شادان بیارم و گلشن
بودنیها همه ببود و نبود | آنچه بر بدنیت بکالای ظن
بد بدخواه باز گشت بگرد | سود چندان هزار حیلت و فن
همچنین باد کار او که مدام | رام کرده زمانه را گردن
در سرایش همیشه شادی بود | در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت باد | مجلس و خاندان خواجه وطن
دو رده سرو پیش او بر پای | با رخان سروها گل و سوسن
گر همه را نهادها ز چگل | گر همه را نهادها ز ختن
زین خجسته بهار باقی باد | هیچ بد هر کسی هر بهمن

هر کجا او بود سلامت و امن
هر کجا دشمنش بلا و محن

بهزدی پیشاپد

نگار من آن لعبت سیم تن | مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه وز دو لبش | بنفشه پراشید بر نسترن
تماشاکنان گرد خیمه بگشت | چو سرو چمان بر کنار چمن
ز سر تا بپا از لطافت برگ | ز پا تا بسر جعد او پر شکن
همی داد بیننده کان را نمود | ز دو رخ گل و از دو عارض سمن
کمر خواست بستن همی بر میان | سخن خواست گفتن همی از دهن
نه بستن توانست زیرا کمر | نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میان | بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد صنم | که هر دو عطا کرده بر روی تن
دل و تن مرا زین دو آمد پدید | وگر نه مرا دل کجا بود و تن
فزون روی شب بر آن ماه رنگ | که دهانیه کرد بر مرد و زن
فزون خوی آن بت که وقت آمدن | همه مدحت خواجه خواهد ز من
سپهر هنر خواجه نامور | وزیر جلیل احمد بن الحسن
نوازنده اهل علم و ادب | فزاینده قدر اهل سنن
پژوهنده رای شاه عجم | نصیحتگر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز | وزیر هنرپرور رای زن
وزارت باصل و کفایت گرفت | وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت بایام او یاد کرد | دو چشم فرح خوابها از وسن
بجان عدو با ملک تعزوشت | زمانه نیاساید از تاختن
گهی رنجه زاو ورد نزندش ملک | گهی مانده زاو ورد نکر کفن
جهان را همه ساله زین شیر بود | از این ناهید بخت او پر ورن
کسی را که در خیر بر جان نبشت | بد و داد چون باز کرد از لبن
سخاوت پرستنده دست اوست | بنالست آن هما تا او برهمن

گر ز بند گشته است بخل از کفش / کفش قبل اعوذ است و بخل اهرمن

ایا ناصح خسرو و ملک او / بر اموال او گنج او مؤتمن

چو من جلوه کرد است جود ترا / عطای تو آگنده هر انجمن

عطای تو بر شاعران شیفته / سخای تو بر زائران مفتتن

مثل زد گاه است دست تو با / خزانهٔ تو و گنج تو بادمن

بسا مردم مستحق را که تو / بر آوردی از ژرف چاه محن

نشان کرم بچی و آزادگان / بر آوردت مردم ممتحن

به آزادمردی و مردانگی / تو کس را ندیدی همی خویشتن

کجا چون تو باشد کسی کو به بر / ز بر پوشد و بر سمی پیرهن

از آزادگان هر که او بیشتر / به شکر تو دارد زبان مرتهن

بزرگان همه زیر بار تواند / چو بار است بار تو شکر منن

کسی نیست کز بندگان تو نیست / همه گردنی طوق اندر فکن

جهان زیر فرمانت گر شد رواست / ببادت وزو ناوخ دشمن بکن

مگر خدمت تست حبل المتین / که نوعی است از طاعت ذوالمنن

اگر حاسد تست الا رزک / وگر دشمن تست مر زیمن

بیک ره قضا برزند بر سر / بیک نامه برزن یمن بر عدن

چه چیز است هر تو گرد هر که / که شیرین تر اندر بود در وطن

مجردی لباس عدوی ترا / زمانه چه خواند خط و کهن

همی تا چو [illegible] / نوا بر کشد بلبل از نارون

چو [illegible] بر چمن شود شاخ گل / بیاد بر گل تو چو بعید و تن

جهان دار و شادی کن و خوش بخور / [illegible] آن زلف سیمین ذقن

فزوده است [illegible] تو بعز [illegible] / گشاده است گنج تو بگشای دست

در مدح خواجه ابو الفتح

سیه زلف آن سرو سیمین من / همه تاب و پیچ است و بند و شکن

نگارم سراسر و آزاد خوان / کنار من آن سرو بن دامن

بلند است و سبز است بود سرو را / بلند است و سبز است معشوق من

دل و تن فدا کردم آن ماه را / نه دل ماند با من کنون و نه تن

ز تن کردم آن بت میان را رسن / ز دل کردم آن بت دهن را دهن

سراچه پرستیدنش کار دیر / ملوک پرستی لشکار شمن

بنازم بدو همچو فضل و ادب / به فرزند دستور شاه زمن

ابو الفتح کازادگان جهان / شب و روز جویند بر جود او [illegible]

رهانید و باید اندر جهان / ز دست محن مردم ممتحن

چنان کو بجوید هوای کسی / بر هیچ نجوید هوای و تن

هر آنکس که با کبر او دست تو / ببستش [illegible]

ببوزد [illegible] آتش خشم او / بر اندام بدخواه او پیرهن

ایا خواند صلح تو و جنگ تو / کتاب امان و کتاب فتن

اگر بر یمن خشم تو بگذرد / از او جنت عدن گردد عدن

وگر بر عدن خلق تو بگذرد / نتابد سهیل یمن بر یمن

کسی کز رضای تو بیرون شود / زمانه بپوشد سراورا کفن

اگر کز کمند پیش آید بجنگ / ببرد از او [illegible]

سواری بلند است [illegible] / سنان تو درا [illegible]

ندانم که باد است یا آتش است / [illegible]

از او رفتن [illegible] و از گور [illegible] / [illegible]

گر از ژرف [illegible] / از او [illegible]

ایا [illegible] فضل و دست هنر / ایا بازوی دین و پشت سنن

مجره ز تو گسترید [illegible] / همه جا بگاه ده همه انجمن

ز عدل و ز انصاف تو در جهان / نبیند [illegible]

همه زانکه بر تو [illegible] خواجه [illegible] / بر او کار دیگر گشت [illegible]

رهی تا ز درگاه او دور شد | بماندست از دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر دهد | نوا برکشد بلبل از نارون
بشادی بمان و ز دولت برآی | سر برج دولت ز برج پرن
بفضل تو گویندگان متفق | بشکر تو آزادگان مرتهن

در مدح بوسهل

اندرآمد بباغ باد خزان | گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز ندیم روی گشت و رنگ رخش | عادت او چنین بود بخزان
رز چرا زرد شد و شکسته نهاد | چون نترسد همی ز نار زیان
گرچه سرماش باد را نهاد | نرسد زو مگر بجام زبان
جامه خویشتن بر او با فرزند | نه که فرزند خویشتن از جان
رز مسکین بهر چند بن کاه | بجز پرورد برو پستان
رفت زبان سنگدل کرد هد | مادران از بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی | خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح | باده چون گداخته مرجان
مطربا تو بساز رود بخت | مدحت خواجه عمید بخوان
خواجه بوسهل داد پرور دین | کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده ز خانه خویش | وز بزرگی بدو دهند نشان
دید پیوسته در سرای پدر | زائران را و شاعران بر خوان
چشم او پر ز مال و نعمت خویش | نفوذ سپید عطا بدین و بدان
همه تا کوشد اندران کوشد | که دل غمگنی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس | او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز | خانه آن بزرگوار جهان
راست گوئی جدا جدا هر روز | هم راهست نز داود بوان
تا مجوی است و ندیما بدنام | هر که را فضل باشد احسان

هر که نیکو کند نکو شود | گر نهد استه دست بدان
خواجه را بحد گرفته شد | راه مردان و مهتران ورزان
همچنان کز ستارگان خورشید | خواجه پیداست از همه اقران
نزد او عرض او عزیز تراست | از گرامی تن عزیز روان
در جوانی بزرگ نامی یافت | وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را بدید نیست کنار | تا ملک را بدید نیست کران
تا بخار از زمین شود بهوا | تا فرود آید از هوا باران
دولتش پایدار و بخت رهی | رای او کارگر چو تیر و سنان
قسمش از مهرگان سعادت و رنج | قسم بدخواه او بلا و هوان

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج

چنان درختی تاج او ستاره روز | چون سر و زرین چون عقیق یمن
تا دمنه چون بالا آن ز درو | تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش ملون همچو قوس قزح | برگش درخشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان پیچ او بر گره | چون جعد خوبان شاخ او پر شکن
چون آفتاب معجزها آفتاب | چون گوهر و با گوهر از ابر و طن
چون دلبری اندر عقیقین درج | چون لعبتی در بسته دیبای حسن
تا لشکری همچون من ز هجر یار | لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گوئی که گنبد کاو دیده کور اهی | در پیش خواجه که بباید سخن
دستور زاده شاه ایران زمین | حجاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر خانه ملکت | پستان دولت بر دو شب در دهن
آزادگی آموخته و ظرف | رادی گرفته پیش بود سوم و سنن
او برگرفته راه و رسم پدر | چون حسن از طاعت ذوالمنن
وازادگان را بر کشید از چاه | چاهی که پایانش نباید رسن
بر منتظر کو را رهاند از بلا | بر منظر کو را رهاند از محن

ایزد کند رحمت بر آنکس که او — رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کتابت صاحب دیگر است — وندر سیاست سیف ذو الیزن
او ابر دولت و دریای وزیر او — گردان میان خیر و از تاختن
فرمان او و اسرا و طوق همات — بر گردن میران لشکرشکن
گر کلک بر کاغذ نهد از ادب — شمشیر کاغذ گردد و مردزن
از عدل او ایام یابد همی — با شیر شرزه آشتی اندر عطن
هر ساعتی نهاد خواهد همی — از کلک او شمشیر شمشیرزن
چندان میان دارد بفضل اندها — کاندر محاسن حور عین از اهرمن
او آتش تیز است بر تیغ کوه — وان دیگران چون شمع بر بادزن
چون آنکه دستش بر پرستند ما — بت دار پرستیدن نیارد شمن
با ابر باری طبع او متفق — با بیکرانی جود او مقترن
تخم شگفت آید که تا چون همی — چندان فضایل جمع دارد بتن
گر مایه فضل است سر کار خیب — فرزند فضل است آن چراغ زمن
نزد خردمندان نباشد غریب — بوی از گل و نور از سهیل یمن
باغ امیدش پر گل و لاله باد — چون باغ فضلش پر گل و نسترن
زایر که آنجا باز گردد برد — دیبای تخت و درزمه و وز یمن
هر کس که او چون قصد کرد یا — با همت و با کام دل شد چو من
بر ظن نیکو قصد کردم بدو — آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم خلعتی داد درزه — آن جامه کو داد نم ثمن
با جامه زر تن چون شبلید — با زمه سیمین چون نسترن
تازی ده و دیگر نونش بیش خوش — بر پای گرده کوه که چون وثن
مهتر چنین باید مولی نواز — مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب — ای بیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است از جهر جشن سده — شادی کن و اندیشه از دل بکن

می خور ز دست لعبتی چون تذرو — چون تازه سروی پر گل و یاسمن
ماهی بکش پرده کش چو سیمین بدن — جامی بکف بر چو ... بکن
تا می پرستی پیشه مولانا است — تا بت پرستی پیشه برهمن
خرم تو باد از بن جهان خرمی — خرم بباد از پیش تو گرم و حزن
از بدرهای حادثات جهان — دولت کند پیش تو رویین مجن

در مدح علی بن الحسن

دی بسلام آمد بر دولت من — ماه مرآت لعبت سیمین ذقن
با ذقنی چون سمن و یاسمی — چون از گل سوری پلی پیرهن
یازان چون کبک دری برکمر — نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونیست کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که نداند مثال — چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بر بودم بزرف — وز تو تن تو بربودم بفن
جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا کی بیندم کمر — وز دل تو تا کی بگویم سخن
بر تو ستم کردم و روز شمار — پرسش خواهد بدن آن از من
خواجه کنون کاین کنه علت است — عالیت بیماری خواهد شدن
گرد بنا گوش سمن فام او — خرد خط آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسر آن خار بخردی بکن
ور نکند لابه کنم خواجه را — تا بکسی گوید کو را بزن
خواجه ابوبکر عمید ملک — عارض لشکر علی بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست — طاعت او راحت و دفع محن
خانه او اهل خرد را مقر — مجلس او اهل ادب را وطن

هر که سوی خدمت او راست شد / راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت او را چو درختی شناس / دولت و اقبال مر آن را غصن
هر که بر او سایه فکند آن درخت / رست ز تیمار و ز کرب و حزن
یارب چونانکه بمن بر فتاد / سایه او بر همه گیتی فکن
ای همه خوبی و نیکی سزا / ای بهوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا / همچو وثن را بپرستد شمن
در خور آن فضل که خواهد ترا / دولت و اقبال دهد ذو المنن
من بسخن خام نگویم همی / آنچه همی گویم بر دل بکن
دیر نپاید که بنام ملک / گردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین / خادم تو باشد میر ختن
بر در خانه تو بود روز و شب / از ادبا و شعرا انجمن
صاحب خواب تو همانا ندید / آنچه تو خواهی دید از خویشتن
ای هنر چون پدر و فاطمه / ای سخا چون پسر ذو الیزن
جود سپاه است ترا و دا ملک / فضل عروس است ترا و دا ختن
خواسته زر داده تو دادار خطر / ور چه بود در خلق رای و فتن
آنچه ز میراث پدر یافتی / خوار ببخشیدی بیوه کیلومن
و آنچه خود از فضل بکف آمدت / بر نیت نیکو و پاکیزه تن
از پی علم و ادب و درس دین / مدرسه ها کردی سرتا بدن
نام طلب کردی و کردی بکف / نام تو زان یافت بخلق حسن
ای که ندانم سخن بهتر آن / ندتو تواند بکف زاهد عن
مدح تو این بار نگفتم بداد / از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب نایافته تدبیر کرده ام / خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من از این علت بهتر شوم / مدح گویم ز عمان تا عدن
چونانکه گرم خواهم در بادیه / ساربانان ذوق چو پیاده سن

در دل کردم که چو بهتر شوم / شعر نوش گویم معنی بمن
تا نبود بار سپیدار سیب / تا نبود نار بر نارون
تا چو شفا این نبود شنبلید / تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایه جود و سخا / شاد زی ای مایه دین و سنن
بخشش بدار تو از نو کهن / خلعت بدخواه تو از تو کفن

در مدح ابوبکر حصیری

چند از این تنگدلی ای صنم تنگ دهان / هر زمانی مکن ای روی نکو روی گران
همچنان هرزه خشم تو کند نعت بیان / تا نه بی وقت مکن و رنه همه چیز بدان
خوبرویان را چو سند بود قصد بجان / مر ترا چون که همه ساله بود قصد بجان
بیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست / نتوان کشت بدین جرم دهی راستنوان
مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده / بستم راه مده چشم بلان را بمیان
گر تو بودی بستایم دگران شاد شوی / چه بود گر نکنی کار بکام دگران
بر من تنگ فراز آی و لب پیش من آر / تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بران
ای نگارهان تنگ لب من که بدین پای صبا / بوسه پر داد ستم بر دست ندیم سلطان
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو / چشم سلطان جهان روشن و دل خلق جهان
شافعی مذهب پاکیزه که در روز صفا / شافعی راشود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف / حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکر او ز پی حجت خویش / بنویسند بزرگان و امامان زمان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را / حجتی باشد همچون که بود حجت قرآن
گر جهان را برج آید سخن گفتن خواجه / آفرین باد بر آن لفظ و بیان خوبش
سود خلق است بر شاه سخن گفتن او / این سودی که نباشد او با هیچ زیان
همه آن گوید کازاده از غم برهد / کار دشوار شود بر در سلطان آسان
گاه گوید که فلان را بفلان شغل آر / گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
هر زمان مفتیی را برهاند ز غمی / هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان

مجد یحیی که شهی کرد همی پیش ملك | عالمی باز رهانید ز بند احزان
شاه گیتی سخن گفتن او دارد گوش | و او همی باید چو دم صبح بهار دهان
کیست امروز بر سلطان که فرزانه‌تر او | که سزاوار تر از خواجه یحیی احسان
گر ادب خواهی هست و گر هنر خواهی هست | ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شادتر است | هم ببین حال نو آیین و ببین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش | هر دو روزی برای دهد او را فرمان
از میان تو به ما چشم بد دور دارد و بس | چه بایوان چه بمجلس چه بمیدان چه بخوان
پیل را او ولانا از پی او مهد کشند | چون بکوبادد گر بد همه هیچ گمان
در خور پیل که خود سرور منشور بود | مرتبت از جهان برتر از این جهت مکان
خواجه را شغل جهان هیچ و نیز آید | سپه آراستن و جنگ بخفتان و کمان
شرمها تا که همت عملکی خواهد کرد | آنچه او کرد ز مردی به ترکستان
هر کجا رفت چنان رو که سلطان فرمود | چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
جاودان شاد زیاد و همه کام رساد | پشت عیاری گر او باد همه شر بن دان
برخوردار زیاد از جان و فرزند عزیز | مکنادا یزد ازو خالی یک لحظه مکان
از بناها که ازیشان دل او شاد شود | خانه‌ای بر که یک آراسته در پیرو روان
عید او فرخ و فرخنده و او شاد بعید | دشمنان فرخنده و یک بکس محتاج خان

هم در ستایش اوست

ای پسر من مرا سنگدل و تند مخوان | تند گوی و سنگدل پیش آن لعل و دهان
گر همه شکل کو بیم چشم تو بماند به گره | هر زمان در تو گره من نکنی و رسم فغان
دوش با رعو چه سخن گفتم با تو صنما | که چنان تنگدل و نادم گشتی از آن
مجد یحیی که بود بنده‌اش او چه رهی | همچو گرگان نتوان بست یکبار دهان
تو غلام منی و خواجه خداوند من است | نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجه سید بوبکر حصیری که بود | تا بطلان شب و روز خداوند جهان
آنکه ابیاتی از خدای روز سا | هنرها خوب همی بلبلها روان

تا زمان است و زمین است بفضل و هنر | نه چو او بود زمین و نه چو او بود زمان
چون که رادی باشد بر او ابر بخیل | چو گه مردی باشد بر او شیر جبان
گرچه در موکب او رایت بکاری بست | آلت و عدت آن داد مرا او را سلطان
رایت نصرت شان باید در موکب او | بیت چیزاست به از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او | در شرف بیشتر از رایت جهان و فلان
خواجه در مجلس بخت نشسته بر شاد | دیگران زیر کنون منزلت خواجه بدان
دیگر از آبروی خدمت او نیست همگر | مگر این خواجه کند کار نه هیچ جهان
خواجه انگاه بد و میل همی کرد که داشت | میل کردن سوی او روز شرف ورزیدن
نبود چاره حسودان لعین را از حسد | حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان
از حسودان حسد و از ملک شرف و نعمت | از ملک یاری و از خواجه دو هر است امان
این همه فضل خدایست خدا با تو بفضل | همچنین یاد مرا و را و همت بهمان
شادمان کرد دل آن شاد کند همه خلق | بعنایت که مران را نبود هیچ کران

و نیز ورا ستاید

من یار دلی داشتم بسامان | امسال دگرگون شد و گریان
فرمان دگر کس همی برد دل | این را چه حیل باشد و چه درمان
باری دلکی با همی خانه | زخمی چه گران باشد و چه پنهان
تا بر کنمی زین دل مخالف | وین غم کنمی برون که دل آسان
نوروز و جهان چون بهشت گشت | پر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا | چون حله منقوش گشته بستان
در باغ بنوبت همی سراید | تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی | من مانده دل شده بسان ز جان
ای دل بر من باش یک زمانک | تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجگان دوران | بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدائی که بدین درگه | جائی است که آنجا رسید نتوان

آن پیش که بیم روز ناشب
در خدمت او بهتران ایران

همزانوی شاه جهان نشسته
در مجلس و در بارگاه و در خوان

در زیر مرادش همه ولایت
در زیر نگینش همه خراسان

سلطان که بغیر ان او کس نیست
او را چو پسر شفیق و فرمان

هرچند که او نشود مجلس
بشنود شد و موی نکند زبان

داند که صالح نگاه دارد
وان پند بود و ملک نگهبان

زو دوستر اندر جهان مکرا
بنمای دگر بزرگ بدو مان

زین لشکر خسرو به عهد خسرو
زان پیش که آورده بود ایمان

او راست امروز فخر کردن
کو بود نگه دار عهد و پیمان

پاداش همی باید از شهنشاه
بر دوستی و خدمت فراوان

واو نیز بخدمت همی شاید
مکرم جهان و در بار شه جهان

ای یار خدای بلند همت
معروف برادی و فضل و احسان

خواهنده همیشه زاد دعا گوی
گوینده همه سال آفرین خوان

این عمر ز الخواسته زیادت
وان عمر ز الخواسته دو چندان

جاوید زیادی نشاد کامی
شادیت برافزون و غم بنقصان

نوروز تو فرخنده و خجسته
کار تو چو کردار تو بد جهان

کردار تو نیکو زانکه خدمت
زیرا که نکو دین و مسلمان

مخدوم زیادی تو و مبادی
از خدمت شاه جهان پشیمان

در مدح خواجه عمید

بوستانست روی کودک من
وندران بوستان شکفته سمن

چون سمن سال و مه در آن بستان
لاله را با نه‌ی و نرگس و سوسن

باغبانیست باید آن بت را
با یکی پاسدار چو یک زن

گرم او پاسدار خویش کند
خدمت او کنم بجان و بتن

گرد بر گرد باغ او گردم
بر در باغ او کنم مسکن

هر که زان گل گلی بخواهد کند
گویم آن گل گل تو نیست مکن

ور بدین باب سخن سرا زند
گوش او کر کنم بنعره زدن

چاکر خواجه‌ای که یار دزد
چاکر خواجهٔ عمید منم

آنکه با خاطر زدوده او
تیره باشد ستاره روشن

خوبتر چیز در جهان سخن است
خلق آخواجه خوبتر ز سخن

دست او جود را نگار زنست
زانکه نار بی چراغ را روغن

هرچه باید ببخشد و بدهد
بر ستانندگان مال من

گرد لشکر زایران بدانسکه
بار گوید را و خندی من

زایران را مثل نماز برد
چون شمن در بهار پیش وثن

این قیاسیست و نیز از بر او
نه روش باشد و نه خواجه شمن

قلم او چو لعبتیست بدیع
زیر انگشت او گرفته وطن

روزی دوستان از و زاید
چون ز امضاش اگر بود آبستن

ای بر اینت بزرگوار کریم
ای دلت جود و علم را معدن

این جهان با دل تو ننگ تنیست
از دل تنگ چشمه سوزن

فضل کردارهای خوب ترا
نتوان کرد هیچ پاداشن

گر ز دستت برفزونستی
زر بپیمانه‌ی بخشی و من

زرد دینار بجشم بخشش تو
نگر ایدید اندرا در زن

کس نیابد هیچ روی زبان
نیکنامی بزرگ و حیله و فن

تو بزرگی و نیکنامی و عز
بعطا یافتی و خلق حسن

هیچکس جز بنام نیک و بفضل
بر نیاورد نام تو بدهن

فضل تو را بحق موفق بود
نیکنامی چو کرته نو سن

وایشان کرته کان بزن آیند
گرچه نو سن بوند مرد افکن

تا بود درد و زلف خوبان پیچ
وندران پیچ صد هزار شکن

تا بود طوطی و خوش آیند عشق
خوشی با هزار گونه فتن

کامران باش و شادمان زی / دشمنانت اسیر کین و حزن
فرخت باد و فرخجسته بواد / سده و عید فرخ و بهمن

در مدح عبدالله بن احمد

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن / آشیانی شد و بی بلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله / دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ابر نوروزی و باران شبان روزی / نه عجب باشد اگر بشکفد از آهن
آب چون صندل و صندل بخوشی چو می / بوستان پر گل و گلها اندر گلشن
این نو سالی و نو ماهی و نو روزی / بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغ خوش و یا گیره لب جوی / دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغ پر از شمع و پر از شعله / رسته اندر وی چو چراغ و ندم روزن
چون برفت آید چنین باغ مرا باشد / مجلس خواجه و از گل بره خرمن
شمع مجلس خسرو عضد الدوله / خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
از جوانمردی شهره شده در هر دل / وز هنرمندی گشته شده در هر فن
نه ز همدستان ماننده بهمه سنی / نه ز همکاران ماننده بدو بلحسن
آن مروت را مهر و ملک و بهمن / آن کریمی را جا و وطن و مسکن
آنچنان معنی گو گوید و بنگارد / که توانند بجهد از جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد / همچو کرباس حلب با قصب معدن
چو شما آمد به رنج بیکساعت / بر تو بشمار دبیت خانه پر از ارزن
نه بیک شغل ستوده است و بیک صنعت / که بهر کار ستوده است و بهر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان / ور جز این باشد حقا که کند لکهمن
زایران را هم از و نعمت و هم دانش / وانکه از منت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یکبره ز ما بخشد / ننهد منت بر ما و نپذیرد من
چون بخوبی بخوی او تو مثل خواهند / مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
صورتی نیکو چونانکه بدید اری / خوار گرداند باشوی و لعل زن

پارسا دارد خوی که برو حاسد / نبرد جز بجوانمردی و رادی ظن
همه آن بزند کو بر کند در روزی / بوی مشک آید تا سالی از آن روزن
مشتری روی و گه شرم بپالاید / که بگیر ماه بمثل پوشد پیراهن
بگه غیبت چونانکه دگر کس را / نتواند گفتن او را سقطی دشمن
بنکوخوی خالی کند از کینه / دل بدخواه همیچون دل اهریمن
گر بماه دی در باغ شود خندان / گل بخندد اندر ماه دی و بهمن
نکند مستی هر چند که در مجلس / ننهد ساتگنی از دست که از یک من
ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی / بر حلم تو چو باد است که قارن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی / بیخ اندوه و انگیزش جهان بر کن
هم هنر داری و هم نام نکو داری / نام نیکو را در گیتی بپراکن
روز خوش بیخود و شب خوش بر ابله کن / دلبر خوشی و نیز چو خزاد کن
روز نو روز است امروز و نو سال است / ساتگنی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد / بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

در مدح فرانکین وانی

مرا دلی است که از چشم من رسیده بجان / بلای من ز دل است این و درد هجران
ترا چگویم گویم مرا ز چشم بد زد / ترا چگویم گویم مرا ز دل بستان
گرم ز چشم نبد زدی بناگه دو عشق / و دم ز دل نشانی نفور گرد جان
کسی که شادی دل دید و رخ نشانی چشم / بگوی از بند و بند همه صبر زیحان
پر آنکسی که مرا دوست از نجار و دلست / مرا تو گوی فغند و شو چگونه توان
بافخار کر از یار خویش دور شود / بروز وصل کسی آرزو کند هجران
مرا چه گر تو بیاموزی دست بیکبار / مرا چه گر تو بمانی بدست وصت بجان
مرا این همه نظر بوی مطایبت گویم / مگر نگوئی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسی که ژاژ ندانید بد نگهی نشود / که خوب گویان آنجا شوند کند زبان
مرا ز دوست بهر حال دور خواهد کرد / هوای خدمت میر آن گزیده سلطان

وصال دوست اگرچه موافقست و خوشست | وصال خدمت درگاه میر خوشتر از آن
سپهبد سپه شاه شرف ابومنصور | فزایندهٔ دولت امیر عز جهان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز | امیر شاعر خواه و امیر زائر خوان
چو تیغ گیرد بهرام دشمن شور انگیز | چو جام گیرد خورشید وار زرافشان
سرای او گه خوان و بساط او گه بزم | ز مدح خوانان خالی نبینی هرگز خوان
غنودن جهان را گر شعر جمع شدست | فزاینده دولتست اول دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود | بتیر و نیزه روز نبرد و بیهده چوگان
مقدم سپه خسرو است او که بجنگ | ز پیش هیچ سپه بر نتافتست عنان
بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود | بتاز باز کند با مبارزان جولان
مجربکاه کو تیغ برکشد ز نیام | بصیدگاه کو تیر برفکند کمان
ز ترس نالد و شیر بفکند چنگال | ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
سپاس ایزد را بر او که دولت باد | پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
درین دیار بهنگام شاه چند نیاد | پلنگ وار نمودند عزچگان طغیان
بجز بصلح ندیدانش نگی تخلعت و شان | نبرد هیچ توانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست | بجای شاه بفرمان خسرو ایران
بکیه از آنها که بود زراه راست بتافت | کرانه کرد همو نه ز طاعت فرمان
جز آن سال بفرمود و بجنس خشم سعن | که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان
با ستواری جای و بپایداری کوه | فریفته شد و از راه راست کرد کران
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست | بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
ز میزبان را با من بکار و در بداد | مرا ایمنست جز بلستان کلاسی و فزون
برابر حصار که من باشم ایمنم که مرا | ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که بر گاه شاه شیر دلی | بتیغ شهر گشای و بتیر قلعه ستان
بحیله ساختن استاد بحر و آن زمین | مجرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاده شاه جهان پیش او بتیغ و بتیر | هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان

گر آن حصین حصینست داشت لاجرم امروز | همی کشید و با سیلت و بند گران
از آن حصار مر او را چنان فرود آورد | که بحر دان جهان داشت گفتی آمد از آن
بکیمیا و طلسمات میر ابومنصور | طلسمهای سکندر همی کند ویران
زهی گزیده دین و نبی او بی کفو چو تو | زهی ستوده و بی‌عیب پاک چون قرآن
برادی و بسخاو بمردی و بهنر | همه جهان را دعویست مر ترا برهان
درین ولایت پیش از تو ای ستوده امیر | کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد | سخای گم شده و فضل بود کرده نهان
زمین ز عدل تو بغداد گشت اگر بحق | تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
جهان که فاسد گردد ز داد و دست شود | امیر کو نه مست است و قادر است و جوان
غریب و نادر باشد جوان با پرهیز | تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت | فروگذاشت ضیاع و سرای آبادان
ز ایمنی بوطن گرد بانند آمد باز | بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
بدان امید که تا نه با ایمنی بخورند | غریب‌وار بپوشند جامه و خلقان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو | زیان نبوده نشد از هیچ گونه هیچ شبان
کنون ندانند از خرمی و خوشی همی | که چون ز بند خوشا عدل پادشاه زمان
نشان ز نعمت دان زمین و نیاز نعمت آمد | ز خلد بهشت نه همانا و نه هم زندان
ولایت تو ز امن ای امیر چون حرمست | ز خرمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان
همی نمانی عدل و امانت و انصاف | همی فزایی فضل و سخاوت و احسان
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار | بسا غریب که از تو بخانه رسید و بنان
همه جهان ز پی نام و نان روند همی | ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان
همیشه تا گل سوری بود بوقت بهار | چنانکه نرگس و نسکین بود بوقت خزان
همیشه تا بهمه جایگه پدید بود | هوای بزم و هوای هوای بستان

امیر باش و جهان را بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

در مدح ابو المظفر چغانی است و از قصاید اولیه و ... است و از لحاظ عروضی دارای آثر تصحیح و تقطیع ... و آنگاه را که بعد از آن گفته است بشرح نقد کرده است
بهار

زمستان ص

در مدح ابو احمد محمد

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بریشم ترکیب او سخن — با حله نگارگر نقش او زبان
هر تار او به رنج برآورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صناعتی که بخواهی براو اثر — از هر بدایعی که بجوئی براو نشان
نه حله کز آب رسد مر ورا گزند — نه حله که آتش دارد در او زیان
نه رنگ او تباه کند تیزی زمین — نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بتار او — و اندر شده و استاد براو کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد — کاین حله سر ز ابر رساند بنام دان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها — این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این را زبان نهاد و خرد رشته عقل بافت — نقاش بود دست و ضمیر اندرو میان
تا نقش کرده بر سر هر نقش بر نوشت — تحمید بو المظفر شاه جهانبان
میر احمد محمد شاه سپه پناه — آن شهریار کشورگیر جهان ستان
آن هم ملک به دولت و هم نامور ملک — وان هم خدایگان سپهر و هم خدایگان
کز همسرای اوست همه گشت آفتاب — سوی سرای اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیغ شود بر سپهر تیر — گر بهر کینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سر ز طاعت او باز برکشید — کز دشمنی بمیرد که تاج سر سنان
روزی که سایه گردد بر تیغ او سپر — روزی که ماه گیرد از تیر او کمان
بس پایها که تیغش بردارد از رکاب — بس سینها که گرزش برگیرد از عنان
شیر دمنده دیده فرو افکند ز چشم — پیل دمنده زهره براندازد از دهان
بر پیل گرز او بیکی افکند سرین — بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
ای شاه کامکار که شاهی بتو بزرگ — فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان
جائی که برکشند عطا از بر عطا — واهی سلب شوند بلان از پس بلان
اندر جهان برابر گلهای شنبلید — بر تیغها بخندد گلهای ارغوان

گر بعد ازین برفتن تیغ چو آتش نشان — کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان
آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو — زنده بود به تیر نبرد وز ناگران
آن دشت را که رزمگه تو بود بر او — دریای خون لعبت شود و کوه خیزران
آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو — تا مرگ جامه گیرد ازو رنگ زعفران
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو — اندر دو لاب تو چو گیتی رود دسان
روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد — آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهنی بر سنان بر دمی — آسیمه گرد و شود اندر جهان جهان
گوئی درخت باغ عدوی تو بوده است — کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران
آن کینه و کلاب تو خیزد ای شگفت — گوئی ز هیبت تو طلسمی بود بران
کاندر فتد مجبوس بانو و باد و دم — غران بود چو شند رشته اندران میان
تا تو بصدر ملک نشستی قباد وار — هرگز برانخفت بره در قباد بان
بی سیم سائل تو نرفت آنچه قافله — بی زر زائر تو نرفت آنچه کاروان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار — ای بر همه مراد دل خویش کامران
سود همه جهان دارد از تو طبع سوخت — هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان
ای خسروی که ملک اندر سرای تو — آب حیات خورده بود زنده جاودان
من بنده را شعر نبود سنگ نبود — زین پیش و بعد مدح تو مسکین بی نجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت از انجم — بی مدح تو مرا نپسندد برفت بستان
راه دراز دور و دراز پس کردم ای ملک — تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول — امروز آرزوی دل من بمن رسان
و فوق بود بخت مرا حضرت ملک — کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب — همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا داده با بهار — بادشمال ملک جهان برده از خزان
تاج درخت باغ همه لعلگون نگار — فرش زمین باغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته زردروی — بلبل چو عاشقان جهان گشته با فغان

هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا
هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان

فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز ملستان

تا این هوا بسیط بود این زمین بجای
طبع هوا سبک بود آن زمین گران

ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش
ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

در مدح سلطان

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو
قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو

ماه منیر صورت ماه درفش تو
روز سپید سایه چتر سیاه تو

تیغ ملوک را فزع آید ز تیغ تو
جاه ملوک را فزع آید ز جاه تو

جز جود بر تو هیچ کسی پادشاه نیست
گنج ترا تهی کند این پادشاه تو

بر تو گناه نه ز تو بخل است هیچکس
زین روی بر تو چیره نبیند گناه تو

تو کارها بنیکوئی و نیت کنی
اندراست کرده‌های جهان نیکخواه تو

هر دشمنی که بند تو و چاه تو ندید
او را اجل بروز بد از بند و چاه تو

بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد
تا خسته گشته نکند رو از رزمگاه تو

آن کیست کو بجان نبود بهرجوی تو
وان کیست کو بدل نبود نیکخواه تو

با عدوی تو بسر اسد ز کلک تو
کوه عظیم با تو نسنجد بکاه تو

فرهنگ است روز فزون گنج و ملک تو
زان بر کاستی بدخواه جاه تو

ای پیشگاه بارخدایان روزگار
ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو

بر عزم منفعتی و مرا رای رفتن است
از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو

با بندگان مرا بر اندر عمل کن
تا در ندیده سر بکشم خاک راه تو

اندر پناه خویش مرا جا بگاه ده
کاین درگاه هدایت تو باد و پناه تو

هر شاعری بگاه امیری بزرگ شد
نشگفت اگر بزرگ شدم من بگاه تو

فضل تو بر همه شعرا گستریده شد
گسترده باد بر تو رضای اله تو

تا سال و ماه و روز و شب است اختر و نجوم
فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

اندر بردنبت و پناه تو کردگار
وندر سر برهوس جان تو ماه تو

در مدح ابو سهل احمد بن حسن

سروی شنیده‌ای که بود ماه بار او
مه دیده‌ای که مشک بپوشد کنار او

من دیده‌ام و شنیده‌ام این هر دو آن منست
کاین دل هزار بار به شب شد شکار او

پر گوهر است از بن عشقش کنار من
پر سلسله ز حلقه زلفش کنار او

باغیست روی نیکوی آن ترک نیکوان
کاندر میانه تو ز بخندد بهار او

بر کام و آرزو دل بیچاره مرا
تا کامکار کرده دل کامکار او

این طرفه‌تر که نگر تو کز برنگار و گل است
وندر دل عزاست همه الخار او

چندان نگار دارد در بر که هر زمان
حیران شود نگارگر اندر نگار او

از دل همی نگار شکاری همی کند
تا خوش بود بباز دل انتظار او

این دل شکار کرده و بنده کرده باد او
خرم بخواجه باد نمایم شکار او

خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار
کاین دشریف کرده بدو روزگار او

بوسهل احمد حسن جدی که فضل
همچون پسر بزرگ شد اندر کنار او

آزاده بر کشیدن و رادی رسوم او
وازادگی نمودن و رادی شعار او

بر همه بزرگان اندر یمین اوست
بر همه ضعیفان اندر یسار او

اندر جهان سرای عنایم کاندران
آثار نیست از کف دینار بار او

همچون خزینه‌های ملوک است خلفا
از بیت و از کرامت و از یادگار او

خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست
وایمن همه چو من چه دانم غزار او

دریوشی و نیاز نیارد نهاد پای
اندر جوار آنکه بود در جوار او

از بیم آنکه گرد جهانبانگان رسید
بیرون ز راه رفت نیارد سوار او

همواره دوستدار کرم آزادی و کرم
خرم نبند خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خوئی بردبار بود
چون نیکخو دلی است دلیر بردبار او

آگه شد از نهان دلش در مروتی
آنکس که یافت آگهی از آشکار او

آنجا که نافه شود او سنگدل مباش
تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او

از کارها که هیچ و فضل اختیار اوست
هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او

میران بمال و ملک کنند افتخار و بس / آن نیست او که هست بمال افتخار او

فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است / این هر سه چیز نیست برون از شمار او

خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ / ایوان او و درگه او و دربار او

لشکرکشان ز بهر تقرب بروز جشن / شاید اگر کنند بجان کندی نثار او

با صد هزار فضل که دارد مبارز است / چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او

ده سال یا دوازده سال افزون نبود / کاندر نبردگاه برآمد غبار او

روزی بزمگاه و شبانگاه را نماند / تا کشته هیچ دشمن او در دیار او

تا روز حشر یاد کنند اندران زمین / لشکر شکستن و صفت کارزار او

روز مبارزت بدلیری و [illegible] / با صد هزار تن بزند یک سوار او

همواره شادمانه زیاد و بهر مراد / توفیق جفت و خداوند یار او

چون بوستان نارنج و باغ شکفته باد / اندر وی ریدکان حصاری حصار او

فرخنده باد عید بر او تا جاودان همه / بی جام او بمجلس او می گسار او

در مدح سلطان محمود

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه / برون آمد خورشید نیکوان از راه

چو چین قرطه بهم برشکسته جعد [illegible] / چو حلقه‌های زره برزده زلف سیاه

[illegible] / دو ماه نه بدل و هر دو زلف کرده دو ماه

چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه / قبا بپوشد سرو و کله ندارد ماه

خجسته باشد روز کسی که تهنیت بود / خجسته روی بتی خوبش بامداد پگاه

اگر نبودی بر من خجسته دیدن او / خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه

یمین دولت ابوالقاسم افتخار ملوک / امین ملت محمود شاه ملک پناه

بلند کرده بنیاد کاخهای دول / خراب کرده بشمشیر خانه بدخواه

ز برکشیده او از فلک فزون نکند / نه راست کرده او را کند زمانه تباه

ز رادی و ز رحیمی همی پذیره شود / عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه

شتاب کار ازو باد وقت پاداش / درنگ پیشه از کوه گاه بادافراه

ز بس عطا که دهد هرگزی نداند کس / عطای او و وقت سخای او ورا گاه

بجاز همت عالیش باد خواهی کرد / بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه

هر آن زمین که خلاف یمین ببار آرد / ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه

همه ملوک جهان دستبرد او دیدند / جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه

شنیده‌ای که چه بود [illegible] / [illegible]

تمام دانی اگر چند من ز بیم ملال / بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه

ز بسکه تاختن سپاه بزد کافر کشت / عفوش [illegible] بار دهند گناه

چنان که نقش [illegible] / نبود ناخن بجاده [illegible] کاه

ز خون چکیده شیر تگینان آید سیاه / بسان مردم بیخواره مست شد روباه

بنان شکسته فراوان [illegible] / و آنچه کرده بتخته است جز رضای اله

بلاد غزات فریب هزار پیل آورد / از آن گرفته بلند جمله سپید و سیاه

با سپاه کو [illegible] هزیمت کرد / مظفرا ملکا لا اله الا الله

هزار لشکر جنگی شکست لشکر او / [illegible] لشکرگاه

ز خون دشمن اندر میان رود [illegible] / بلند پیل ندانند گذشت جز بشناه

ز هول درزم کش خاشان [illegible] / اگر کنند بکوه و بدشت [illegible] نگاه

بکوه مرد نماید بچشمشان [illegible] / بدشت پیل نماید بچشمشان روباه

عجب نباشد اگر خدمتش کنند ملوک / که در پرستش او بیند من فخر و جاه

شهان ز خدمت او و از عطای او شوند / [illegible]

همیشه تا بود اندر فلک [illegible] / چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه

معین [illegible] / بتیغ و دولت مؤمن فزای و کافر کاه

بزرگ باد بنام بزرگ او [illegible] / نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس گاه

در صفت عرض لشکر سلطان محمود

بامن بشاهان بهم بود چاشتگاه / ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه

گفتا [illegible] فراخ چند دشت گشاده است / گفتم که عرضگاه شه بعدد سپاه

گفتا چه خواهم از پس آزاده و لباسم — گفتم همین دولت محمود در پناه
گفتا پناه دین رسول است و پشت دین — گفتم بلی و پشت او طاعت اله
گفتا کنون کجاست مراد نشان او — گفتم که زیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفتا آنکه پیش عرض کنند اسپان او — گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا ز هیبتش چرا لرزد همی ولی — گفتم ز هیبتش بلرزد چون کشتی چو کاه
گفتا آن هزار و هفتصد اند کوه تن — گفتم هزار و هفتصد اند آن پیل شاه
گفتا آن همه ز پیش دو نهند ولت سند — گفتم بلی و داشت بر آنگونه نگاه
گفتا آن ز رنج و دان ز بهر یکی کند — گفتم بسان ملک ادای ز رزم خواه
گفتا کسر و خوانمشان با مه تمام — گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا که عرضگاه شاه از و شعر است — گفتم بلی و هست چنین هیچ عرضگاه
گفتا چو دیگر به جهان هیچ شه بود — گفتم ز من مپرس بشهنامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغ است سر بسر — گفتم تو راست گیر و دروغ از میان بکاه
گفتا ملک بپیل از چه ستاند از ملوک — گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چرا همی ببردشان بسوی روم — گفتم کنون برد که کنون آمد است گاه
گفتا چگونه گردد از ایشان بلاد روم — گفتم چنانکه کوه که برهاد چاه چاه
گفتا که کفر پاک شود شهرهای روم — گفتم چنانکه سیم نعامه میان کاه
گفتا اسب او به مکه اند چسان بود — گفتم میان خون اعادی کند شناه
گفتا چسان رود که ره عدی پر فراز — گفتم چو مرغ برگذرد در سپهر راه
گفتا که برتر از ملکان جهان گذشت — گفتم کسی که باید از جاه و پایگاه
گفتا که خدمتش ملکان را چه ره دهد — گفتم که جنت و ملکت آبروی و جاه
گفتا گناهکار که رنجی شود بعذر — گفتم ثواب خدمت باید بر آن گناه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب — گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

در مدح سلطان محمود گوید

بفرخی و بشادی و شاهی ابر نشاه — بمهرگان نشست بامداد پگاه

ز آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز — بجنگ دشمن وارون کند بنعمت راه
بمهرماه نه از بهر نشستن و خوردن — بتاختن بفرستد شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان — جهانیان را پادشاه است و باد قراه
چو مهرگان بکند خانه را انسر فکند — بجنگ تاختن دشمنان بود شتاب
کهی سپه بغزا نی برون برد که چشم — چو رو نگاه کنی سر نماید اندر چاه
کهی برو رفت شبی سرای پرده زند — چنانکه ماهی از افراز او نماید ماه
همه زمستان در پیش برگرفته بود — رهی دراز و دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کند دشمن — بمردی که جهان را جز او نبید شاه
زهی شهی که همه سال در پرستش تو — همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهرها که عکس چون تو بستد نکم — بخسروی چو تو کس نبست بر فقا کلاه
تو شی که مرهی را نام بلند نشست فروغ — تو شی که داری داد است داد سپاه
ز پادشاهان کس را ستوده نام تو — بجز تو آنکه هیچ شد نبوده خواه
نگاه کن که کند ناوک تو از گل گل — بروز رزم کند حیحو تو آن که کاه
هزار شیر شناسم که پیش آمد تو — ز راه چنان نگر بیک که کرد شیر روباه
زمین اگرچه فراخ است جای بسته تو — که تو برو تو ندیدی بیشگاه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود — نشستگاه تو دشت است و لشکرگاه
بسا شبا که ندیده خرد جوی گذشت — تو چند راه گذشتی چنین ز بعد سپاه
تو از جهاد بگذشته شب که از تو — بروز پیل نباید برون شدن شناه
ز پادشاهان نگوید جز تو در تاریخ — ز کرکسی و سر و پیل پاسی شیخاه
ستوده بمردی چو پیش بن بجود — ابا ندوده ز آهو چو پارسا ز گناه
خدا ازین جهان آفریدت وز پی جود — بتیغ رزم کن و جنان جوید شمر کاه
همیشه تا چو گل از گل برون دمد — ز روی آتش سوزنده سبز و ماند گیاه
همیشه تا نتوانند شد ایج کس بجهان — نهان ز یزدان همچون ز دان خویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین — ستوده بر گذشتن و ز بندگان ستایش خواه

چو تو بجاه بتو چشمها همه روشن — چو روزگار همه دستها ز تو کوتاه

خجسته بادت و فرخنده جشن فرخ نو — بسیج رفتن و بیرون شدن ز خانه براه

تباه کرده هر کس همی شود دولت — مباد کس که کند دولت کرده تو تباه

در مدح یوسف بن ناصر دین

زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه — بسر چاه زنخدان تو آید گه گاه

از پی آنکه بکی دست بدو دست شود — کرد مکری که بر آن چاه کند ژرف نگاه

اندر آن چاه شب و روز گرفتار دلم — دل من بود یکی خال در آن گه گاه

زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال [illegible] — اندر آویخت و در دست در زلف سیاه

از پس چه زمانی بسر چاه رسید — دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه

خال بیچاره از آن چاه بدان زلف [illegible] — بنهی آن زلف که خالی بره اند از چاه

دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد — ز سم آنکه آمدن زلف تو چه داشت آگاه

اندر آن چاه دلم زنده بدان خال [illegible] — ورنه تا اکنون بودی شده بارها تباه

چشم دارم که نگه‌دارد آن دل که از او — حرزها باشد آویخته از مدحت شاه

مدحت شاه زمین یوسف ناصر دین — آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه

آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی — تا طلب کرده بکی پیش تو آید بجاه

خواسته بخشد و تا خواسته بسیار دهد — از نهاده به نهاده دارد [illegible]

بر او صورت بسیار است همانا که مگر — ملکان خواسته خویش نیارند نگاه

ملکان مال ستانند و ملک مال دهد — ملکان خواسته افزایند و او خوشکاه

جود او کرد و عطا دادن پیوسته او — دست ره روشنی از دامن زایر کوتاه

ای بسا شان عطای تو چرخ همه کس — زایران کرده بدریای عطای تو شناه

بشنو تاج ملوک ای بتو فخر ملوک — بلقا روی سپاهی هنر پشت سپاه

هر که بر گاه ترا بیند بدل گوید — هست گاه از دل آن مهر چو ماه اندر گاه

دو قصید تو گر از شیر بپسند مثل — که چه خوانند ترا گویند اکنون روباه

با توانایی و قدرت شیر است همی — پیل از آن شیر که کشتی طلبد روباه

که چه آورد از آن بیشه تنگ بکند — که از او پیل ژیان گشت همی برگ گیاه

ای سپه [illegible] بد بیداد بروم [illegible] — صورت روی تو یابند همی روز سیاه

کیست آن کو که بر خدمت تو صبر کند — که بکام دل یابنده بکام بدخواه

روز منحوس بد بیداد تو فرخنده [illegible] — خلق آنکس که ترا بیند هر روز پگاه

از بار دست و دم دست و زدن تو [illegible] — هر که اندر کنف دولت تو یافت پناه

من ز درگاه تو ای شاه همی بودم دور — مر مرا باری یکسال تو دادی آن جاه

از فراوان تپش غم که مرا بود بدل — گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه

شاعری گفت مرا چون تو بکس [illegible] — شاعران مردم گیرند همی اندر راه

اندرین دولت منصور تو هر کو ز گزاف — شعر شان گویی و از ایشان صله زر خواه

گفتم ایشان چو ستایش اندر ملک تو [illegible] — من ستایش نشناسم که همی بینم ماه

من که معروف شدستم بپرستیدن او — بپرستیدن هر کس نکنم پشت دوتاه

اندرین خدمت جاهی است مرا [illegible] — من بدینار و بدیبا نفروشم این جاه

تا چو [illegible] بود سبز [illegible] — تا چو پاداش نکو نیست بادافراه

پادشا باش و رخ از شادی تابنده [illegible] — رخ بدخواه هواخواه تو تابنده چو کاه

در ثنای سلطان محمود

هر که خواهد که در این باشد چون بنده براه — شغل و طاعت ایزد بود و خدمت شاه

شاه محمود که شاهان زبر دست کند — هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتاه

در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی — بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه

کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم — لرزه یابد با و برفتد و کاهش کاه

ملک را بسر و بی [illegible] سایه او — نز خطر باشد نز حشمت و نز قدر و نز جاه

هر ولایت که نه او داده بود [illegible] — هر شاهی که نه از خدمت او ماند و آه

عجب آید ز من و چه حرف گشته مرا — کو ولایت نشستن همی بداشت نگاه

خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست — وز دگر سو گفت خانه همی کرد تباه

این همی کرد و همی خواست خسرو نه تا — کو سازد آنچه همی ساخت و نه خواهد بخواه

ا ک

درین قصیده اشارت بوقایع تاریخی است و مربوط است بشورش [illegible] پادشاه گرگان و طبرستان و [illegible] قسمت تاریخی دارد و قابل توجه است

ای شگفتا از پس آنکه ملک شرق بوی / نامهٔ فتح رسید است هنوز از نیجاه

که فلان قلعه گرفتم بفلان شهر شدم / برگرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه

بیشه و قلعه چنین گشت و ز قلعه چنان / جنگ اینگونه همی کرد سپاه بدخواه

چون فرو خواند زمانه صفت کوشش او / و ز سپهر ملک اندر به برون او بود آگاه

بر شمر کردن رنج عرق چه بایست شدن / شیر و بیشه چه بایست و ز چند بر گاه

او ندانست که سلطان سوی او روی نهد / ز رنج اندیشه و ز منزل و ز آب و گیاه

هر کجا خواهد رانید چه بیشه و چه کوه / هر کجا خواهد سازد کند او منزلگاه

چه گمان برد که محمود مگر چه بگرفت / اینت عمری و گمانی به سبحان الله

لاجرم شاه جهان پادشای ملکان / آنکه پاداش شهان را بدهد باد افراه

برد بیشه سپه راند سوی خانهٔ او / دست و کره بکرد بند و لابت کوتاه

بکند را بنه سپه راز شیر کرده رهی / ز او تا بن ماهی سرا و تا سر ماه

از گل سرخ سرا پاش گرفتند چو قیر / و ز دو رخسار کشن چون شب ظلمت سیاه

سر ز کوه و ز دره داشت و در سر او / سر بازان گو شیر که افتاده بود در جاه

چاهها بود بر آن رنج چه کی و چه هزار / که میان گل او پیل همی کرد شناه

غرض شاه در این بود که آگاه شود / ز تو آنانی و ظلمت که بیعاده الله

بنمود او کاین از تو نتوانم ستدن / رنج شیر کردن تو از تو خطا بود و گناه

چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه بر / که برد بیرون از در با مرا اسب و سپاه

شاه برگشت سوی خانه و آنجو که هنوز / بیشه و آب و گل رنج گرفته است پناه

چون ز بدخواه جگر خسته بر آن بیشه گذشت / سوی آن بیشه بصد گونه همی باید راه

خولچو زد بد بیشه و زنان ز پی شیر / گر بشر جان بابدا از آن سو نکند هیچ نگاه

شیر گردند که بکبر او بجای نکند شب / بیم آنست که از آن سو گند ره دیگر باه

آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان / پیش او خوار بروند و ... بیندازند و باه

کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر / بخت پاینده و دولت ... و دولت بر پاه

دل او شاد و نشاط او باد قوی / ز بدخواه گدازنده چو در اندر گاه

روز عید رمضان است و سر سال نوی / عید با فرخی و فرخنده و فرخ سر ماه

در مدح ابو احمد محمد بن سلطان محمود غزنوی

عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حله / بباغ اندر همی سازد ز شاخ گلستان کله

ز ابر گوهر باران همی بارد هوا لؤلؤ / ز ابر جامهٔ بخشش همی بافند بر حله

بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس / براغ اندر کنون آهو نبرد سلسله از سله

نیابد روشنی بی من بشب نیز که آتش / دلاله دوشینه چه شمع است و آن گل باغ چه شعله

بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین آفاق / بیا تا ما ببینیم رامش جهان آن اندرین جمله

چو می خوردیم بگردیم هر آیینه باتکلف / چو بر خیزیم گرد آییم زیر کلهٔ حجله

نو آیین مطربان داریم و بربطهای گوینده / عتاب قبا زر داریم و ساعدها چو بنجله

ز ابر کام دل جمله بیابد ساختن ما را / بفر میر ما استغنیم از کوشش و حیله

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی / ابو احمد محمد کوست بر وجد افضله

ز فر زیندان بیدو گوید بعز زیندان از او گوید / قوام الدین ابو القاسم نظام الدین ابو ... له

ز مهمانان او خالی نبد احسان او بر کس / نه اندر شهرها خالی ز انعامش بهر جمله

ابا فرمان سلطان را اشتیاب بچون / از این پس هم بدان فرمان سپکی ز ... جمله

جز اندر آب جوش رعی سپاری ... نبیند / غلامان تو سرگردان و ... بر وورد مله

اگر بودی بدو رجهت ... جهان خواهی گرفتن / بجای هفت کشور هفتصد باید بعلی العله

خنا بجهان اسکندر با ایران آری از یونان / خزینهٔ شاه ترکستان بغزنین آری از کله

جهان وز تو بیابد فرمان جبار و ز تو یابد ... / حصار و ز تو ... ملک و ز تو یابد حمله

بیفزاید عدو با بی زبار آهن لنگر / بباد حمله بستانند ز کوه بستون قله

چنان چون عنقا ز نوشی و آب ... / ز طوس چیل بگذاری جیحون اندر قافله

کسی کاندر خلاف تو جامه پوشد عار / ز ابر مهر او ماتم پوشد جامهٔ سیله

ز ابر جنگ دشمن و ستایند بر نگرد / غلامان را هر زمان که اندر کار جو له

ز ابر آنکه از جنگ تو فرزنان چون ... / کنون داننم همی خواند کتاب حیله و دله

بسوده می اگر کسی گوید من و تو گوهر با سد / ولیکن گر بجو گوید من و تو گو معاذ الله

طوس سیر نیز سیل دارد
طوس سازند قافله ای
سلسله است که سلسله ای
گونه دارای سیلها
است ... ودر ...

محال اندیشی و خام ابلهی بود هر که این سخن گوید — نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله

امیرا تا تو در بلخی چنین در خانه هر شبها — روان خانبانه دین همی سوی پیر ز اعا اله

نبینم هیچ تو تا چنین زر کان ز گهر رنگین — اگر زینسو همی چون گریه ناید گنج پر افله

همیشه تا صبوری بود دیگرها شبها آید — همیشه تا بفروشند تشنه نیز باشد از دله

مظفر باش و گیتی را و دولت باش و شادی کن — جهان خالی کن از نامردم بدگوی و هم سفله

بشادی ملک بستان تو و بفرمای بدرنج — کز ایشان قبله را قبله و قبله از دو قبله

در مدح میر ابو احمد محمد بن سلطان محمود

بامدادان بگاه آمد یار روی چو ماه — آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه

اندکی غالیه بر لف سپرده بگاه — عید را ساخته تا خیزد از چرخ بگاه

گفتم ای ماه نزار لف مشک سیاه — غالیه چرخ چرا ندای برخسار سیاه

غالیه چون بر مشک سیه بست شود — لیکن از غالیه گردد بجهان مشک تباه

ما بتر غالیه مشک است بدانند همه کس — تو ندانسته ای ساده دل ای چنگل گاه

ای نگارا سرو بکار آید باید چو سرو — ای نگارا ماه بکار آید یار کی چو ماه

روی شستن بگلاب چه فرمائی چون تو — بی گل تازه ندیده است کسی گل برماه

گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن — و شکل خوش بود بوی گلاب ای گمراه

مشک زلف و گل رخ را الطفی خواهم کرد — پیش گیرد ای ترک چو نزد همانا آید شاه

ملک عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه

آنکه بر ملکی خوار بن بنده اش را — دست بوسد ز پی آنکه بد و باید جاه

شهریاران را ببخشید بدر خانه او — در سر و پشت و پیش از تخت و کلاه

راه دولت ز در خانه او باید جست — هر کسی را که سوی دولت کم کرد راه

بر کسی ار کرده او باز همی خواهد گشت — همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه

دان گو دان خورد آنکه که روی شیر — در گه شاه بهشت است آنکه در گاه

هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد — خدمتش را سبب دولت ما کرد اله

خدمتش روز فزون است چو گندم کشته — کاخرش گندم پا کیزه بود اول کاه

تا تو بودن بکی دولت کاری سره است — من بگویم که وکرم همه دانند آگاه

هر کجا از ملکان در سخنان یاد کنند — چو از و گفتی گفتی و سخن شد کوتاه

خانه دانم که تهی بوده و از بخشش او — کان زرگشت و چنین خانه ز زر هنجاه

هر چه در شرط جوانمردی باشد همه هست — هیچکس نیست همی جوانمرد چنین لا والله

از پی آنکه ببخشد گنه و کفر خویش — شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه

نکند کینه و خوی که کند پاداشن — نکند تیزی و قصد که دهد باد افراه

از کریمی دل هر بنده نگه دارند دل — دل فرزند گرامی بتوان داشت نگاه

مهربانست و مجاب بود ابرار بهم — بردبار است و شگفتی بود این از شاه

ای به حلم گران تو که اندر خور که — ای برهمت فخر چرخ برین در تن جاه

از کریمی که تو بی هر که حدیث تو شنید — نتوانند که نگوید بحسن الله جزاه

خو هر کس بشناسی چه مجاه و چه بال — نه بن قبل نیست را هیچ شبیه و اشباه

خاک آن مهر که در خانه تو بار خدای — بی پرورد خزان آن مهر بود بند و داه

بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک دهند — خوشتر از بوسه معشوق بود سپیده

شرع دارد بر چشم جبین زانکه همند — شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه

باید بیکدل و یکتا اند همه کار — زین قبل نیست ... هیچکس بی تو دو تاه

از تو زیبد که بیاموزد هر کس ز پی — پیر کهبان شود هر که بتو کرد نگاه

هر که او سیرت تو بیشه گرفت از همه — پاک و پا کیزه برون آید چون زر ز کاه

کی توان بود چو تو آنکه فضل تو کراست — آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت — هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه

سر هر سر را که بدین دل که تو داری — پیش تو فرز اصطلاب کند چون روباه

تا نه دیر از قبل خدمت تو ... — فصل از قصر برون آید خال از خرگاه

تا بود ماه بود کوه بر ثابت صمت — تا بنو روز شود دشت بر از سبزه و ماه

تا بفر و بد بر گیرد چو چرخ و خر ... — باغ و راغ از گل نو رسته و از سبزه گیاه

شادمان باش و بداند بش ... تو — کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه

دولت و فتح خداوند سوی محمود چنین   چون به آزار ز کهتاش سوی مجمر ماه

عید نو فرخ و نو با طرب شادی و لهو   دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

در مدح عضد الدوله یوسف بن ناصر الدین

عید خوبان جهان آمد خورشید نما   جامهٔ عید بپوشید و بیاراست بگاه

زلف را شانه زد و حلقه و بند و شکن   دامن خلعت فیروزه بجنبانید از ناز

باد شبگیری بر زلف صبا هوش ربود   طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه

بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش   سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه

شب تاریک فرو رفت و بماند در پس کوه   همه خرگاه برافروخت از آن روی چو ماه

من در آن حال از خواب خوش بیدار شدم   بنگریدم بت من زانکه سرآمد خرگاه

گفتم این کیست مرا گفت که من بندهٔ تو   تا دلم گشت بر آن ماه دگر بار تباه

آفرین کردم بر شاه فراوان و مزید   که چنان ماه بکف کردم بد خدمت شاه

روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین   میر عادل عضد دولت سالار سپاه

آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد میل   از پی آنکه ز گیتی بر او داند راه

بر او مال جمع کردن منکر که بهی است   نکند مال جمع تا نکند بر سر کلاه

هر چه آمد بکف او بکف مهر نداد   من از این آگهم و لشکر سلطان آگاه

تنگدل گردد اگر گوید روزی بجهان   سر هر بوی که دینار و درم داشت نگاه

با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست   زود باشد که بجز نیست رسد انشاالله

فلک از بنده از آنجای که جا همت اوست   همچنان باشد کاندر نرسد بارز جاه

دست دادن جهان گوهر کرد از زادی   کر کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه

بکند هر چه سزاوار بدو خواهد از وی   هر چه دشوار بود شاه تواند بنگاه

میر یوسف عضد دولت شیر دل دلیر   که همه شیران باشند بر او روباه

همه میران جهان بنده که او یاد کند   خاک ره بوسند بالا بنداز خاک سیاه

بهتر آنم که جز او را نکند بر او نام کند   بر نویسد ز بن نامه غلامم و فداه

شهریارا چو سپهدار تو آن مهر بر است   بسپهدار کن پیش تنها داشت کلاه

هر که خاک تو بدید و خویشتن اندر فکند   زان مصاف ای به عمر نشنوی الا آه

سپه آرای تو رو کرده چو هنگام نبرد   رو بجای چو گل سرخ کنند چو گیاه

جاه دارد بر شاهان زبر جان بخویش   لیکن از دولت و از خدمت تو جوید جاه

از وفای تو بر شناخت دل او وز خود   آزمودستی او را به وفا چند براه

همت او همه آن است که از روی زمین   بکند نام عدوی تو و نام بدخواه

دل بدخواه تو پیش تو بدیو زند بجهد   همچنانچون دل آن شیر بدانسوی سپاه

عادتی دارد نیکو و خوشی داند نیک   همچنین تا بندان تیغ چو نیکی زدیاه

تا همه روزه سوی ابر بود چشم زمین   تا همه ساله سوی بحر بود سیل و میاه

تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم   تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و داه

بمراد دل او باد همه کار جهان   بشنواد از من این دعوت این لفظ اله

فرخش باد و خداوندش فرخنده کنا   عید فرخنده ش همچنین و همچون ماه

دولت او را همه کام و هوا را هم گنا   ایزد او را همه حادثه ها پشت و پناه

در مدح خواجه ابو القاسم گوید

زمانه در غم سرای بی رخ سبز تو ماه   خطی کشید ز برِ عارض سپید سیاه

گمان برد که بپه گره جای بوسه من   ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی بگیرد ماند رکشید و آگذشت   که از میان شب تیره خوب تابد ماه

کنون فتاده مرا روشن از او چه گفت   که من نگه نکنم سوی او معاذالله

کنون نگاه کنم سوی که که گمرهن   چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

سمنستان زار بنفشه کرد و دو تاه   بنفشه گشت و گلی خوشتر از بنفشه بجاه

زمانه گوئی از این نو بنفشه کند نشان   جمال داشت باغ و وزیر ایران شاه

جلیل صاحب ابو القاسم آنکه خامهٔ او   بهم کند چو گنج امیر و پشت سپاه

نشان بهتری آن قوم را بود که بود   بجهد کهن او سوده گشته تیغ جاه

کهان بجهد بیش پشت و پناه دانسته اند   مهان بخدمت او پشت ها کنند دو تاه

دری است خدمت او خلق را ز لطف خدا   که جز بر آن نتوشر بهیچ ره راه

کمهیست همت او را بلند و سایه بزرگ
کزاو نگاه کنی مه نماید اندر چاه

شبیست هیبت او را سیاه و گوهر دار
که روز عمر عدو زو سپید شد و کوتاه

اگر ز هیبت او آتشی کند زنف
ستارگان بگدازند چون درم درگاه

وگر ز عادت او صورتی کند آهن
سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه

ز دوستی که مر او راست عفو ساده
چو کهربی باد معرض شود بگناه

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه بادافراه

زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب
نبات زر ز زمین رستی اندر بجای گیاه

اگر ز طبعش بودی هوا گشتی ناب
چو روی آینه گرده اندر آینه آه

ادب عزیز از او گشت و هنر یافت ادب
شکسته بود رخ لاله گونه چو کاه

ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام
ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه

بزرگ بود همیشه وزارت و تو باز
بزرگتر شد از آن بس تو بر فزای بگاه

خجسته طلعتی و شاه را بخسرو زیر
بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه

امید زایر تو بحر گشت و جزر نماند
ز بسکه کرد نباید پایه بخشش تو شناه

مگر سخاوت تو روز روشن است که کس
نماند جز تا شب اندر جهان از او آگاه

سخا بزرگ امیر است لشکرش بسیار
دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه

کسی که بر سخن دان تو سوال کند
جواب باید پیوسته رنج را پنجاه

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
کسی که داشته باشد محبت تو نگاه

بنامت ار نگارند روی بر خاک
چو صید خواهی از او شیر گردد آن روباه

همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ زرد
کند گرم و دل غرق خانه و خرگاه

همیشه تا که توان شناخت چشم درست
تمام خفتن بیگه ز بامداد بگاه

بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک
بهر هوا که بیاری گزیر تو باد اله

موافقان تو با ناز و نوش و با نعمت
مخالفان تو با ویل و وای و ناله آه

در مدح یوسف ناصرالدین گوید

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه
سلخ فرخ رود دهم بهمن ماه

مخبر دادن نوروز نگارین سوی مهر
سپه صد و شش شبان روز همی تاخت براه

چه خبر داد خبر داد که تا مجمع روز
روی بنماید نوروز و کند عزم سپاه

در کف لاله خود روی هند سرخ قدح
زاغ همچون پر طوطی شود از سبزه گیاه

آهو از تشنه بدشت آید آمن بچرد
چون کسی کور باشد نظر مهر پناه

مهر آزاده سپهر یوسف ناصر دین
پشت اسلام و هم از پشت سپهدار پناه

آنکه هر میر که از طاعت او دارد دور
آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه

ابکه با همت تو چرخ برافراشته پست
ابکه با حلم گران تو گران کوه چو کاه

ماه خواهد که بماند بکلاه مهیست
زیر نعل که بر چرخ سپه گرهد ماه

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زیر سلطان شاه الشکر تو شده

هر بزرگی را گویند شد از کار بزرگ
جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه

گر بزرگان جهان را به سخا یاد کنند
از سخای تو همه خلق شدستند آگاه

ور هنر با ادب و دل باید و بازوی قوی
بیش از این کز ادا ده خداوند بخواه

در زمان حاتم طائی را استاد شود
هر بخیلی که بپیوسته دل تو کرد نگاه

کهتران را همه با دانش و خلعت بدهد
ور عقوبت کند از انده گه گناه

مجرمان را ز بولادی فرسوده
گر تو انعام خود هر جرم ... باد الخراه

عالمی را بنکو داشت نگه داشته ای
مال خود ترازوی ... نداری تو نگاه

هر چه تو راست کنی گوشه عمران گردد
که بمیدان رود بدانش خوان کرده تباه

تو همیشه الحق همه بخشی نه ندانی فرق
آفرین باد بر آن دست و دل خوان شکاه

ای مه و سال لشکر که نو بیکو طلع
ای شب و روز تماشاگه تو لشکرگاه

اندر آن دشت که تو تیغ بر آری ز نیام
مرهم از خون بعمد گردد و آهو نشناه

تا همه حال که کیرد رد و نبود فخر جو عار
تا همه حال که باشد نبود کوه چو کاه

بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد
در همه حال ترا پشت و معین باد اله

حلقه در بند تو بر پشت دو تای دشمن
پای بر تخت تو بر روی دو چشم بدخواه

در مدح ابوالحسن علی فضل احمد

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه / ز بیم چشم رسیدت بدان دو چشم سیاه

از آنکه نرگس مخمور بچشم تو ماند / دلم بنرگس برشفته شد است و تباه

بروی و بالا ماهی و سروی و نبود / بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه

بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر / ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه

ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و نحیل / ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه

چراغ و شمع سپاهی و بر تو کرده شد آه / ز نیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه

بمجلس اندر تا ایستاده دل من / همی تپید که مگر بازگردی ای گمراه

نه رنج از تو پسندم نه راز تو شکیبم / درین تفکر گم گشته‌ام میان دو راه

ز کر همی برم آنم چو باز پردازم / بمدح خواجهٔ سید وزیرزادهٔ شاه

ابوالحسن علی فضل احمد آنکه بخلق / مقدم است بفضل و مقدم است بجاه

بلند و بنازد مجلس بلند و بنازد صدر / بلند و بنازد صدر بلند و بنازد گاه

بچشم همتش ار سوی آسمان نگری / بکی مغاک نماید سپاه و ژرف چو چاه

برای و حزم جهان را نگاه دارد شب / همی ندانند بیدار خویش داشت نگاه

چرا ندانند اندر این غلط گفتم / بدین عقوبت واجب شود معاذالله

نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند / که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه

چرا نگویم کو را همی گوید / که نام خویش بیفزا و مال خود بکاه

کسی که نام بزرگی طلب کند شگفت / که کوه نقش بر چشم او نماید کاه

بخاصه آنکه باصل و هنر چو خواجهٔ او / نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه

همه بزرگان کاندر زمین [illegible] / بآستانش او بر زمین نهاده جباه

همت و سخا و هیبت و هنر / بمردمی که چو او فرید است الله

ببینم خدمت بخشد هزار پاداش / بصد گنه نگر اید بسیم باد افراه

خدای دو سرا و همتش نهاده بزرگ / از آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه

نیا کسا اگر گنه کرده و هیچ عذر نداشت / دل کریم ز آن آنکس نخست عذر گناه

درین دو مه که من اینجا مقیم [illegible] / بکام دل برسید [illegible] بی پنجاه

یکی منم که چنان آمدم مثل بر او / که کرد بچه [illegible] آید هر [illegible] بنگاه

کنون چنان شدم از تو و بگمان من / [illegible] پوشد تو [illegible] و صدر دسیاه

بصدق نزد هم کردم و سید دردم / همی روم که کنم خلق را [illegible] آگاه

براه منزل من گر رباط و بر [illegible] بود / کنون رسانی خورشید باشم هر گاه

چنین کسند بزرگان زنیت [illegible] / بلی و لیکن نه هر بزرگ بود هر گاه

همیشه تا نبود خوب کار چون [illegible] گاه / چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه

همیشه تا بشرف باد برتر از گیهان / چنان کجا [illegible] بر تر از دو راه

جهان متابع او باد و روزگار مطیع / خدای ناصر او باد و بخت نیک نباه

در مدح سلطان

ای رسانیده مراحشمت و جاه تو بجاه / فضل و کردار تو بگرفته زناهی تا ماه

ای سرا پای تو در گاه تو سرمایهٔ عز / وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه

واجب آیستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو / بنیستی غایب [illegible] و شب زین درگاه

گاه بی‌زحمه مجیر گاه تو بربط [illegible] / تا کسی نشنودی با تو [illegible] از هر گاه

گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتی / بزمانی که همی پیش تو بیتی پنجاه

گه بخواهی همه پیش تو بگویم تو بخواه / عذر ها دادم [illegible] شده [illegible]

دان و آگه باش ای پیشرو گوهر [illegible] / دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه

اول این عذر من آنست که من مرد کام / دوستداری و معشوق و تو هستی آگاه

هر زمان تازه نکوی و دست [illegible] / هم سبک روح بفضل و هم سبک روی بجاه

دل ایشان را ناچار نگه باید داشت / گویم امروز نباید که شود عیش تباه

زود همی گیرم و میگویم هان تا فردا / شغل فردا بامن خود پیش بود صد چاه

خدمت سلطان تا کرده و نادیده مرا / با دو تقصیر چنین بر شوی از روی اله

چون بروز آیم این پیم از حال فلک / روز خود پیش من آرند بر از دو سیاه

گاه گویند فلان [illegible] کم کرده هوید / گاه گویند فلان نوک بشکسته کلاه

زود نخوردی

مر همی گویم اسپی بر بیطار فرست   اسپ را ابلقی برگاه کن و دار نگاه
سال تا سال درین خانه ام و همچو منند   این همه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بزرگ باشم باشم بغم خانه و شهر   چون بشهر آیم باشم به پیچیدن راه
گنهان من بجای تو بدین عذر ببخش   راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه
تا نگوید که فلان بنده من بود و کنون   نگذرد سوی در خانه ما ماه بماه
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم   همچنین است و خدای اندرین هست آگاه
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم   ور چه هستم بدل و مهر چو شیر سیاه
گر همی شعر نگویم نه ازآنست که هست   دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تباه
جاودان شاد زی و بادی و جانت بتن   سوی آراسته این مجلس و این بارگاه
دوستداران ترا خانه عشرت بر کاخ   بدسگالان ترا خانه خرم بر چاه
تو بجایی که همه ساله بود نعمت و ناز   دشمنان تو بجایی که نه آب و نه گیاه
دوستان را ز تو هموار همی باد کمی   عز بی خواری و پاداش بی باد افراه

در مدح ابو بکر حصیری

آن سمن عارض من کرده بناگوش سیاه   دوش بنمود برآورده ز دو گوشه ماه
سال تا پانزده و شانزده نگذشته هنوز   چون توان دید آن عارض چو سپیده سیاه
روزگار آنچه توانست بدان روی بکرد   بستم جانگه بوسه من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو بدو در نگرم   نتوانم که در از دو سه بدان روی نگاه
شب بخسپم ز غم و حسرت آن عارض دوش   تا بشب ز غم و غبن دو ده همی گویم آه
بکند روی سیه گرد و سوگند خورم   کان بت من همه عمر نکرده است گناه
او سخن گفت نداند چه گنه داند کرد   گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دو تاه
عارضش را گنه و زلف همی شاید بخت   خویشتن باید کز زلف همی دارد نگاه
گنه بلبل و پروانه بلبل شهر بود   این من از خواجه بنالم به در مجلس شاه
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست   چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان جهان فخر کنند   همه بر خاک در او ز قبل جاه بجاه

جاه جوید بدان خدمت و با جاه شود   بهتر از خدمت آن خواجه چه خواهند بجاه
خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی   من ازین گونه نگه دیدم سالی پنجاه
اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند   همه از خدمت او با کمر زر و کلاه
قبله محتشمانست در خانه او   کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
او بر کس نشود هرگز و باب محترمت   کو نباید بزیارت بر او چندین راه
هر که او پیش چو در مجلس آن خواجه نشست   بد و زانو نشود خواجه تیغ بر گاه
چون بر شاه بود هر که بود جز پسران   پیش او باید حشمت و این بیش مخواه
پایگاه است مراو را بر آن شاه بزرگ   زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
او بر شاه بفضل و هنر گشت عزیز   زین قبل بینم ازو حیله زبانها کوتاه
ناز خداوند درین همت را همت را   هر زمان بیش بود نیکو فی انشاء الله
بر سر جایی که بر هیبت جاه و خطر   بر بلند خیمه زند بر سر سیمین خرگاه
لشکری سازد چندان ز غلامان که همی   گر جدا کردن باید ز ملک لشکرگاه
نه عجیب است مر این نعمت ازین بار خدای   این سخن را همه ز لست و بدین دارد راه
گر بفضل و هنر باید ازین یافت کمی   نیست فضلی که نه آن فضل بدو داده الله
مهتری داند کرد و خلق او داند داشت   چه بپاداش نیک و چه بپاداش افراه
نیست همانا که گر جای کرت شاه مجید   بار بید همچو در خانه او کرد پناه
هر کس که بجای افتاد و نیکو نظرش   دست گرفت و بر جاه رسیدن بجاه
راد مردان همه باد که هیچ اید الله   چون ظهیر زند که سیلی زند با سبز گیاه
جاودان شاد زیاد آن همه نیک است   تن آباد و خوی پیر و دل و جان برپاه
جشن نوروز و سر سال بر او فرخ باد   چون سر سال بر او فرخ و میمون سر ماه
چشم او روشن و دل شاد و بر او صبحی   کز بود لاله برد و مدح او نبود چو گاه

در مدح سلطان محمود

ای صورت بهشتی در سیرت ملائکی   هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سرو جویباری گل لاله بهاری   تو یار غمگساری تو جود دلربایی

شیرزاد از امیدی و اندر دلم امیدی — نیکوتر از هوائی و اندر دلم هوائی

نیکوتر از جهانی بی‌باز از نگاری — چابک‌تر از نشدری و خرم‌تر از جهانی

در دل بجای عقلی در تن بجای جانی — در سر بجای هوشی در چشم روشنائی

سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم — هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی

ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی — سروی بقد لیکن سرو سخن سرائی

از جمع خوبرویان من خاص مر ترا ام — شاید که من ترا ام زیرا که تو مرائی

من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی — من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی

بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی — هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی

ماه غزل‌سرائی مرد ملک‌ستایم — از تو غزل‌سرائی وز من ملک‌ستائی

من گر ملک ستایم از آن همی ستایم — کو راست وقف ایزد بر خلق پادشائی

سلطان ابن دولت محمود ابن ملک — آن پادشاه دنیا آن خسرو خدائی

ای اصل نیکنامی ای اصل بردباری — ای اصل پاک‌دینی ای اصل پارسائی

میر بزرگ نامی گرد گران‌سپاهی — شیر ملک‌شکاری شاه جهان‌گشائی

هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم — گرچه نه مصطفائی ور چه نه مرتضائی

گرچه نه مرتضائی ز اشکال مرتضائی — گرچه نه مصطفائی تمثال مصطفائی

هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی — هم داد را ثباتی هم جود را بقائی

از حلم و از تواضع گوئی مگر زمینی — از طبع و از لطافت گوئی مگر هوائی

پروردگار دینی آموزگار فضلی — همپیشهٔ وفائی همریشهٔ صفائی

هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی — هر کشته را روانی هر بسته را دوائی

جوینده را تو یکی خواهنده را امیدی — درمانده را نجاتی درویش را نوائی

با هر که عهد کردی یکرای و یکزبانی — وز هر چه وعده دادی تو خود همه وفائی

هر حاجتی که داری ز ایزد همه روا شد — من حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی

جائی که عزم باید همبر دوست عزمی — جائی که رای باید بی‌شک بلندرائی

آنجا که روز رزم است جوئی ز پاه دشمن — و آنجا که بزم سازی نوروز و اولیائی

چون تیغ برکشیدی گیری همی جهانی — چون جام برگرفتی بخشی همی عطائی

از بخشش تو عالم پر جعفری و حمدی — وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی

مردی همی نمائی گیتی همی گشائی — بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی

بلخ سند تو دارد دارالسوی روشنائی — بلخ چاکر تو دارد دارالسوی کلک رائی

گر در جهان بگشتی شاها مگر سپهری — در هر کسی رسیدی گوئی مگر قضائی

هر هفته عالمی را بازید پیش رفتی — هر ماه خسروی را با تیغ در ربائی

از حرص رزم کردن در بزم رزم‌سائی — از بهر خصم جستن در بیشه مکان نمائی

هر جا که کرد رفتی باز آمدی مظفر — چون با ظفر شریکی آنکه مظفر آئی

مر دوستان دین را ایزد همی نوازی — مر دشمنان دین را ایزد همی گزائی

ضر مخالفانی نفع موافقانی — این را همی بیائی وان را همی بپائی

چشم مخالفان را چون نیش کشته خاری — چشم موافقان را چون سرمه توتیائی

تا از بر محرکات گردد هوای روشن — چون خورده رنگ جوی سرشاره شنائی

تا آفتاب روشن دایم همی بگردد — چون آسیای تند بر چرخ آسیائی

پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت — تا تازه با هوائی هر روز دستانی

دایم بفتح و نصرت جفت سرور و شادی — بی کوشش زمینی با بخشش سمائی

نیز او را ستاید

یکی گوهری چون گل بوستانی — نه زرد و سپید چون زر کانی

نکو چون اندرون سادنه بر گاهی — بسان اندرون زادهٔ باستانی

گهی لعل چون بادهٔ ارغوانی — گهی زرد چون شبنم زعفرانی

لطیفی برآمیخته با کثافت — بعینی برابر شده با گرانی

نه گاه نبودن سراید ناکش — نه گاه گوالش سراید گرانی

هم او خلق را مایهٔ زورمندی — هم او مرده را مایهٔ زندگانی

از او قوت عقل ابری توحید — وز او حرکت طبع انسی و جانی

غم عاشقی نا چشیده ولیکن — خروشنده چون عاشقان تا توانی

چو دندان رخ خو هم برلب و بیش | ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از گوهر بافته بر کشیده | زده بر سر شاخ رایت کاویانی
عجب گوهر است این گوهر که هرگز نبینی | مر او را نگو وصف کردن ندانی
نشان دو فصل اندر او باز یابی | یکی نو بهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لاله مرغزاری | ز آثار او زرگر بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ باغی | از و چون کند باغ بازارگانی
کنارش گهر بر سر او فشاند | چو مشتی شبه بر سر او فشانی
ایا گوهری کز نباتی جهان را | گهی مایه سود و گاهی زیانی
نه سنگی و سنگ از تو با جبر گردد | مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی | امین ملل شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری که بخت | که بد عنف شمشیر او کن فکانی
ملک فتح و ملکت گشای کرانه | جهان خسرو و سبز بخت خسروانی
نه چون او ملک خلق و دین گنجی | نه چون او سخن خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی | همه شغل او جستن آن جهانی
سپه برده اندر دل کافرستان | خطر کرده در روز کار جوانی
ز هندو بتان اصل کفر و ضلالت | بریده بشمشیر هندوستانی
نهاده گه هند بر خان هندو | چو دشت کرز بر خوان خانی
زهی خسروی کز بزرگی و مردی | میان همه خسروان داستانی
ترا ایزد سپهر فرشته نخوانم | از ایرا که تو آدمی را نمانی
ببزم اندرون آفتاب منیری | بروزم اندرون اژدهای دمانی
ز رزمگه بزمگاه است شاها | خروش سواران سرود اغانی
ازین روی چو جنگ جستن نخواهی | ببزم اندرون جز مبارز نرانی
هر حربه کردن جهانی گشانی | هر حمله بردن حصاری ستانی
ز باد سواران تو گرم گردد | زمینی که لشکر بدو بگذرانی

بخندد اجل چون تو خنجر برآری | بخسبد جهان چون تو لشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید | که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش تو کوه آهن | که آهن گذاری و آهن کمانی
جهان دار کهر و ندیدست شاهی | به پیروزی و دولت آسمانی
نپاید بسی تا ببغداد و بصره | غلامی بتصدر امارت نشانی
اگر چه ز تو شیر درنده ترسد | بانصاف دادن چو نوشین روانی
کریمی چو شاخ است او دار تو آبی | نگارست چو چینی است او را چو جانی
همی تا کند بلبل اندر بهاران | بباغ اندرون روز و شب اغانی
ببزم اندرون دلفروز نوایا | بدو فصل در مابش شادمانی
بوقت بهاران سپرغم بهاری | بوقت خزانی عصیر خزانی
تو بادی جهان داور دادگستر | تو بادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی | به پیروزی و دولت و کامرانی

قصیده

هنگام گل است ای بت و بخ چون گل خوری | هر زلف رخ خویش بباغ اندر گل جوی
هر زلف رخ خویش تو گل یابی لیکن | هیچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی برای شمسه خوبان | کز گل چو بنا گوش تو گشتست لب جوی
از مجلس ما بر هم دو روی برون کن | پیش آی بسرخ رو برون کن گل دو روی
باغیست بدین زینت آراسته از گل | یکسو گل دو روی و دگر سو گل خودروی
تا این گل دو روی همی روی نماید | نزد باغ برون رفتن ما را نبود روی
بو نصر تو بر پرده عشاق همی زن | بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا | وقت سفر و غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آید و آید | ما از ره روی خویش تا سیم بیابوی
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم | از دست بتان چند کشیم از سر بت گوی
شاهست بکشمیر اگر این نخواهد | امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

غزوات مرا پیشه و هوات چنین باد تا من بجهان بدیع از کفر جهان شوی
کوه و دشت هند را از دل غزو خوش‌تر بود از باغ و بهار و لب مرز جوی
خاری که ز من در دل اندر سفر هند به چون بمحضر کردن من و شعر شبوی
غازی چو چه بود پیکان شده بر بر چون بمحضر سلاح از سر سهی گوی
مردی که سلاح بکشد هیچ آن مرد بر دید من خوبی از نصب شکوی
با دشمن دین تا من باز نگردم در قلعه او آهن چینی بود و روی
بر شهر که مردانش با من بچخیدند کامروز نبینند را و جز زن بخشوی
تا کافر یابد نکنم قصد مسلمان تا کیک بود نکند دم از وادی آهوی
از نعلت مادو دشت همانند گو تا ز بر ذات خود خصم هو مو بیک گو موی

در ثنای سلطان محمود

هر گه که در آمد سیمرغ بجنبید از جای تا کجا پرنده لیسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که بیت آید طاوس و تذرو تا شود بر سر شخ کبک دری شعر سرای
شیر در بیشه و در دشت هما تا نبود باز دارد از پی مرغان شکاری سو لای
باز و چرخ باز کنون روی بپارند نمود گاه آن گه که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان جهان سر بحجر اندر شده‌اند اندران وقت که سیمرغ بجنبید از جای
اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب جلگی محبوس‌اند برابشان بخدای
مثل جنبش سیمرغ چه چیز است بگو مثل جنبش شاه آن ملک شهر گشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان بیشه گیرند و بیابان و بدل باغ و سرای
هر اسپند و بفتح و ظفرش نالانند که مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
او چو سیمرغ است آمد و شاهان جمله چو مرغ مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد همه شاهان جهان را همه دست گرای
او بیند و بسر او هیبت محمود بود هیبت او بخدا خان و هر خان و طغای
خوش نخسبند کنون از فزع و هیبت او نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای

وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود گر بود با حرب و غم باشد با ناله وای
این همی گوید کای بخت بیکبار بمرد وان همی گوید کای دولت یکبار بیای
بخت و دولت برآنکه چکند گو بکند تن و جان و دل خدمت آن بارخدای
هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت بر جهان کام روا گردد و فرمان فرمای
ناطر بخان گرخدمت او بست بجست از پی خدمت او کمر هر فغفور قبای
همه ترکستان بگرفت ز مخان بنشست بشرف روز فزون و هنر ملک آرای
دولت سلطان بر هر که بتابد بشکفت گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای
سال و مه دولت آن بارخدای ملکان همچنان باد و لیک پرورد دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که داند جز او مملکت داد و بر ترکی و شهی باد دوای
گر کسی گوید مانند او هیچ شه است گو برو خام در آن تمکین و شاد مخای
آنکه او را بستاید چه بود پاک سخن وانکه او را بستاید چه بود با فر و رای
هر ستایش که جز او را است بکو هش بزبان فرخی نابتو ای خز او را و ستای
تا چو بیچاره نباشد نکو و نکونیک تا چو با قوت نباشد بجهان گاه ربای
شادمان باد و ز آسان همه بکام دل خویش دشمنان را ز نهیبش دل و جان اندروای

در مدح محمد بن سلطان محمود

ای دوست بصد گونه بکرهی بزمانه کز خوش سخنی گرهی و که تلخ زبانه
چون ناز کنی ناز ز انبیت نغمه‌ای چون خشم کنی خشم ز انبیت کرانه
ماننده جهان تو و همچون دهن تو من تن کنم از موی و دل از غالیه خانه
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه گوئی نتوان کرد ز یک نقطه دهانه
گویم ز تن خویش میانت سازم ای دوست گوئی نتوان کرد ز یک موی میانه
جانا است مرا جان بده جز دل و جز تن وین هر دو من تنگ نه صبر نه مانه
گر گوئی بفرست بگویم بفرستم با دوست بخیلی نتوان کرد بهانه
جان بدهم تا بن بانه ز تو بر هم من سود کنم گر ز تو برهم بیانه
جان بدهم و دل بدهم کاندرین هم مدح ملکی مالد همی ملک ستانه

شهزاده محمد ملک عالم عادل — کز شاکر او نیست همی هیچ مکانه
تا او به امارت بنشستست پی گنجش — هر روز بکوبد اندر بغز ابر کانه
گیتی چو یکی کالبد است او چو روانست — جان نبود کالبدی را ز روانه
کانی ز ازو دهر پر از وده امیری — وانی ز ازو ملک ندیدست جوانه
او را نه فال بد بخت فرستاد — تخت همه به صورت و به صنعت انه
با بخت فرستاد یکی پیل چو کوهی — پیلی که بر او شیفته گشتست جهانه
هر دولت را بر ز ازین نیست دلیلی — هر شاه را بر ز ازین نیست نشانه
آنچیز که زین پیش گمان بود یقین گشت — دانی نتوان داد یقینی بگمانه
آب شرف و عز جهان روز بجست — با دور جهان جمله شد ند بنانه
از بخشش او خالی کم باید دستی — وز نعمت او خالی کم باید خوانه
با بخشش او دهر چه چیزست سرائی — با همت او چرخ چه چیزست و خانه
او را ز جفا دهر امان داد بدادست — سر هیچ شهی را ز جفا دهر امانه
با او بوفا ملک ضمان کرد بکردست — با هیچ ملک ملک بدین گونه ضمانه
ای بار خدائی که کجا جای تو باشد — خورشید درخشنده نماید چو کمانه
ز بر سخن راد تو صد نکته خطا نیست — زان هر نکتی راد دگر گونه بیانه
فضل تو همی گوید هر فضل ستائی — مدح تو همی خواند هر مدح خوانه
هر چند خطا آن همه خلق ایزد داند — از خاطر تو نیست خطا هیچ نشانه
پیکان تو مانند ستاره است که تو تو — هر روز کند بر دل خصم تو قرانه
اندر دل هر شیر فکند پیل تو بیمی — اندر دل هر گرگ ازو ذرع تو ستانه
چون تیغ بکف گیری هر جای بخواهی — از خنجر و از کشته نگونی و ستانه
تا گیتی راهست جهر فصلی طبیعی — تا این دو راهست جهر کاری نشانه
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش — یکتای جهان باش که از کرانه یکرانه
در خدمت هر که بزرگان ماهی — ز بر علمت هر چه در آفاق میانه
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری — شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانه

کنایه. (استعاره)

چشم من و آن روز که بینم لب و حاله — از رنگ علمهای تو چون لاله ستانه

نیز او را ستایش

بمن باز گرهای شده کز تو نه — که تلخ است بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو تا چند گریم — جمال و جوانی دریغا جوانی
دریغا تو که پیش دیدم جدا شد — دریغا تو که پیش چشم منانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی — بر اه اندر است بی تو همی در میانی
چگونه بود راه جستن تو دانم — چگونه بمن باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتست نخواهد — دلی دیده تو بدین مهربانی
گر هم که من دل تو بر گرفتم — دل من کند بی تو همه داستانی
من از دوستان دوری تو ندیدم — سهی سرو آزاده بوستانی
ز بس کز فراق تو هر شب بگریم — بگرید همی با من انس و جانی
ز آگویم ای عاشق هجر دیده — کز اندیشه هر شب همی خون چکانی
چه مویی بخیره چه نالی بزاری — که زار اندر چو نالی نوانی
چرا بر دل خسته از هجر راحت — شاها عطف المعالی تو خوانی
ابو احمد آن اصل حمد و محامد — محمد که از خسروان نیست ثانی
همه همت و کام او خوب کاری — همه رسم و آیین او خسروانی
جهان را همه فتنه خویش کرده — بنیکو خصالی و شیرین زبانی
بآزادگی از همه شهریاران — پدید است همچون بهشت ارکانی
زهی بر خرد یافته کامکاری — زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامور شهریاری — و گرچند که هم بزرگ خاندانی
بزرگی همی جز بدانش نجویی — ملک زادگان کنون را تمانی
ز فضل و هنر چیستکان را ندانی — ز علم و ادب چیستکان را ندانی
بعلم و ادب پادشاه زمینی — باصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهانداری و تو — نه نیست پدر شهریار جهانی

ای شه از تیر بد
فال

عدوی تو خواهد که همچون تو باشد به آزاده طبعی و مردم‌ستانی
نگردد چو با قوت هر کرکس بحری نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نباید بماند بشر از نسب هیچ نباید بکوشیدن از جسم جانی
بکوشش کنون تا همی خویشتن را جوانمرد و نام دگر گسترانی
ز نانامی از مملکت حاصل آید بکبری ندارد ز نام ترشادمانی
مگر عهد کردی که در هر زمانی ز کردار نیکو خصالی نشانی
بدست سخا آزها را امانی بلفظ دری نکته‌ها را بیانی
اگر مر ترا از پدر ماند باشد ستد بیر هر روز شهری ستانی
هیبت هلال است دشمن شاها بچهره چراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدنی بیخچو مگر تو خداوند بیر بیانی
ز هر تقرب تو ای لشکر را سپهر از سنان دهد بیکرانی
سخاوت بر تو مکین است شاها از ایرا که تو مر سخا را مکانی
اگر بخل خواهد که سعی تو بیند بگوشش آید آواز تو لن ترانی
همه ساله گوهر فشانند کف همانا که تو ابر گوهرفشانی
بحجت همه خلق را سنگ ریزی بروزی همه خلق را میزبانی
ز حرص بر افشاندن مال جودت بزایر دهد هر زمان مهربانی
نشاندی ز خلفت بدادستم هرگز نشان خواهد از جز بخود نشانی
توانگر بود بر مدیح تو مادح ز علم و زنکت و ز طرز معانی
الا تا که در شرستان عجب شب بر این آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی زمین را بود تیرگی و گرانی
تو بادی جهاندار تا این جهان را بهر روزی دهر همی بگذرانی
بعز اندرون ملک تو بی نهایت بملک اندرون عز تو جاودانی
ترا عدل نوشیروان بود لیکن غلامند تا تاج نوشیروانی
هزاران قصیده که از شعر گوید هزاران قصیده شنو هر کانی

و نیز در مدح اوست

همی رابید چنانک آن نگار چنگ سرای نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
غذای روح سماع است و آن شخص نبید خوشا نبید که بخشد سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو بدین سه چیز بود مرد مرد جوان را رای
مرا طبیب جهان دیده این سه فرمود است تو دوستان گرامی را همی فرمای
نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم ز چهره روی نکو ماند ام دل اندوای
کجا شد آن صنم ماه روی سیمبرت کجا شد آن بت عاشق‌فریب مهرافزای
بمجلس از کف او خورده‌ای نبید بزرگ بیاد خدمت درگاه میر بادخدای
امیر عالم عادل محمد محمود خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که بماند بشر کبر تو اند نوخت ز پیل آهن پیکان و ز شیر آهن خای
ببیش بیخ او هر که دید کم بیند منجمان بسطرلاب آسمان پیمای
زهی ز هنر و چشم نیکنامی را چو روح در خور و همچون تو دیده انداهی
ترا همایون دارد ید ربنا لکرم ستوده طلعتی و صورت تو روح‌فزای
اگر تو نیستی از شهان هما بوده است بیان رایت تو نیستی خجسته همای
کسی که گوید من چون توام بفضل و هنر سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژدرای
کسی که خواهد تا فضل تو بپوشاند کو آفتاب درفشنده را بگل اندای
بدست علم عزیز و بدست عدل مکین بدست جود منیر و بدست فضل بپای
همی ستوده نداند ترا چنانکه تویی زبان مادح و اندیشه ملوک‌ستای
ز بوی خلق تو اطراف گون کان زامن همی شناخت نداند ز دست عنبرسای
امیر زیبی و شایی بجز ملک تنها همی بباش که این هر دو را تویی فرمای
چنان که گوی سخاوت ربوده ز ملوک ز خسروان جهان گوی مملکت برباي
بکین ستاره براید بنام دولت تو ز هر ستاره بوقت آمدن برای برای
دلیر باش و بیازوی او شجاعت کن بلند باش و بشمشیر او جهان بپای
بدان مقام رسانش کز او برهداد سپید مهره زند بر تولی روپیش نای
ابا برادری برکند خانمان نباید چو شاه شرق بشمشیر تیز خانه‌ربای

همیشه آرزوی من بگیتی آن بوده است … که من بخدمت تو یابمی مجد و جاه
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد … چه آرزوست که آن من نیافتم ز خدای
بجایگاهی کانجا ملوک روی نهند … همی نهم من و یاران من بجمع پای
من این کرامت و فضل از خدا دانم و نیز … بر این کرامت یا رب تو هر زمان بفزای
همیشه تا که نبوده است یکدلی چو ورنگ … چنان بجلوه بود سرو باد رسای برای
امیر باش و جهاندار باش و خرم باش … جهان گشای و ملک پرور و عدو فرسای
همیشه تا دل مجلس نواز سماع پرست … شود گشاده بآوای رود رودسرای
همه برای کوش و همه بدانش یاز … همه بعلم نیوش و همه بفضل گرای

و نیز در ستایش اوست

دلا من همه جستجو بسته‌ای … که خوش بگذرانند بی روزگاری
شنیدم که چون بخت یابند باری … بمقصود دست آمد این انتظاری
بتی چون بهاری بدست من آید … که چون او نبینند اندر بهاری
بتی چون گل نار کاندر بری … ز رخسار او گل توان چید کاری
چه قدی چو سرو راستش اندر بری … چه رویی چو آراسته لاله‌زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم … که دارد چو یار من امروز یاری
بدین یار خود عاشقی کرد خواهم … که زین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دلا ورا همی خواستی اسیرم … همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون نزادم … پس از خدمت شهریار غمگساری
شه عالم عادل دادگستر … که بی چاکر او نباشد دیاری
ولی عهد محمود غازی محمد … همین خسروی برترین شهریاری
بفضل اندر جهان گشته پیدا … چو تابان مهی بر سر کوهساری
گر از تو کسی کشته نبود است … کرد از ملک جای کوتی تو باری
که هم راستی آزاده و تازه رویی … جوانی و آهسته و با وقاری
خوی و سیرت و راه و آیین و رسمش … پسندیده از زیرکی هوشیاری

جهان پیش او رود باشد مجدد … میان بسته برگوه بیشکاری
نه اصل و بزرگیش را منتهایی … نه احسان و کردار او را کناری
نه هنگام زد بخش او را درنگی … نه هنگام کوشش مر او را قراری
بکار اندرون کاروی پیش بینی … بخشم اندرون صابر و بردباری
بیکجا برآمیخته علم و صبرش … فرازیست پهلوی نیکو فرازی
هر آزادی مال بخشد جهانی … هزاری زر و زر بخشد بساری
همی بیند از بخشش او سرائی … چو از پشتهٔ خامه ابران حصاری
سخاوت میان بخیلی و میش … برآورده از روی و آهن حصاری
هر ابری که بگذشته بر مجلس او … ز شرم کف او شود چون غباری
عجب نیست با کفش او بر نیاید … بصد سال شمس و دو صد ابر جاری
حسامی چو از برکشد او خدنگی … مصفی آواز مرکب سواری
چو نالی نه بیکان بگیرد اندر بیشی … گران شاخ از سال خورده چناری
زده خشت او زخم خدنگش نیابد … نیابد زده مور چه صد مناری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی … که آید ز هر موی اسفندیاری
هر کاری او را کند بخت یاری … جهان را نباید چو او بختیاری
ز اقبال سلطان براو خاصه ملک … شد از آتش هر چشم چون کوکناری
از این نیکو یکجای او دشمنان را … بر بوده ده هر یک ملک جاری
ز خوبی که از بند آزاد خواهد … همانا یکی نیست از بند هزاری
زهی خسروی کاین همه مدح شاید … ز رای تو گیرد همی نو بهاری
ز شادی که از تو جهان راست نیز … نبینم همی در جهان سوگواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد … شکار تو شیر است نیکو شکاری
چو گوهر ز طوطی که در گوش هر کس … و شکر تو بینم همی گوشواری
مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی … چه باشد مرا بیش از این افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی … بطاوس شو چون تو شکفته بهاری

قبای نو چون تاجداری بپوشید کلاهی مرا ماه بر تاجداری
فزوده مرا زین قبا تا قیامت جمالی و جاهی چو بر بود داری
بزرگی و جاه و جمال و شرف را زمانه است گویند زین هر بهاری
بنا کرده خدمت همه حق نعمت که دید است هرگز چو تو حق گذاری
همی تا نه هر مثل بوده باشد دو ابد که هر اشتر و سر غزاری
چنان چون نگوییدهم مثلها که چالوی هر گل هزار اغماری
ز باده هر جا که بخشند تحفی عدو را بود هر کجا هست داری
نخوبان و از دیگران سرائی بقصر تو هر خانه قندهاری

نیز او راست ایضا

ای باد بهاری خبر باغ چه داری پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
هم ز اول روز از تو همی بوی خوش آید گویی که بشب سوخته عود قماری
زلف بت من داشته دوش در آغوش زین رو تو همه راحت دل و این همه زاری
خورشید بر آن ماه زمین نافه ببارد دانم که تو بر زلف او جست نباری
تو با گل و سوسن زنی و زین بالین نقش وز یار تو جویی بتن تا بوسه شماری
من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب وز دو رخ او که همه ام امروز خماری
ای فرخ این قصه این حال چه جز آن پیش ملک شرق همی خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که مر او راست از آمل و از شادی نازان سوی ساری
شاهی که ز انعمت صد ساله بر بزد گر بر بود او نیم زمان پای فشاری
شادی و خوشی خواهی و صد سال ورا کن تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری
چون خدمت او کرد همی و او در تو نگه کرد فربه شوی از نعمت او گرچه نزاری
افزون دهد از طمع و ز اندیشه تو بر نخجیر که در خدمت فرخنده بکاری
ای پادشه ملکان ای ملک داد ای آنکه همی حق همه کس بگذاری
گویی که خدا از پی آن داد ترا ملک تا کار بشر کرده همه کس بنگاری
یک بیت تو ابر است و دگر هست تو دریا هرگز نتوانی که ببخشی و نباری

هم شعر از آن تو هزار و ده و هزار است آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن زانگونه که هرگز به دگر کس نسپاری
از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو این کار شود ساخته و محکم کاری
کین همه هموار ترا خواهد گشتن امروز مپندیش که در باقل کاری
خوابم ببرد تا ابرای تو ببینم چون کوه فرو بخته بپا و نثاری
آن روز نخورم خوش که تو من خانه ببینم زین پنج هزاری رده رکاب حصاری
وین بدگو و این شیر از خیمه و خرگاه شهر از سر ایشان بر مهد و عماری
از روم رسید بتو هدیه شنوی وا آورده ز بلغار تو باز شکاری
شاهان جهان روی نهاده بدر تو و از دیده شده روی بدانند بتو زاری
من شاد همی گردم از آنجای بد آنجای وین شعر بیاو از برآورده چو قاری
بو الحارث ما امروز ساخته ماهم چون طوطی شاید شکر خوش طوطی داری
در خانه تو دولت و در خانه تو ملک در خانه آنکس که جز این خواهد زاری
وانکس که ترا از دل و جان دوست نباشد چون سلک ز بند دل چون خال نجواری
ارجو که ترا تا الی الله هر جهر کار تو فوق بود ز بر دو از دولت یاری
پر دانش و بی جشن و پر فضل و پر شرم با سایه و بی جنگی و با حلم و وقاری
آزاده و خداوندی و خوش خوی و کریمی با دست شهنشاهی و با فر سواری
برخور تو از این دانش و برخور تو از این فضل برخور تو از این جشن و از این فضل بهاری
شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی ای داده ترا هر چه ببایدهمه باری
شادی زبان خبر زده به پیش شادی با جعد سمرقندی و با زلف بخاری

ونیز وی راست ایضا

دل من خواهی و از دل من بری ای بت بری دهی و بدیم بر شد بیاد کری
تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی من بدین بوده نیم گر تو بدین بوده دری
غم تو چند خورم و از تو چند به نخورم تا نخوری تو و نبرم تا نبری
هر زمان گویی بر دو رخ و بر عارض من فرا ایست در من تا زنی خوشبوی طری

چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی — چکنم گر تو برخ همچو دو هفته قمرے

بیش ازان باشد کز عشق تو من بیخبرم — سال تا سال بغم روز و مه تا مه گرے

شمع افروخته بینم چو بشود دیگرم — شمع تا سوخته بینی چو عنبر دیگرے

بنده که خواهی از من بجز از مهر بجای — بنده تو نشوم تا تو نمیرم بخرے

خاصه آن بنده که مانند من بنده بود — مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ درے

سال تا سال همی مدحت و نظم کنم — نکند میر ولایت بچنین بنده برے

میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی — خوش‌شناسنده و معروف بنیکوسیرے

کز گهر بایدش و هست امیر گهری — ور هنر بایدش و هست امیر هنرے

ای ملک‌زاده امیری که ز ابناء ملک — بکمال و بخرد بیشتر و بیشترے

بس پسر کو نه بکام و بمراد پدر است — تو ملک‌زاده بکام و بمراد پدرے

بمراد پدری بیش ز خوی دولت — لاجرم چون بمراد پدری برخورے

بد دان خوی تو شاد است تو هم شاد بزی — که همی بخت نکو داده گردون بپرے

پسر آن ملکی تو که زبان بخشود — گرد آثار فتوح تو بکی برشمرے

پسر آن ملکی تو که نبود لا د سپر — با سر ناوک او کرد نماند سپرے

گوهری نیست بسنده ز آن گوهر تو — با پسندیده گوهر فخر گهرے

شاه فرخنده پی و میر آزاده خوئی — گره لشکر شکن و شهری لشکر گرے

برتر از چرخ … شاهان را نیکو نظری — هیچکس نیست … بار بنیکو نظرے

بعلی مردمی و مهری نامی شد و تو — گر علی نیستی ای میر علی دیگرے

باد احمد نبی و باخوی عثمان عجب — زانکه باد انش بو بکر عمر و عدل عمرے

هم برادی علی هم بمردی علی — هم بجعفری سمرے هم بکرمی سمرے

خطرے شاه و ز نعمت و جاه تو شود — مردم خلق اند کف تو خطرے

بحر جائے که کف ادو باشد شمرے — بلکه پیش کف تو گر هند اند شمرے

چون براهیم سپهر و مهر پیشی تیغ — پشت روی قبیه اصل … ظفرے

باش تا باید و خویش بکشمیر شوی — لشکر ساخته خویش بکشمیر برے

آن نمانی که فراموش ندانست نمود — بدلیری و بند بر ندان خبرے

کافر کشتنم هم برهمن و نا بخت — بسم با رخ بکام تو دهد سر سپرے

من بنظارهٔ جنگ آیم و از بخشش تو — مهر با رخ بد بد آید و شاه شرے

مهربان سفر داد مرا لیکن من — همراه چیز و شیر کردم از بی بصرے

پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی — تا ندیده که تو چون پر طوپه جگرے

چون بفرمود کدام جنگ آید و رود — تا بداند که تو باز هم تر از شیر نرے

تا نیامیزد با زاغ سپید باز سپید — تا نیامیزد با باز خشین کبک درے

تا نباشد بجز آهو همتای هزبر — تا نباشد بکهر مردم همتای پرے

شاد بادی و همه سال بنو شادی پیر — شاد که کان تو شود تا بقیامت سپرے

در حضر گوشه تو همچو نگار چگلی — در سفر مرکب تو همچو بت کاشغرے

بند در ستایش و هیبت میلاد فرزندش

گر مرا از تو بیک بوسه نباشد نظرے — اندرین شهر ز من نیز نیابی خبرے

مرا خوش بنوازی بسر بوسه همی — این سخن داد و جانا بدگر گوی درے

بوسه را چه خطر باشد کز بهر ترا — جان شیرین مرا نیست بر من خطرے

دو شکر داری و تو ساده همی نگری — از شکر زبان دو شکر بعنی … شکرے

من از اندیشه آن شکر چون گوهر تلخ — ترش نیست که بادیم تیم تلخ گهرے

ببینی آن موی چو از مشک سرشته زره — ببینی آن روی چو از سیم زده سپرے

هم اندر خ دل و در تن و دو دو سرے — ورنه ای مسکین دارد بهوای تو سرے

من نه دانستم هرگز که ز تو باید دید — هر زمان درد دلے و هر زمان درد سرے

گله‌های تو کنون کرد نخواهم که کنون — پیش بر دارم شغل ملک دادگرے

هیبت خواهم گفتن که خداوند مرا — پسرے داد خداوند و چگونه پسرے

پسرے داد که … طالع او — هر ستاره فلکی راست بنیکو نظرے

بنده گیتی … بدری همی حکم کند — هر ستاره نگری و هر ستاره شمرے

بر مبانهای غلامانش همی خواهد گشت — هر چه در گیتی تیغ است گران دگرے

نازد بجنا پسر ابلیت تا کاین پسر است | هرگز و وی بادا ز هر فضل و از هنر بری
مادیان را پسر هشت آید و دو و دو سات | کر بید همچو پدر بخت است و دیگر همچو پری
من پدر را پسر هشت آمده‌ام از آن | گر بند بدم جهان عزیز پدر شود دگری
هیچ خسرو پسری را نیست چو محمود جدی | هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری
زان کرا نام بر کهر کو هست از بن یعقوب نکا | پرده باشد از این شیر فنی پرچگری
همچو سلطان دار کافر به بحر خویش | بعد و باشد هر روز مر او را ظفری
چون چنان است که بر دست غازی آمده‌اش | کشند تو فند بکه جنت ز هر کینه وری
دو ملک کرده ز بد خواه و فو کرده ملک | همچو اسکندر هر روز بود دو سفری
ای خداوندی شاه ملکی نیست جز تو | گر بجای تو بهر جای رسید است اثری
تو کریمی و پسران همچو تو باشند کریم | بنچو باز شود بنایه بد هر شری
شجری کان ثمرش همچو تو باشد بری | بی جای لیر تو در بنکو است امیر ابری
عالمی را چو بنجو خواندم بد کرم بد | این سخن بی خردی گوید با بی بصری
هر کرا او را بتو ماند کند هیچ کرت | باز نشناسد گویند همی از بزی
تا محو نباشد نکند قصد نشیب | تا شب بار نشود سوی زری
تا نباشد بجهاد و بجهاد و بصف | گوهر کوه بنا چون گهر کوه هری
پادشا باش و ولی پرور و بد خواه شکر | بر کن از خون بد اندیش و عدو هر شجری
دوستان را بتو هر روز بنحوی طربی | دشمنان را ز تو هر روز بنوعی ضرری

بانهم وی باسنا

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری | تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری
از روز و شب گریستن و نالیدن عجب | تو چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر حال من گری که بباید گریستن | بر عاشق غریب ز یاری و دلبری
ای وای اندها و غم عشق و غربتا | من زان توانگرم که مباد آن توانگری
یاری گزیده‌ام از همه گیتی پری نژاد | تا شد نهان ز چشم من اندر تو چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت | هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

این قصیده را عوفی در لباب الالباب بنام دقیقی ضبط کرده است و مسلم است از او نیست چه دقیقی در عصر محمود غزنوی و پدرش حیات داشته است و از نصف این قصیده بیت ممدوح ۱۵ بیت برداشته اند تشبیب آن هم شیوه دقیقی است

ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو | صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تا جوی شد است روی من از ابر کم تو بر | با قوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو | زانپس که زرد بود چو دینار جعفری
خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون | آهسته خور که خون دل من همی خوری
آن خون که تو همی بخوری اندر آن دل است | دل غافل است و تو به بلای دل اندری
ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی | گر غم خوری سزد که بغم هم تو در خوری
هر روز خویشتن ببلایی در افکنی | آنگه مرا ملامت بر خاطر آوری
تو در دو غم همی خوری و چشم خون همی | وین زان بود که عاقبت کار ننگری
ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر | تو در خور مدایح شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خرد | هر فضل را فخر است بعقل از همبری
او راست زر و امیری و او راست شاهی | او راست دین و دولت و او راست مهتری
گر منظری ستوده بود شاه منظری | ور مخبری گزیده بود حسن مخبری
هر کس که کرد او حدیثی نیوشد بگوش دل | گفتار او درست شود لفظ او دری
اندر عجم در عرب گوی او گشاد | وار باز کرده بار سبان را در دری
هنگام مدح او دل مداح گشتان او | از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
نقدی کند درست در او هیچ عیب نیست | کان نقد را وفا نکند شعر عنصری
هر علم را تمام کتاب است بر دلش | آری بجاهلی نتوان کرد مهتری
هر کس که بنده او باشد آن شهی | کورا همی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که بخت ترا چرخ همسر است | تو با بلند همت خورشید همسری
با خاطر عطاردی و با جمال ماه | با فر آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی همی دهد | پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار | چون ایستاد خواهد با تو بیجا آوری
بسیار مانده نیست که بدهد ز ایزد | آنچیز کز جهان تو بدان چیز در خوری
افسر بدست خویش بپر بر سرت نهاد | وین آن نشان بود که تو زیبای افسری

شاهی دهد ترا که تو در وی همی شهی | دیگر که پادشاهی و شاه منظری
هر چیز را که آلت شاهی و خسرویست | آن داده همی بجان گرامی بپروری
تدبیر ملک داد و بسیج نبرد را | بر تو زهی متین و فزونی ز اسکندری
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ | این از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی | چون روز صید باشد جز شیر نشکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا | با ناوک تو مغفر پولاد مغفری
نامست بیشتر نیست کجا نام بد بود | وانجا که نام نیک بود صد درم خری
نام نکو همی خری و زر همی دهی | هنر ز گوهر آنچه همی تو بزر خری
خرج ترا وفا نکند دخل تو کنون | افزون دهی ز دخل همی چون فزون بری
خورشید را سخی چو تو دانند در جهان | خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی برابر و خورشید زر کند | چون نام زر دهی نبود نام زرگری
وز دوستی زر که بود بلند و بود | کاهش و اندکی کند و کاه مادری
تو زر خویش خوار ببینی و بلند همی | اینست بادی ملک باد گوهری
از بسکه تو ز سرخ بخشی همه جهان | همت همی بلند کند تو دشمن زری
نه نه که تو نخواسته شیرین زری همی | آنکو جزای هدیه گرامیست تو نگری
تا چون گذر ز مستی و از بیم برهنه گشت | اندر شود درخت بپیرای ششتری
تا چون درخت لاله درخشد بباغ شمع | از باغ چون چراغ بتابد گل طری
آراسته سرای تو همچون سرای چین | اندر و میان چابک و ترکان سعتری
فرخنده باد بر تو سده با جشن سده | ماهی هزار بخوش بگذاری و بگذری

نیز در مدح اوست

دلم همواره گشت بر مهربانی | کشید دلکشی هوشی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری | نگاری چو در گوش خوش داستانی
چو با من سخن گوید خوش بخندد | تو گوئی بخندد همی گلستانی
ببالا چو سروی چو تن نازکی | بروی دلفروز چون بوستانی

نحیف است چون خیزرانی ولیکن | چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
زمانی ازو صبر کردن ندانم | نمانم گر او را نبینم زمانی
سوی چرخ او شده ام تا که | برون آمد از چرخ دیرینه بانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش | نگاریست گوئی ز ارژنگ مانی
بخندید و تابنده شد چون ستاره | ازان خنده در نیمه ناردانی
مرا گفت ما را غلط کرده ای تو | بیکدم فتادی ز دست بر گرانی
ها انجا شراب کجا در نوع | تو نو نه لبیست بر گرد جانی
در من چه گوید من چه گوی | چو آرام گیرد دل با جهانی
کسی با چو من دوستکانی خوردی | که دلشاد باشد بعهد جوانی
تو خواهی که من شاد و خرم شوم | به بوسه ز خنده ز ماهبانی
ز من خوی صلتم ای شیر | که خشنود گردم بخلت بخوانی
مرا آنم که چون من بعشق دیگا | بعمر کجا بد کرانی جهانی
مرا آن نیز بالا نگارم که هر گز | جوابم من کس نبیند کانی
مرا آن گلرخ کام که هر زمان نیم | ندیدست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی در تن اندر دهانم | که دادیش چون دهانم دهانی
نیابد همی تار موی میانم | که دادیش چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار کی | که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
مرا دیگر تا بروی تو دو دوست | مهر هر زمانی دگر گون کانی
شب مهرگان بود و من مدح گویم | خداوند را هر شب مهرگانی
خداوند ما کیست آن کو ندیدست | ندیدست او پیر هنر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم | خداوند هر برزن و هر برزبانی
ولی را ازو هر زمان تازه سودی | عدو را ازو هر زمان نو زیانی
بود عطا خوش خوشی ناری | بروز و غاپر دلی کاردانی
اگر آسمان نیست بود بنوی | بجز همتش و وری آز آسمانی

نکوروی او آفتابست لیکن … کز او نور گسترده در هر مکانه

بلی آفتابست لیکن نگردد … نهان زیر هر میغ و هر دودخانه

ازو دانش آموزان خفتن که باشد … کند آشکارا همی هر نهانه

صد اندیشه دور ار که او پیش آید … ز هر یک دهد مر ترا او نشانه

جوانست تا کار دیدست لیکن … ز پیری مجرب آگهی کاردانه

نکورای و تدبیر او ملکت را … بکارست چون مرغ را آب و دانه

ندیدست هرگز چنو هیچ زایر … عطا بخشی آماده زر فشانه

گران زر که او داد بر هم فشند … همی آیدی چرخ را زر نشانه

همانا که بی نعمت او نگنجی … درین سالها کز نهاد این زمانه

ایا شهریاری که کردست ما را … هر انگشتی از تو پر نعمت خانه

همی تا بیکبار بیرون نیاید … بدبختی من بر دو روز دوگانه

همی تا بکوه اندرون نیز گوهر … بآهن بود کان هر کوه کانه

تو شادان زی و صحن خوش بادبانه … بماند بهر تو آرزو شادمانه

هزاران خزان بگذران نوبهاری … بهاری دل افروز با هر خزانه

ز بخت همایون تو تا توانا باشد … بنو شادی و خرم زمان و زمانه

ونیز در مدح او گوید

مرا دلیست که او کان عشق چندین است … عجب اندر دل من دلبران زیبا خدای

دلم بکوی مدد او عاشقی گرید … نبود در جهان چو دل من دلی دگر تنهای

شکفت چرخ و فریبانه هم که چندین عشق … بیک دل اندر یا رب چگونه یابد جای

حریص تر دل از عاشقی ملول شود … دلم همی نشود وای ازین دل من وای

ندانم این الفاظ که عشق حادثه‌ایست … که کوه آهن با رنج او ندارد پای

دلا میاز چندین هزار شغل اندر … چگونه سازی مدح امیر باد خدای

جلال دولت عالی محمد محمود … امام داد گران شاه راستی فرمای

ستوده‌ای که گرای ترا ستایش او … سخن همه نکته نه خاطر ملوک ستای

سخن شناسی کز او هم نعت کرد او … شود زبان سخنگوی گنگ چون بفزای

ز بزم او و عطاهای او همیشه بود … چو تخته‌های عروسان سرای مدح سرای

اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست … ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای

وگر پسند کند خدمت ترا بگرو … برو ز جز بدر او مکن دولت و پای

چو دل بخدمت او دادی و ترا بپذیرفت … ز خدمت دگران دل چو آهن بزدای

کسی که خدمت جز او کند همیشه بود … ز هر جانب خویشتن ملال اندوزای

تو مرغ حرص که از جهان امید بود … همیشه تا بتوانی ز خدمتش منشای

بعون دولت او آرزوی خویش بیاب … بجاه خدمت او سر به آسمان برسای

بقای او طلب و وقت هر نماز بگو … که یا الهی اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهان را و عز دولت را … چو روح در خور و همچون دو دیده اندر خوای

بعلم و خواندن قرآن نهاده دل و گوش … جز از تو گوش نهاده بیانک بربط و نای

بروز ده ره بر دولت تو حکم کند … میان بسط رکاب آسمان ببسای

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک … همی در نشان فرخجسته بر سرای

شهان پیش تو فرزها بود ندی … ز هر فال نجم کرکشان نشادی دای

اگر همای خوبی بخشد اثبت تو … که دانندی که همایون بود بفال همای

بکبک ماند در پیش آن همای جهان … تو از جهان در دوغن باز و کبک بربای

مثال ملک چو باغیست پر شکوفه و گل … تو شادمانی تماشا کنان بباغ درآی

ز باج شاهان پر کن حصار تا که اخ … چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نمای

همه ولایت خالی کن از سپاه عدو … چنانکه شاه جهان هند را ز لشکر پای

نبود ولایت و دولت همی که دار بدام … مخالفان را در بند دم همی فرسای

موافقان را بمهر نیک بنوازش کوار … مخالفان را خشم تو بنهر زود گزای

سرای ملکت در روی سرای پرده تو … چو باغ بر سرو از لعبتان چین و ختای

در مدح یوسف بن ناصر الدین

دوش همه شب همی گریست بزاری … ماه من آن زلف خوب روی حصاری

پیش تو دوستان ز رنج پناهی — در جگر دشمنان ز تو خنجر ناری

حلق بد اندیش را برنج چو پیچی — دیدی بدخواه را خلنده چو خاری

روز و شب از آرزوی خلعت و تشریف — جز سخن خلعت بر زبان نگذاری

پیل قوی تن ز نیش پای تو خواهد — تو زده بازوی خویش خواهی یاری

خون ز دل سنگ خاره برد ملاطف — ضرورت تیر و کمان بر او نگاری

کاو ز ماهی فرو جهد گر دو دست — گر تو زمین را ز نوک تیر بخاری

باد خزان از دو ابر بهاران که برداشت — از پی آن تا ز آب کنند عماری

تا نکند موم فعل عنبر هندی — تا نکند بید بو چو عود قماری

شاد زی ای باب تو مایهٔ دولت — شاد زی ای خدمت تو طاعت باری

تا بقوی بخت تو ز دولت سلطان — امر تو اندر زمانه کرده جاری

قصر تو باشد بلاد مصر و بغداد — باغ تو باشد بهر آمل و ساری

ورنه که بعد از رضا گاه تو رانند — روز شکار تو صد هزار شکاری

در مدح یوسف بن ناصر الدین

مهرگان رسم عجم داشت بپای — جشن او بود چو چشم اندر جای

هر کجا در شدم از اول روز — پای اندر شدم و بربط و نای

نامهٔ روز در آمیخته بُدی — از همه رسم نکو مانده بجای

کارها تا که بگرفتست بدی — رونق نیکوی کار فزای

با چنین ماه چنین جشن بود — هیچ در مزگت آن دیر سرای

زین سبب دان که سلیمان تر است — مهر یعقوب آن بار خدای

عضد دولت یوسف که بفضل — هر چه بایست بدو داده خدای

اندر آن درگه و زندیه گران — بیست بیست بپیش بیرو پای

تو مبارز تو روز و مرد — نهد کس بر رکیب بد پای

دایم اندر تک زرع درد او — چون پر باز بود بند قبای

جنگجوئی است که با حملهٔ او — نبود هیچ مبارز را پای

آن همه

هر دو بنا گوش سیمت ای از همی کرد — باز زند گرد حلقه‌های زلف نگاری

از ابر کاب دو چشم او همه آمد — همچو عود سیه گرفت قماری

زلف زملت مرا شرم همی گفت — با بند مهر قصد رفتن داری

گفتم دارم که از مهم چیست — گفت بعز بنی مرا همی بگذاری

گر تو مرا دست باز داری بجو — زدن بسلته چون بندگی و زاری

مهر کجا خسته هست را که روا هست — کار زوی خویش را بیاد سپاری

گر بنوانی مرا ببر که روشن — تا نشود روز من ز هجر تو تاری

چون بر تو اندر گناه تا تو بش — اندک و بسیار خویش را اگر گاری

گفتم کاندر گناه من برینم اندر — خدمت میراث گفت محکم کاری

پشت سپه مهر یوسف آنکه بسوی تو — ز دسواران همه زبک سواری

آنکه ز باران جود او چو بجلالت — وقت بهار از نجل شده بهاری

ای قدم از دست تو مست بنگاه تو — زر ز بخشیدن تو فتاده بخواری

روز عطا هر که از زبان تو از بر تو — بر تو بش دور روز بجای

بحر نخوانم همی و ابر نخوانم — هرز چه آنکه آب رود و بخاری

بلکه بنان خوانمت که تو بجود دست — گوهر بیا کنی و لؤلؤ باری

بخشش پیوسته اشان نگیری — خدمت خدمتگران همی شماری

تا ز بهاران کنی که کشتن — گر بعمل گلبن چو باغ بکاری

بندگشای خزانه تو چه کردست — گو ده همان بدست جود بیاری

جود هلاک خزانه باشد هر روز — تا تو هلاک کنی بر خزانه کاری

فخر کند روزگار تو بتو زیرا — کاصل از بنگه تو شد و اصل بخاری

معدن علی چنانکه مکرم فضل — ما بر حلی چنانکه اصل وقاری

جم سپه و سام رزم و دارا — رستم کرداری و فریدون کاری

گرچه نباد تو خسروان جهان را — تو همه روی سرفراز شاری

تا بنبرد چون نهر بود گرانه — تا سوی بزم چو شهد تو گواری

هیچکس نیست که با شاه جهان — بلبل سخن گوید از بی شاه شناسای
گو بیاید بار خدای ملکان — ای هما بوین راز بال همای
آن دل زار و تن نازک را — رنج و اندیشه چند بر فرمای
تا که این رنج و کرد سفر — و بن بنکا بوی دوان بر و بسای
لشکر آرای جهان یا فته — تو بیاسای و زشادی بنمای
هرچه ناکرده بماندست ترا — دد براو کن و او و افزای
او خود اندیشه کار تو کند — دل ز اندیشه بیکره بزدای
تا ببینی که بیک سال کند — برد دیبا و و درم ظلعه را
او همانست که پیش تو بسند — در رخ کشمیر از لشکر رای
جوشن خویش با و پوشیدی — تو بر بازوی چو تان فرمای
او همانست که از کرده تو خویش — مرد را کرده برخ اندر وای
برهمه گیتی او را بگمار — وانکهی بر همه گیتی بخشای
گر بجنگ آید بوشیده زره — وای بر هر که بجنگ آید و وای
شیر آهن خاو آن روز شود — از نهیب تو فرع بازو خای
اسب او را چه لعب ساخته اند — ملک کبره و کلاب بپای
اسپ او با کوه آسو خنده — تاشه پس بآواز درای
ای فرید و ن ظفر رستم دل — ای مبارز شکر و کر دربای
آخر این کار ترا باید کرد — دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین باز همه شاه بنده — همچنین باش و همه ساله تو شای
تا کشاده ز جهان آنچه باند — تو بعز جان شهنشه بکشای
دوستانش و را بلطف بنواز — دشمنانش و را بلطف بگزای
تو بزی خرم و پاینده بیاش — روز و شب مجلس بیار آرای

کل و می خواه بیزم جشن امشب
اندر رخ نخشبی و دعلب قای

شعر سوم شب ره است مدح سلطان محمد که گویند در اواخر عمر ش سول شه بود وی تفت ام بوای سپار جان سپرد و معلوم منوچهر شم او هم تخفیف و لاغری بوده است بسیر این شعر و تن نازک آورده است

برمع اندرروان یعنی ... مردی را بهوا بالا برد و روان یعنی هوا است و یعنی اندرروان ... یعنی دل بهوا بودن آن است و ... روان ... اندرروان نام ... است ... از ... که هوا ... دارد

بنی وی راست ...

هزار منت بر ما فزون ز حد کرم خدای — که شاد کرد دل ما امیر یار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین — که از بزرگان فرخنده سایه بر همای
سپهبدی که چو خورشید گران بدید گاه او — جمال ملک بدان طلعت جهان آرای
همیشه بر زن و بر جان او بنیک دعا — هزار دست گشاده فزون به پیش خدای
بدان سرای که او بی بخور روز نشست — شنیدیم که دلیر هیچ خلق بود جدای
ز هیچ باغ شنیدی نوای رود نواز — ز هیچ خانه شنید کس سرود و سرای
دل مخالف بیگانگان شادی دوست — همه شتاب گرفته نوای بربط و نای
بخورد هیچ کسی می که روزگار نگفت — یکی که بود مر این صبوح تو دل رنگ برای
رخ زرد همی خواست شد باغ امیر — سپهر گفت مرا و کرد وقت نشست بپای
ز آب ... بدم بروی سر و ... خشم — ... لعبتان زدای
... ملک ... هر که را ... — ... ... دل ... زدای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند — که با لطف مکر ... را بما بنمای
هر آن کسم که مرا اندر آن میان دیدکار — ... بود و ز عقل و ز دست ... رای
خدای عز و جل رحم کرد بر دل من — بفضل و رحمت بگشاد کار دکار گشای
امیر من رشد و ... پیاده دار و درای
زمانه نو شد و گیتی سر جوان یافت — می چو مهر ز دست بتان مهر افزای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد — گهی ... بلحن ... و نای
گهی ببستر بر بوستان طبع فروز — یکی بگوی ... ویکی ... غنای
سپاه چشمان ... و باده ها ... — وثاق ... همه ... خای
سرا ... همه ... — چو جان و دل ... زجان ... بپای
در سرایش پر خسروان و محتشمان — که گنج ... بادست و ... دلای
امیر یوسف ابن کهف گشاده مصطفی ... — بنان و شادزی و هر کز ... پاسای
تو و فرخ که ترا همچنین خداوند ... است — ز خسروان جهان ... بکرای
با ... جهان ... خدمتش مفروش

دل اندروان یعنی دل بهوا و ... ... اکر ص ۳۲۲

رضا و طاعت او جوی و هر که را بینی
همی زهی و شنوان و همین همی فرمای

همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد
سرای دشمن او با خروش و ناله و وای

نیز در مدح او گوید

باغیست دلفروز و سراییست دلگشای
فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای

زینگونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر
زینگونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای

باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور
از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دلفروز و دلربا
جز میر یوسف آنکه خداوند که خدای

میر بزرگ سایر و میر بزرگ نام
میر بلند همت و میر بلند رای

پاینده باد میر به شادی و خرمی
بر کف گرفته باده رنگین غمزدای

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک
از هر دو سوی او همه ترکان دلربای

او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او
آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای

بت چهرگان چابک چونان کنند لقا
باشد همیشه بر سمن ساده مشک سای

زیبد بروی باغ صف بتان ملک پرست
زان روی صف رود نواز و غزلسرای

با چنگ چنگ و بربط و با نصره و عنا
اندر میان باغ خوش اندر گرفته نای

میر اندران میان به نشاط و نهاده گوش
گاهی به رود و گه بزبان ملک ستای

هر روز دولتی دگر و فتح و کامی
وان دولت و ولایت وی بخت محکمای

هر جایگه که رای کند و لشکر وفاق
هر جایگه که روی نهد بخت ره نمای

شاهان به وقت بخشش او ازان شده باغنه
گر ساز و گر ولایت و گر ابر گوهر های

در جنگ و در سفر زده سایه جدا بیا
از سایهٔ علامت او ز سایه همای

نیز در مدح او

ای ترک دگر نیز غم روزه نداری
کز کوه برون آمد این عید چهاری

گر ماه صیامی شده بیدار بودی
یکسال دمادم بخوشی عید گذاری

مانا علم عید است آن ماه که بوده است
وان بوده نیاز خود و اندر ره کاری

از ماه ندانی که ترا دوش چه گفته است
گفته است که ای ماه چرا باده نیاری

هر گفت و نکو گفت مرا دوش به پندی
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری

زین پیش همی روزه شمردی که آید
گاه است که اکنون قدح باده شماری

برخیز و فراز آی و قدح پر کن و پیش آر
زان باده که تابنده بود در شب تاری

زان باده که رنگ رخ آن دارد گویی
از مهر جناب تو و از دولت باری

آن مهر جهانگیر که با لشکر کشمیر
آن کرد که با مرغ کند باز شکاری

آن کرد نکونامی که اندر دم دام
با پیل همان کرد که با کرکس خواری

سالار سپاه ملک ایران محمود
یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری

شاهی که چو او دست به شمشیر و کمان برد
مشغول شود شیر به غرّیدن و زاری

لابد که کند او ز شکار اندر خود شیر
کز بیم شود نرم تر از پیل عماری

زانگونه که از جوشش غرّیدن خنگش
بیرون نشود سوزن در روزن دری

بخشش بگه جنگ چو ابریست که آن ابر
خون بارد ازانگونه که باران بهاری

از هیبت او دشمن او گرچه کوه است
معروف شد از کاه بزاری و نزاری

با این همه رادیست که بخشش است بخشش
بخشش همه هزاری همه بیست هزاری

ای بار خدایی که ملک باشی و از عمر
روزی که بود خوش دو صد خوش گذاری

شد روز دم و ضمنا بی سیار بری دی
از بیکه دم باشی و عبار شماری

نزدیک تو به تند زد و خواه از حج
آنچیز که آن داد تو بزا بر بیاری

عید است براین عید به خوبی که گل کش
رخسار تو دیناری که هدیه گل ناری

در مدح سلطان مسعود

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پری چهرگان زندگانی

خوشا با جوانان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی کن از عشق بهره
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است ازو روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی

در شادمانی گشادست بر تو | که خدمتگر شهریار جهانی

جهاندار مسعود محمود غازی | که محمود باد اختر جاودانی

سر خسروان افسر تاجداران | که او را سزد تاج و تخت کیانی

زمین را مهیا بملک رکابی | فلک را مسلم بصاحبقرانی

بمردانگی از همه شهریاران | پدیدار همچون یقین از گمانی

بجنگ اندرون کامرانست لیکن | ندانم کجا داند این کامرانی

نبیند دل دوستان و جگر را | تو بینی که از هیچ دیده روانی

از آن تو مر او راست [illegible] | وز این تو مر او راست [illegible]

همی [illegible] که از دخل گنجی | ببخشی تو از دادشان بیکرانی

اگر هفت کوه زر [illegible] | بدان سیم ده [illegible] کانی

باندازه لشکر او بنوری | که از خاک داد کل زندگانی

خداوند چشم بدان دور دارد | از این شاه و زین دولت آسمانی

چنین مهتر آید و چنین شاهزاده | که دید و که داده است هرگز نشانی

بدین شهرها کی بدین خوب سیمی | بدین نازنین روی بدین خوش زبانی

حدیث او کند با تو از شرم گردد | دو رخسار او چون گل بوستانی

نه هرگز بدان را ببد داده یاری | نه هرگز ببد کرده همداستانی

جهان را بعدل و بانصاف داد او | بیاراست چون شعر نیک از معانی

ببوی اندرون آیت نوشروانی | از این عدل و انصاف نوشروانی

چنان گشت بازارها [illegible] | که برخاست از پاسبان پاسبانی

سپاه و رعیت نیابند فرصت | بشغل دگر کردن از میزبانی

زپاکی که شهرها را نامی ده | روا گشت بازار و بازارگانی

نه هم شهریاری که گوید ز پرده | بروزی همه عالم اندر ضمانی

بکردار نیکو و گفتار شیرین | همی آرزوها بدلها رسانی

دل من پر از آرزو بود شاها | وز اندیشه رخسار من زعفرانی

هزاران کانده بخدمت [illegible] | که واجب کند بر من این مهربانی

مرا شاد کردی و آباد کردی | سرای من از فرش و مال و اوانی

بیاراستم خانه از نعمت تو | [illegible] خسروانی

خدایت معین باد و [illegible] | تو باقی و بدخواه تو گشته فانی

سرای تو پر سرو و پر ماه و پر گل | ز یغمای و چین و [illegible] کانی

همایون و فرخنده باد این نشستن | بدین جشن فرخنده مهرگانی

در مدح سلطان مسعود

نگارینا بچون سیم [illegible] خیالی | دلم بردی و مرا کردی ز اندیشه خیالی

ندانستم هرگز که باسانی و زودی | دل چون منی از دست بتوان برد حالی

دل از خال بر داشت و همی برد [illegible] | مهی از بام سروی کرده بابند هلالی

زمانی کرده آن کرده [illegible] | شبی کرده بر آن خال [illegible] ملالی

چو بنشست چنانست که از نسرین تلی | چو برخاست چنانست که از سرو نهالی

کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی | کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی

دهانش بگه آنکه همی خندد گستاخ | چنانست که آلوده بمی گشته سفالی

هر بوسه که از او خواهم نازی و عتابی | هر باده که از او خواهم غنجی و دلالی

مرا گفت که می خواه و بخدمت شو [illegible] | گمان برد که من بدهم حق مجالی

ندانست که من خدمت سلطان معظم | بندهم بهوای دلی و بلکه بمالی

خداوند بزرگان و جهانداران مسعود | که هر روز ببخشش زند دولت فالی

کجا حمله او بود چه بیژن چه سپاهی | کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی

بی آنکه بر ابروش گره بینی یا خم | عمودی ز جهل من [illegible]

نه چون او و نه چون باب تواند یافت نظیری | نه چون او و نه هم خلق تواند یافت مثالی

ز شاهان و بزرگان و جهانداران [illegible] | هم فضل و سخن تو هم فضل تجمالی

بگیرد که یکبار حصاری بجنگی | ببخشد دگر که هر بار جهانی بسؤالی

سپاهی را برخاک نشاند بیک سری | جهانی را از خاک برآرد بنوالی

با اقصای جهان از فزع تیغش هر روز
همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی

دلی کز طپش هیبت او نافه گردد
اگر زآهوی ویرانست چه آن را چه زگالی

وبالی بود آن دل که چنین باشد در تن
نگر تا نشود بر تو دل شاد وبالی

کسی کو بجهد تا بروی از طاعت او تن
بزد تا نکند بگفتار زنی شد بجوالی

خلافش برد آن را که خلافش بسر آرد
ز عزت و جلالی سوی عزلی و نکالی

بسا کس که ز بیمش بخلافش که در آورد
فتاد از سر منظر بن غاری و چالی

ندیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم
شود هر مژه در چشمش نیشی و نصالی

نز بی طاعت او شاد شود کس بامید
نز بی خدمت او راه برد کس بکمالی

جهان را ز پی اندازه و خدمت او گیر
ترا راه نمودم ز هرامی بمجالی

همه خلق برای شاه و بدو بر ملک عز بقا
چه بی شد دهانی چه بی اندازه عطایی

ز شاهان و بزرگان من ازین بیده ام و بس
عطا داد دون و بخشید نه بهیچ ملالی

بکردار و با آیین و بعجزهای ستوده
جمالست جهان را و کنون چه جمالی

ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهان را
که از شیر نترسد بدیه بیشه غزالی

از این بنده نوازیست از این عفو بدیع است
از این شرم کند ... خوب خصالی

بقا بادش چندانکه ز فزونی تابم
شود کوه دماوند بکردار خلالی

بپیراستن کار و بآراستن ملک
از او یافته هر شاه همی رسم و مثالی

سرایش را هر ساعت و ملکش هر روز
دگرگونه جمالی و دگرگونه جلالی

در مدح احمد بن الحسن

دلا من همی داد گفتی که دانی
که باشد مرا از تو روزی جدایی

بگو هر چه خواهی رسید تا بر دم
بر آن دل دهد هر زمانی گواهی

من این روز دانستم چشم و لیکن
نبود است باور ز من روشنایی

جدایی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی

بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زودی و سیری چرایی

کجا دانستم که تو ایدون نپایی
بچندانکه از اینهمه بی وفایی

دریغا دریغا اگر من نبودم
که تو بی وفا در جفا تا کجایی

همه در شگفتی بدم از تو لیکن
نگویم که تو دوستی را نشایی

نگارا من از آزمایش بری ام
مرا باش تا بیش از این آزمایی

مرا خوار داری و بیخود خواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپایی

ز غم در من آنگاه آگاه گردی
که با من بدرگاه صاحب درآیی

وزیر ملک صاحب سید احمد
که دولت بدو داد فرمانروایی

زمین و هوا خواند بادین معظم
که حلمش زمینی لطفش هوایی

دلش را پرستار خرد دار پرستی
کفش را سناگر سخا را ستایی

ز هر بینوایی کسان چیز یابند
نترسد ز کم چیزی و بینوایی

ز گیتی بدو چیز بس که دهد
چه چیز است نیکوئی و نیکو عطایی

ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل
که هم نام و هم کنیت مصطفایی

دل بهتران سوی تو با گرایید
تو دایم سوی نام نیکو گرایی

ز بس بار نیکو که کردی به نیکی
ز خلق جهان روز و شب در دعایی

ترا دیده ام قادر و پادشا وش
شگفت است تا قادری پارسایی

بدیدار و صورت چو ماهی ولیکن
بکردار و گفتار ز جنس سمایی

بکردار نیکو روان را فزایی
بگفتار فرخنده دل را ربایی

دهندت ترا همتی داد عالی
که همواره زان همت اندر علایی

بعینی ترا دیده ام صدر اعلام
وز آن هر یکی شغل را پادشایی

جوابی دهی شور شهری نشانی
حدیثی کنی کار خلقی گشایی

بروی و رو با کار کردن نمانی
از این بارها مردمان را رهایی

ز تو دادنا با فند کس ندانم
ز سلطانی و شهری و روستایی

هزار آفرین باد بر تو از ایزد
که تو در خور آفرین و ثنایی

بسا رنج و سختی که بردی بهنگام
بدان تا بدان ... فزایی

بشغل دل و رنج تن کم نکردی
از این تا بدین رنج و این ... خطایی

درین رسم و آیین و نهج که داری | نکو بد را اگر که تو برخوانی
چه نیکو خصلتا چه نکو فعالا | چه پاکیزه طبعا چه پاکیزه جانی
زاید که خواهد زاید که گوید | که هرگز مبادا زبیدا و دهانی
اگر ابلهی ذات خاید بسا وقتا | پشیمان کند خرو اندر آز خانی
خلاف تو بر دشمنانت نفخ | از ایرا که تو بر کشیدی خدانی
همی تا بود در سرای بزرگان | چو همین سیان لعبتان سرانی
کند چشمشان از شبه مهره بادام | کند دلفشان بهر مشکانی
بتو تازه بادا این جهان کاربخشا | چو در چشم دارو شنائی بیانی
بجز مهر را هیچکس را مبادا | ندست ملک بر جهان کدخدانی
چنان چون تو یکباده جهاد اورا | دل دشمن تو هرگز مبادا دو تائی
بصد مهرکان دگر شاد کن دل | که تو شادی و فرخی را سزانی

در مدح احمد بن الحسن

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری | هر زمان باید با خویشتن خوی دگری
با چنین خو که تو داری پسرا گر بمثل | صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
نکند کردی که من سوی تو کم نگرم | ور سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهی و نخواهی که کشم بوسه همی | پس تو ای جان پدر روده و عنا و پدری
گر نخواهی که مرا بوسه دهی جز تو کسی | تو مکن نیز که بوسه چنین حیله گری
من بهر وقت تو پیچ بدان نتوانم | که تو در جستن کام دل من پیچ بری
مراد دل من باش و دلم نیز مخور | گر همی خواهی که رحمت من بر بخوری
نیز بالا با ما نشین نیز که را | چند زنده بگیر آیم تو دشمن و دری
مکن ای دوست که گر من ز تو برنابم روی | بر که تو گر بخروم کوهم خونابه گری
من ندانم که کسی ماند که تو دادم دل | مر مرا جز تو بتا نیست بجز چو پری
دل بدان یافتم از من که نکو دانی خواست | مدحت خواجه آزاده با الفاظ دری
خواجه سید ابو سهل بن الرضا | احمد بن الحسن آن بار خدای هنری

نعمت و مال جهان را بر او نیست خطر | این سه روی خطری شاد بدان با خطری
مخبری کرم او آموخته و خانه خویش | مخبری کرد به آن مخبر او راکه هری
از عطا دادن پیوسته مر خوشخوئی او | ادبای سفری گشته برا و حضری
نه عجب گر به او بنده رکی و هنر نام برد | اینچنین باید کردن پدران را پسری
پایگاه و قدر او را فضل رتبت ملک | از نکوئی و دانائی و تدبیر گری
در شمار هنرش عاجز همه گرشته شود | گر تو اینی بمثل قطره باران شمری
گر تو خواهیش دگر نتواند ز شد | زد او چون بعد خانه او ورد گندری
لاجرم نامور یافت بدین عادت خوب | بچنین عادت نادر نبود ناموری
طلعتی دارد مخلوق و چو رخ حور بهشت | فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری
اندرین دولت سلطان او نیست دگر | چه نکو سیرتی و چه نکو نظری
ای بهی یافته از گوهر و نبیل بهی | ای سری یافته از خلق و سزاوار سری
عادت داری نیکو و همی داری خوب | فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
زینت ملک خداوندی و الله خود ملک | صد ره بر نوازش شرفی و اندازه دری
محل نزد ملک تو که از ایشان همه دو | مرو دین را و دست بود آری از کفر بری
زین چرخ فلک ز بر کمین همت تست | نه عجب گر تو بعقل از همه عالم زبری
دست طاقت بجهان همت عالی برسد | پس تو نیز همت با رنج دل و درد سری
ای جوادی که همه میل سوی جود کنی | ای کریمی که همه راه کریمی سپری
چون سخن خواهی گفتن همه الفاظ کنی | چون هنر خواهی جستن همه اهل جگری
شهر بوقت هنر پیش تو و بیاد بود | نشت باشد که اگر گویم تو شهر هنری
هنر و فضل تو بر خلق همی عرضه کنم | چون تو در دولت همه خلق همی در سپری
تا چو تو روز و دراز آرد سپه خویش بباغ | باغ پر لاله گردد و گلهای طری
تا چو گردد کوه و کسار چو غنچ نگار | دشت و هامون چو بیابان شود از نو شجری
شاد بادی و تو آباد و قوی نام برد | گرد و لی بر روی و گاه معاد شکری
مجلس تو نکو و باز چون باغ جنان | پر بتان روان خراسان و کبکان دری

گوش تو سوی سماع و کف تو سوی ساغر — چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

در مدح ابو سهل احمدی

ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی — اندیشه کرده که ببینی آن داوری
ایوان خواجه با تو بگویم که از چه روی — دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که او ندید سرای خواجه را — بسیار فضل دید به ایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشتر ملک — در وقت بد روی چو بخواهی که بدوی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش — پر نقش و پر نگار چو ارژنگ مانوی
هر بخش از و چو جنت آباد مستقیم — هر چند سوی او چو سپهری ... شوی
استاد این سرای به آیین چه بود بود — رای رشید سید ابو سهل احمدی
آن مهتری که مجد بدرگاه او بود — چون قصد او کنی و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین — عزمش چنانکه ... کزان بود قوی
زایچ او بنوک خامه کند قصد ... — خود مرد کار دیدی بشتر هندوی
نو فتح او بنزد دبیران درد کار — چیزی بود ... از آن سوی جادوی
در دست او ... — چون معجز پیمبری و فر خسروی
کردار او بنزد همه خلق معجز است — چون زنده شاعران سخن سهل ... شوی
شعر ... پیش او — گویند شو چو ما ... شعر شوی
گر مهتری به مرتبه چون شعر باشدی — او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف — آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی
دیریست کاین بزرگی از خاندان او — این مرتبت به خواجه کنون یافت ... توی
در فضل او گهر سخن ... — مدح هزار ساله بگفتار پهلوی
آن مهتری که ... خلق — لا بل که ... از آن سوی
گر مردمی نبوت کردی جهان بتو — بگرویدی ... بگروی
در روز رزم همچو ... — در بزم همچو شمس ... ضوی
جز نیکویی ... نباید ... — در رسم ... دشمن غوی

از نیکویی که خوی تو ... نکو بود — تا تو بزی خدای ... تا تو بزی خوی
با ... بیت شعر ... — گرچه ز انگشت سزاوار آن توی
جز ... آتش — جز راستی نخواهی گویی ... ازدی
تا شاعران بشعر بگویند ... — وصف دو زلف دلبر خوبان معنوی
با ... — با نیکوان ... که بغنوی
چندانکه آرزوی دل تو بود بباش — با کام و با مراد همی باش تا بوی

در مدح حامد بن محمد

تا دل من ز دست من بستدی — سر برآر ای نگار و دلبر شدی
چاره و درمان خویش گم کرده‌ام — تا تو مرا براه پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم — آمدی و ز دست من بستدی
دل بتو دادم و دلت نستدم — مرهم دیدی تو بد ... بدی
گو ... دل من ... — لاجرم ای صنم بکام خودی
جان و دل ... خواجه ... — چاکر ... خواجه ... بندی
عالم فضل و علم خواجه عمید — حامد بن محمد المهتدی
آنکه همی ... — رادی و فضل و فر ایزدی
ای همه حرمتی و همه مردی — ای همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری — حرمت را تو مقطع و مأخذی
وقت ... — گوید ... چو من ... شدی
موبد اگر امام دانش بود — تو بهمه طریقها موبدی
سائل اگر چه جان بخواهد ز تو — بدهی و همچنین ... تا ابدی
تو بهمه جهان ... — همچو ز جمع ... شبدی
تا شبهی ... آبنوس — همچو ز ... زبرجدی
گنبد ... — همچو بهشت از زبرجدی
عید مبارک ... — ... چو گل ...

از قصد تو بدیدن ... ای ... ایوان ... از قصد تو بدیدن ... این ... ایوان ...

ظ: ببیندی نبیندی

در مدح سلطان

چون موی میان داری چون کوه کمر داری | چون مشک زره داری چون لاله سپر داری
گوئی که مرا دادم سر داد بسر لیکن | گفتار دگر داری کردار دگر داری
دل در کف تو دادم تا با فتنه بسازی | زان دل که مرا دادم جانا چه خبر داری
جان نیز بتو بخشم جان را چه خطر باشد | زینسان که چو دل داری بسیار هنر داری
جور تو بکی باشد داد تو مگر چندین | با داد چه کین داری در جور چه سر داری
شاهیست مرا با داد با عدل عمر همدل | بندیش از او گر گوش ز لعل و گهر داری
کرده و نیز همه گوید ای خوب سیر چهره | آهن بیدر داری آهن به پدر داری
گر اصل و گهر باید با گنج گهر همسر | هم گنج گهر داری هم اصل و گهر داری
فخر همه شاهانی خورشید سپر شاها | از دید با دل داری وز کوه جگر داری
هم فضل بکف کردی هم علم ز بر کردی | از فضل سپه داری وز علم حشر داری
اندر سفری لیکن بر سان حضر دایم | هم دست سفر داری هم راه ظفر داری
کار تو نکو کردی بدخواه تو کم شاها | در تیغ قضا داری در تیر قدر داری
در جنگ عدو گیرد از کوه سپر پیش | او کوه سپر دارد تو کوه سپر داری
کوه از تو عجب دارد باد از تو عزم گیرد | چون قصد حضر کردی چون نای سفر داری
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند | تا تیغ بکف داری تا خود به سر داری
تیر تو جگر دوزد سهم تو دل فرساید | بر خانه گران تیر کین تیر و زبر داری
جائی که در باید جائی که عزم باید | معلوم عزم داری مفهوم درر داری
بر وی که تو ما مادح تو آرد همه ببینم | این رابطه پیداری وان رابطه داری
زان دست کرد باشد با او شمر کوچک | بس کس که غنی داری دینار شمر داری
زد تو همه گوید زر تم سر بحر چون | کاهش چو بحر داری کاهش چو ... داری
از گنج تو زد بیرون چون حلقه در گوشی | از سیم گران داری از سیم حذر داری
تا خرما خارا آرد تا آب باد آرد | آفاق بکف داری معشوق ببر داری
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد | انصاف کمان داری وز عز کمر داری

ترجیع در مدح یوسف بن ناصر الدین

۱

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید | کلید باغ ما را ده که فردا گل بکار آید
کلید باغ ما فردا هزاران خواستار آید | تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید | ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید | چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پندارم همی خوشتر ز پار آید | از این خوشتر شود فردا که خسرو زی شکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی | ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲

کنون هر روز بر هر گلبنی فتنه هزار آید | ببیند گر کسی آنچنان زهار گل فراز آید
زهر بادی که بر خیزد گلی با بوی یار آید | بچشم عاشق از بوی نامی عمری دراز آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید | بدست شادی که هر زمان بار جواز آید
هوا خوش گردد و بر کوه برف اندک گداز آید | علمهای بهاری از نشیب بفراز آید
کنون ما را ابیات معشوق سیمین بر نیاز آید | بشادی عمر بگذاریم گر معشوق باز آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی | ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۳

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی | گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بعمدا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی | درخت سبز را گوئی هزار آوا زبانستی
شب از باغ گوئی گل چراغ باغبانستی | ستاره در زمین گوئی بکاخ عز مکانستی
درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی | جهان گوئی همه یکسر بهشت جاودانستی
مرا گر دل ز تیمار دلستان ناتوانستی | بدین دستم بشادی پیر چون دل جوانستی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی | ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۴

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگذارم | حدیث از غم بنو گویم نصیب از غم تو بردارم

دلا گر من به آسانی ز روزی بعجز آیم / چو جان دادم ز نازی اگر چه تو خادم و زادم
دلا تا تو ز من دوری نه مرد خوابم نه بیدارم / نشان دیده طیبدل است از گفتار و کردارم
دلا تا تو ز من دوری ندانم هر چه کردارم / مرا بینی چنان بینی که من یکسال بیمارم
دلا با تو وفا کردم که من پیش تو استادم / بیا تا این جهان اندر ایشان با تو بگذارم
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۵

چه کردم آن نگار دلبر با تو بسخن چنین کردی / چرا یکبار گی خود را چنین چون اندرون کردی
صبوری در جفا و جور او از حد فزون کردی / بصبر اندر بلای در نج خود را آزمون کردی
چنین خود را شتی هوا را یا این خود کنون کردی / دو هفته از خویشتن یک ره ازین بهر جنون کردی
تحمل بر گرانبار تو تلخی آزمون کردی / چو گفتم هر چه خواهی کن ز تن از سر برون کردی
بر غم جنگجوی را سوی من رهنمون کردی / چو گل خندید گفت ای بی سر اکنون هم چه چون کردی
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۶

ترا گر هیچ بس شاید بگو آن سرو سیمین را / بگو آن سرو سیمین را بگو آن ماه پروین را
بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را / بگو آن فخر خوبان را بگو آن شوخ طیبین را
که لبهای تو دعوی کرده مرجان شیرین را / که از روی تو گر نباشد من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان عزیزین را / مکن بر من بلا زین بیش و روز خویش آیین را
همی بر تو شفیع آرم شاهی گوهر آگین را / شاهی میر عالم یوسف ناصر دین را
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۷

ببینی باغ را کز گل چو گوهر خوب و دلبر شد / ببینی باغ را کز لاله چون زنبار و دو جوهر شد
زمین از نقش گوناگون چو دیبای منقش شد / هزار آوای مست اندر بلند شمال خوش و تر شد
ندارد و جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد / جهان چون خانه پر بت شد و نوروز دیگر شد
درخت ساده از دیبا رواز گوهر توانگر شد / کنون از لاله اندر دشت همیا البرز لبر شد

زهر بلبل از باغی نوای مطرب شد / دگر بار این شدن ما را اکنون که ما نوگر شد
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۸

می اندر خم همی گوید که با تو من دگر گشتم / درخت از بر غوان شکفت و من چو ارغوان گشتم
اگر زین پیش تر بودم کنون با گوهر جان گشتم / بر شادی کز شادی کز شادی ار زوان گشتم
مرا زین پیش در بیشی نگه کن تا چسان گشتم / نه بزدانی آنکه من بودم دگر گشتم چو آن گشتم
ز خوشی رنگ چو گل گشتم ز خوشبوی چو بستان گشتم / نسیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آمد برون آیم کز این ره با امان گشتم / روا شاد از طرب گشتم طرب جاودان گشتم
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۹

می اندر گفتگو آمد بر آن گفتار چنان آمد / خم و خانه بجنبش همی تا بیت و نان آمد
بگوش من همی از باغ بانگ تار و جنان آمد / نباشد می بخم اندر که بو یا عار و نان آمد
مرا باری هم از بوی بجاده و نان آمد / نکاح میر را نبت و دو بوی خضر با لیان آمد
بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگان آمد / ز سرد دار دوان خواهم چو اندر وی بدان آمد
کنون هر عاشقی کو دلبری دارد بجنان آمد / بطرف باغ هر دم بانگ کبک شوخ و شنگ آمد
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۰

ملک یوسف که خوبان نکاح خود چو صورت زیب خوانند / ز خوبان را و خوبان را بیز دخو بتر خوانند
بیجاده گونه خواهد سیمین بر خوانند / بی خوانند که او را باغ شاخ نسترن خوانند
بنان سرو قد ماه روی سیمین تن خوانند / پری رویان مشکین خط لب چو ن شکر دهن خوانند
گر همی ماه رویان را بجلب بر سمن خوانند / نگاری را چو گل خوانند نگاری از سمن خوانند
ز خوبی آب را لشکر بر سر بر سمن خوانند / مرا گر آید در ش آیین میان انجمن خوانند
بدین شادی بگو جشنی بدین با بانگ رود و نی / ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۱

امیرا این گوید مرا که او دهان گشا دارد
بزن خوشتر ز هر کس دست و پا بگه دارد
چه باشد گر چو من در شهر بیت آبی بود دارد
نه هیچ اندر زمانه هر که را زلف سیه دارد
بزن مهر ابو یعقوب بت را من نگه دارد
نه مهر زیرا آمدن بر هر روز نه دارد
عدو و اندوه چه دارد و لیکن را تاج و کله دارد
همیشه روز نبید خواهان بیاید اسپه دارد
نه چاه هر را بگه دارد نه کاه را بچه دارد
ز معشوق بهر و روز هر که افزون کله دارد
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۲

امیرا همه مهر خداوند معین بادا
ز ایزد بر تو رحمت هر زمان آفرین بادا
بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
کنیزک چاکر تو هر زمان بهتر از مشک عبیر بادا
کسی کو را بمهر تو عیب بجوید بر زمین بادا
همه شغل تو با نیکان همه الا دان در بن بادا
ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
همه سال از چنین باده و کار تو چنین بادا
زمین بر دشمن تو وقت کین تو آهنین بادا
ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۳

اگر از فضل تو شاهها نکو در آفتاب استی
همانا در سپید نیز هر کس را شناسستی
و راین بادی که در دست تو است اندر بحار استی
نبادا نیز زمین مرکوه بر پیوسته نابستی
و راین پاکی که اندر طبعت است اندر آب استی
بآب اندر نگه کردن همه مروارید و نواستی
و راین آرام کاندر حلم تو است اندر آتش استی
حدیث زلزله کردن بچشم خلق خواب استی
و راین خوشی که اندر خلق تو است اندر شراب استی
علاج دردها را چون زدن علی مجاب استی
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۴

امیرا گر جوانمردی بکار آید جوانمردی
و گر مردی همی باید بر دهان جهان فردی
همی باید تو را دی همی باید تو را مردی
خزانه در خور آید چو آگه شد که تو خوردی
ز عم بهر ابدا اندر گوشه دینارها زردی
هر هفته جهان را به پیمانه و سود دی

چو گفتی صید خواهم کرد کرد دهی و بر کردی
همه را شیر افکندی و زنبیل گر آوردی
الا شاگرد سلطانا و لیکن باید شاگردی
نیابید روز کاری در که سلطان جهان گردی
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۵

امیرا از بس کردی بعز بین بوزبازی را
دو پای اندر نکاوید کر کان دماری را
اگر انسو فرو نایی تماشا دا و بازی را
نه شاهی باید اندر بر باید نه مجازی را
بکن بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را
بر آوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را
امیرا کار سازی تو دیدی چاره سازی را
ببین پستی بلندی را ببین پستی فرازی را
بمروی شادمان کردی دوان مرغ نازی را
بدین خشنود کردستی نظام الملک نازی را
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۶

طراز نامه شاهان همی بینیم بنام تو
بر ایشان بر فکندند خلعت بر هر نام تو
همی نازند جباران عالم از حسام تو
ستاره از فلک هر شب فرستد بر سلام تو
مه و خورشید طارت شد آبدار جوز جام تو
خطا گر بر نیاید هیچگه اندر کلام تو
شهان چاکر نهادن جان بدان سر پیش غلام تو
رسیده نو بنیاد هیچ شاهی بر مقام تو
نظام عالمی بجهاد بر زمان در نظام تو
بشکر اندر جهان مانند اسکندر بنام تو
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۷

کجا اندر جهان پیری بسالاری همی بینیم
ز شکر هشت بر کرد نشر یاری همی بینیم
نه اندر مرد نیکو کرد بد یاری همی بینیم
ز هر آزادگی کردن را کاری همی بینیم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینیم
کرم بی دار بر تو بیز بازاری همی بینیم
بر دیگر کسان را هر کلو خاری همی بینیم
زار بر جا بگیر بی خاد کلداری همی بینیم
عدو بسته اسیر رنج و آزاری همی بینیم
کند دست بخم اندر گرفتاری همی بینیم
ببین شایستگی جشنی ببین بایستگی روزی
ملک بادا جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۸

امیرا بنشاندی بپا خصمان گران را | دگر شاهان کسی رنج کردن بلند مکان را
نگه کن تا اگر بینی که چون زیبد جهانت را | بفیض بخشش دان بنگر که چون … کان را
همی دستور بین بر دو جهان جادو زبانت را | همی دعوی کنی با ابر بخشش جوانت را
چنان خواهد بر چیز بخشیدن زبانت را | کرز در بخشیدن گنجی ز … زبانت را
زمانه آشکارا گر نخواند خانت را | همه آسایش و شادی … بادو جانت را
بدین شادی بگو جشنی بدین زیبا بنوروزی | ملک بادا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱۹

ز اعدا آید ار بعضی که مردی بر جگر گردی | کنون معروف و فرزانه معروف گردی
تو آن شاهی که اندر … کشور گردی | بمیدان گر … از نام و هنر گردی
بنام نیکوی دولت … دیگر گردی | بمردی چون … شاهی چون … گردی
شه فرخنده پی کشتی … گردی | بزرگی را و شاهی را و … دور گردی
چو اسکندر بپیروزی جهان را گرد بر گردی | بداد و عدل در گیتی چو نوشروان سمر گردی
بدین شادی بگو جشنی بدین زیبا بنوروزی | ملک بادا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲۰

امیرا پادشاه سلطان ز اقبال و علم شد | ز بهر جنگ بدخواهان ز اقبال و حشم سازد
سپاه هند از عز جهاندار سپاه از عجم شد | ز اندر سپهداری مکان رستم سازد
دلان کشور که تو خواهی ز باغ ارم شد | چو ایوان مدائن بر ز ایوان جم سازد
ز هر جنبش سرهان مرد محتشم شد | ز مال خویشتن با بیابان ز بهر تو درم سازد
بمدح تو عطا بخشد بنام تو رقم شد | وجود دشمنانت را هم از گیتی عدم سازد
بدین شادی بگو جشنی بدین زیبا بنوروزی | ملک بادا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲۱

بساز دکار تو … اگر شاه کارساز است او | امیر چون … شکر کشور نواز است او
جهان را … از شاهان … بی‌نیاز است او | خداوند نشیب است و خداوند فراز است او

گهی کشور نواز است و گهی دشمن گداز است او | بر اعدا چون سحاب … کی چون … است او
جهان او گر … بخشد خداوند مجاز است او | و گر گوید … خداوند طراز است او
نظام خلق … حسنه جواز است او | بنور از آشکارا … پاکیزه راز است او
بدین شادی بگو جشنی بدین زیبا بنوروزی | ملک بادا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲۲

دگر نوروز داخل اندر شکوه … بگذاری | همی جاری کرد کاری تو کار خویش … بگذاری
بکیش بس کجا نامی … آهوی بگذاری | بناها در جهان چون جنت … بگذاری
ازان سو خلق … | فضای … بگذاری
ز هر … آهوی بگذاری | کجا چوگان … گوی بگذاری
… بگذاری | ز آنجا … بگذاری
بدین شادی بگو جشنی بدین زیبا بنوروزی | ملک بادا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲۳

همه با جهان فضل است فرزندان آدم را | چو بر هر چشمه حیوان … را
همی تا بر خزان باشد همی نوروز خرم را | چو بر خلق … را
همیشه تا بر هر کس فرح باشادی و غم را | غم … را
همی تا بر هنر هر جای … را | چنان کاندر جهان … را
مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را | مطیع خویش گردانید … عالم را
بدین شادی بگو جشنی بدین زیبا بنوروزی | ملک بادا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲۴

سپهر را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی | جهان را پادشا بادی … آشنا بادی
امیر کامران بادی … روا بادی | … رضا بادی
مخالف را شفا بادی و موافق را بقا بادی | معین مؤمنان بادی … بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی | خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی | بزرگی را … بقا را … بادی

بدین شاهنشهی جشنی بدین شاهنشهی روزی … ملک بادا جهان هر روز جشنی باد نوروزی

ترجیع در مدح ابواحمد محمد بن سلطان محمود

۱

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید … جهان از نو جوانی گیرد و یار غمگسار آید

بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید … بهاری کاندرو هر روز نوروزی دگر آید

ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید … کنون ما را ز باد بامدادی بوی یار آید

چو روی کودکان ما بدخشان گل ببار آید … نگار لاله رخ با مجمر گل لاله‌زار آید

می مشکین گسارد تا که با بوس و کنار آید … هوا خوش گردد و با طبع خوش بسیار کار آید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۲

کرا می خوردن آیین است می خوردن کنون باید … بیا از من که می خوردن درین ایام چون باید

قدح اندر دو مینا باری بیجاده گون باید … پس آنگه ساقی سیمین چو سیمین ستون باید

دو سه رودی که بلبل را سخن چون ارغنون باید … سرود مطرب باده هزاران ره همایون باید

چو هر روزی که می خوردی نگارا کم ز افزون باید … هوا خوش بوستان یکسر همه پیرایه چون باید

دل اندر شادی و رامش بآرام و سکون باید … ز مجلس شمس خسرو هر چه اندر برون باید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۳

صبا اکنون لعل گردد که گل خندان نمی‌باید … تو گویی گل همی هر روز ز لب یار تازه باید

می از گل گونه بستاند گل از می بوی بر باید … گل و می با تو پیدا داری که تا با هر دو هم باید

نگارا باید این شادی مرا کاین دم غنیمت باید … مرا اکنون نه کم می زانکه همچون روح می باید

طبیب من گل است و گل مرا جز می نفرماید … دل زاهد که می بیند به می جفا که کبر آید

گل اکنون وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید … چو روی خوب یاران مجلس خسرو بیاراید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

دو سه رودی ط
مراد اجتماع چند ساز
و اصطلاح پرده‌ای است
است که آواز ارغنون
لذت بخیزد

گل اکنون - ایکن ط

۴

نگارا بوستان اکنون چه دانی گر چنان باشد … گشاده آسمان را بر بهشتی چون چنان باشد

از این خوشتر نباشد تا از انوار عنوان باشد … هوای بوستان همچون هوای بوستان باشد

درختان را همه پوشش به تنها در بیان باشد … بهشتی و بیابان باشد و جای گران باشد

بیاد بوستان چون یار گردم همه بستان باشد … تو سروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد

گلی لیکن تو را هر ساعتی گل چندان ببار باشد … گران قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۵

نگارا چند بر گفتی که چون وقت بهار آید … ز بام من که می خوردن و بوس و کنار آید

بهار آمد همی گویی برو تا گل ببار آید … همی ترسم بیم زین وعده تو بسیار آید

ز این وعده اندر دل به روزی صد هزار آید … مرا آن بهتر که گفتار تو ای جان استوار آید

چو چیزی از تو بشنیدم دل آنرا خوش شمار آید … گر آید در دل اندازی یاد بیهوده چه کار آید

ز از سم که بوسی من همی در چشم خوار آید … نشانه کاین لب من بر بساط شهریار آید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

مرا با بر ط

۶

دلا باید که جشنی به بر کام دل خشنودم … نوا زاری بسا رودی مرا خواهی بلبلودم

ز اندوه هجر آنکه من بیند بشد یغمی بودم … روان اند رهوای مهر به بهی بپالودم

نه رودی گر است بهشتم نه کشتار بغنودم … نه زیر امید آن کام هر یکی تر کار بودم

نگاری بر گرفتم دادی که چون آوایش شنودم … بر اکسیر کان نگار اندکی او کم شد بیفزودم

نه بر خواهد که بر خود کردی ز بس باده ز بس شنودم … محل و جاه تو اندر خسرو بیفزودم

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی … نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۷

بهار آمد من و هر روز تو با غنچه و نو جوانی … بگشتن هر زمان عزمی چو بستان زمانی

قدح پر باده نگشاید بدست باده پیمانی … چو مرغ از گل بگل هر ساعتی دیگر نشانی

نگاری با من و روی نیاز باده کی یانی … از این خوشی این کشتی از این در کار دانی

خروشنده گراندام خبر دارد ز ابیاتی غزلگوینده که مرغان زلبان الحان دهد آواتی
من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همتائی زمین گر به مدیح شاه را هر بار خواناتی
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۸

امیر عالم عادل یمین خسرو غازی جلال دولت عالی امین ملت تازی
ملک بو احمد محمود بن سلطان سرافرازی شهنشاهی که روز جنگ با شیران کند بازی
ایا شاه جهانداری که فر هوشنگ و قیصر بابی چه اندر مملکت داری چه اندر ملک ...
بزرگی را و شاهی را هم انجامی هم آغازی جهانداری بتو نازد تو از فضل و هنر نازی
تو آن شاهی که گیتی را ز بدکیشان بپردازی بتیغ و تیر خاره و ملک بخواهان ...
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۹

جز از سلطان نه هر شاهی که باشد از هنر بهی چنانچون کاندرین گیتی ... بهی
معین دین و دنیا ... که بی ... کشی ... که بی ... بکر ... بهی
ولی را ... تو ... عدو را جگر ... عدو ... آتش ...
جز از نیکو نفرمائی جز از نیکی نبندد ... خوی نیکو و ... بهی
نخواهد ... که با تو ... عجب ... که ... جهان ... بهی
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۰

دل سلطان نگه داری ز اهر روز بهتر باشد چنین باشی جهان را و تو بسیار که باشد
پسر گو باید ... هر روز به باشد بخاصه چون ... گیتی گشای و تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را بتو احسان ... باشد کمان سعد و عیش ... سلطان ... باشد
حدیث تو همه با دشمنانش داد و ده باشد جواب ... ایشان را هم گفتار نه باشد
همه ... طاعت گر باشد ... بادیگران اندر چنین معنی ... باشد
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

زیبائی

دار و ده

۱۱

خداوندا بدین ماهی نکردم بر تو استادی نه زان گفتم مرا این که تو بیداری و آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثال اخبش بادی فزونتر کوش از این بوده هر که پای نهادی
بخدمت کرده بسیار داد از خویشتن دادی بدین سلطان که تو شادمانی تو از خویشتن شادی
همایون به بر سلطان زمادر نیک دل زادی بفرخ بال دولت گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد تو گم گشت نام جور و بیدادی همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۲

خداوندا ندیدم هیچ کاری بی سنگ تو نراند کارها شاهی بآیین و فرهنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ اندر درنگ تو جهان هرگز نخواهد تا تو باشی در ... تو
بوقت کارزار خصم و در روز نام و ننگ تو فلک دیگر نیارد ... رنگ تو
نباید هیچ شاه جنگ ... جنگ تو در آید باد گر داند ز راه او را خدنگ تو
به آتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو خداوندا که گر داند آتش را بچنگ تو
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۳

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد قضا خواهد که همچون تیر جان او بار تو باشد
زبیم تیغ تو آزا که دشمن دار تو باشد همه ساله دو رخ برگونه دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم بهم کار تو باشد جهان را چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد بجا پیکار تو باشد قضا با تیر تو آنجا رود کآثار تو باشد
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۴

بوقت کر و فر لشکرگاه بانگ کوس برخیزد خروش کوس کرگرنا ز جا خون شیر انگیزد
علامتها که تو پوشی ز تیغ مه خون اندر آویزد بر آید بیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد
بلان را سر بخاک اندر ... باد ... بجنبد تیغ وا چشمش ... خون ریزد

باری نکردم ظ

بفرخ فال

اندر جنگ

چو گویند آنکه آمد میر با خصم به نبرد | ز دولت لشکر نماند هیچ کاری کز بگردد
کسی کز راه سلطان بشد از کشتن برهد | ز بیم و هیبت شمشیر خصم خون میزد
از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۵

گر اندر وهم گنجیدی جهان میدان تو بودی | ور اندر عقل گنجیدی سپهر ایوان تو بودی
چو عید ار گل فزای و ضوء ماه بدر دربان تو بودی | درخت طوبی اندر جنت میدان تو بودی
همیشه کوثر اندر شغل ساقیان تو بودی | از ایزد آب حیوان نام تو در شان تو بودی
هر آن چیزی که از اندیشه کردی آن تو بودی | بخلوت هر شبی حوری که در مهمان تو بودی
پری فرمان از ایزد در جهان فرمان تو بودی | بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی
از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۶

امیرا نوبهار خوبی و نیکویی سزاواری | از ایرا خوب کردار و چنان چون خوب دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فرزندی و بیداری | بلندی و بینایی و بیداری و هشیاری
حدیث مالت کار عالم و شغل جهانداری | توانی خواب و روزی کسی دیگر کنی بیداری
بحلوی اهل اندر بار خویش بگذاری | کرم پی‌ور او دی ای اهمن آیین پسند آری
بکوشی تا دل کس را بگفتاری نیازاری | تو کز خواهی چنین چیزی ندانی کو نپذیری
از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱۷

سزای نو را شاها ندانم آفرین گفتن | همی شرم آیدم زین خام گفتار چنین گفتن
غزل گفتم ز بس حلم ترا کوه و زمین گفتن | فرو ماندم ز بس چهرت ماه معین گفتن
حدیث تیغ و تیر و قصهٔ تاج و نگین گفتن | ترا بر کشوری بار فزونتر زان امیر گفتن
جلال و همت و فخر ترا چرخ برین گفتن | پناه دین و دین خواندن بلای کفر و کین گفتن
چه خوانم مر ترا شاها کز اندیشه برین گفتن | بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن
از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

ط
شمشیر تو بر خویش خون میزد
بیرون ندیدنی آب
اندر نقش است

چو عبدوس کلان ط
عبدوس بقول بیهقی حاجب بحرد
وسمه بوده است و مراد آنکه
مانند عبدوس در حاجب است
رضوان بهشت ام ترا
چاپ ... ۵۷ ...

۱۸

خداوندا گهر دانی که گهر شهر پر گهر بیند | گهرهائی بدیع و دلپسند و با خطر بیند
بجای گوهران اندر نکوئی شهر بیند | بکوشد تا بحجت هر چه در قیمت ز زر بیند
چو بر گردد گهر هر جای از جنس گهر بیند | زمین را از گهر چون گلستان با زیور بیند
همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بیند | کجا گوهر ابد در قیمت شان شان زر بیند
بماند چون در چندان گهر کز بیشتر بیند | نگیرد آنچه بر گیرد که اندر بیشتر بیند
از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

ترجیع در مدح ابوالحسن حجاج

۱

ماه فروردین جهان را اندر دیبا کرد | ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
باد کوی نافه‌های تبتشان بر درید | باغ کوی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صد ره پر از یاقوت کرد | گلبن سپید آستین کرد پر دینار کرد
این جهان خرم شادی فزای شنگوی | خاک را ابراز کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد | غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان بیدار کرد
از نوای مرغ گوئی خواجه ستد باغ | مطرب جهان را چو خسرو پرکار کرد
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان | ابر دارو ابر گوهر بر جهان ایثار کرد
جاودان خواجه هم خواجهٔ حجاج باد | بر تن میمون که تر کش حجاج باد

۲

عید همچون حاجبان نوروز را پیش اندر است | این فرخ روزی که عید حاجب و نخر گر است
عید اگر نوروز را خدمت کند بر کار نیست | چاکر نوروز دیون عید صد چاکر است
عید را زینت ز مال و ملک دو شادیست | زینت نوروز هم باری ز نوروز اندر است
بر زمین او راه هر گاه هزاران صورت است | بر درخت او راه هر یک هزاران گوهر است
کوه از او پر صورت است و دشت از او پر لعبت است | باغ از او پر زینت است و راغ از او پر زیور است
بوستان خواجه را مانند نیاید کر... | بوستان خواجه بهشت دیگر است
خواجه را سرسبز باد و تن قوی تا بر خورد | زین همایون بوستان کاین خواجه را اندر خورست

حرره ملک الشعرا بهار
غفرله

جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد | بر زبر مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۳

دشت گوئی گستریده حله دیباستی | کوه گوئی توده بیجاده و میناستی
کشتزار از سبزه گوئی آسمان دیگر استی | واسمان ساده را گوئی که گون مصرستی
ارغوان لعل گوئی قد و لب معشوق ماستی | لاله خود روی گوئی روی زیباستی
گلبن اندر باغ گوئی کودکی نیکوستی | سوسن آزاد گوئی ساقی دیباستی
اندر درخت سیب و بادام شکفته بوستان | راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی
اندرین نوروز خرم بر گل سوری باغ | باد خواجه خود دو صد گرمه بار استی
خواجه حجاج آنکه کس نبود بدر جهان | کز برادر دست او را در جهان همتاستی
جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد | بر زبر مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۴

اندرین گیتی بفضل و دانش او را یار نیست | جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
نیز بازاری همی بینم بخارا زدار او | لیک بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض | مال او قسم الله و از دار او مقدار نیست
هنر او چیز جز اهل دانش دانش است | هیچ دانش نیست کو را اندران بسیار نیست
گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را | هیچکس را در کمال او فضل او گفتار نیست
زائران را بار باشد هر زمانی نزد او | ور چه صد روز پیش مهتران بار نیست
از بلند همت او وز بزرگی اصل او | همچنین نیست از او آن نکوئی بار نیست
جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد | بر زبر مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۵

هفته‌ای دارد که هر روزش ستاره نشمرد | همنشین‌ها با لجنان کاندرو جام خورد
هر چه ماهی باشد اندر دریا بدو شود | کرم و هم همنشین بر فخر دریا بگذرد
ور به دیبه باد جوشش بگذرد بر کوه و دشت | خار و خاشاک و خس ... الا برور آورد
شیر کو هلاکش ... دیگر | دست ... گرد ... شکار دیگر

چنان هست خورد
یعنی هست او در خور چنان
همت است

دولت او در کنار خویش پرورده | در کنار خویش چون فرزند را پرورده
کس بود کو ظن برد کاندر هنر کشته ... | خویشتن را جاهلی باید چو او بنگرد
چشم بد زو دور باد و دور دانش ... | تا ز عمر و از جهان و از جوانی برخورد
جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد | بر زبر مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۶

مهتری کو را چو حاتم کهتر و مهمان بود | گر کسی گوید چنو باشد عجب باشد
آنکه ... | گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن ... | نیست ممکن کاندرین گیتی چنو انسان بود
از پی آن تا ز خورشید ... | مشتری خواهد که او را اندر ایوان بود
بر کسا کاندر که و مه ... | همچو خورشید ... چون گر برهان بود
خواجه ... همی جهان ... | خواجه ... جهان ... آسمان بود
تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش | گر ملک خوان او بی جز ابر مهمان بود
جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد | بر زبر مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۷

تا بفر وعده این جهان چون حله دیگر شود | بوستان پر لاله و پر سوسن و نسرین شود
تا چو از گل شاخ گل چون افسر کسری شود | از سمن شاخ سمن چون مخفقه سیمین شود
تا چو باغ ... | آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
تا چو سرو از بر ... | بر ... شاخ رنجان چون ... شود
تا بدان ... همچون ... | نار همچون حقه ... عقیق آگین شود
تا چو لاله ... | باده اندر خم چو ... شود
شاد باد و دوستش ... شاد باد | تا عدو ... شود
جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد | بر زبر مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

غزلیات

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست   جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

جفا چه باید کردن بر آنکه در دل او   روان شیرین شیرین بر از هوای تو نیست

بنفشه موی بلند و روی بیشتر ز من   که هیچ بر دل من ذره وفای تو نیست

بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو   که هیچ بر کنارم دیده در رضای تو نیست

ترا خوش است اگر هر کسی بجای من است   مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست

ایضاً له

سیاه چشما مهر تو غمگسار من است   بروزگار خزان روی تو بهار من است

دلم شکار سیه چشمکان تست ولیک   از آنکه دو لب شیرین تو شکار من است

بمهر تو دل من وام دار صحبت تست   لب تو باز بیک بوسه وام دار من است

جفا نمودن بی جرم کار تست مدام   وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار من است

اگر تو ماهی گردون ترا سرای من است   وگر تو سروی بستان ترا کنار من است

ایضاً له

چکنم دل که همه درد و غم من ز دل است   دل که خواهد برد کو بر از من بحل است

سالها گرفتار دل مسکینم   وای آنکس که گرفتار دل مشغل است

گاه در چاه زنخدان نگار منست   گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگل است

نیست آگاه که در چاه زنخ و حلقهٔ زلف   دلبر و دلشکر و دلبر و دل گسل است

دل همی گوید چو تو ز چشم تو دوست   که ز چشم تو و اشکم همه اینها گلست

ایضاً له

طرب کنم که مرا جای شادی و طرب است   مرا بدین طرب ایدوست دو سبب است

یکی که کودک من با من ایستاده بدست   دگر که مطرب باز از نشاط با طرب است

سه دیگر آنکه شب است و حسود آگه نیست   ز دل غلام شبم و روز دشمن شب است

شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست   ندیم شیرین همه جای عشرت و لعب است

شراب سیان دو چشمان بروی زرد چکد   دخان دوست همی لاله گون کند عجب است

ایضاً له

این منم کز تو مرا حال بدانجای رسید   این توئی کز تو مرا روز چنین باید دید

من همانم که بمن داشتی از کبر چشم   چه فتاد است که امروز من نتوانی نگرید

زندگانی را با مرگ بدل باید کرد   چو مرا کار از آن کار بدین پایه رسید

دل بدخواه من از اندُه من شاد و که   دوستی کرد چو تو بدعهد جفا کار ندید

آنچنان کار بیکبار چنین خواهد شد   وز همه زهر بهر کار بنا باید رسید

ایضاً له

ترا گر چو من دوستداری نیست بتا   مرا نیز همچون توئی کم نیست بتا

جدائی همی خواهی از من ولیکن   ترا گر بشاید مرا نیست بتا

چرا مهربانی نه با هر کسی را   که چو تو نامهربانی نیست بتا

چرا دل نهم بر دل جانت چون   که دل تو همه درد و رنج آزرت بتا

دل آن را دهم کو بدل داشتن   برافزوده دو شادمانه فرا بتا

چو دل دادم آنکه سود لکرام   ز آنجا اگر باید کجا دل گرم بتا

دلم تا دل دو مهربانست و فی   درین کار گفتار چندین چه بتا

ایضاً له

همی روی تو مرا اندُهش تو ناخشنود   نگر بروی منا تا مرا کنی بدرود

مرو که گر بروی جان من بزین برود   من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود

مرا اندهش تو و زهیب فرقت تو   دو چشم چشمهٔ خون گشت و جام خون آلود

مگر فراق ترا پیشه زندگی بود است   که گرد دود رخ من زند قام وز اندود

تو رفتی وز پس رفتن تو از غم تو   خدای داند تا من چگونه خواهم بود

ایضاً له

نگار من چو ز من صلح دید جنگ نهید   حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید

عتابها ز پی افکند و صلح پیش آورد   حدیث حاسد نشنود و ز آن من شنود

چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او   دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید

بوقت جنگ عتابت خروش و زاری بود | کنون چه باید کرد و سرود و رخ خنید
در نشاط و در لهو باز باید کرد | کراین دو بند گران را لبت او بگشاید
بکام خویش رسد اندر آن بند که | چنانکه زود دل غمگین من بکام رسید

ایضاله

بوسه از دوست بردم بزد | زد بر افشاند و روی زرد کرد
سرخ رخسار آن ماه روی | بعد رخ من چو گل آنکه نزند
گاه بخاشید همی پشت دست | گاه بر آورد همی باد سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست | از پی یکبوسه که بردم بزد
گفت من از نزد بنالم همی | نه بیکبوسه ترو اندر نورد
گفتم گر خشم تو از زر دنیست | بوسه ببین گرد جهان مگرد
گفت که فرهاد همه من بسر بوی | شاید کاشتید بر از بیخ خورد

ایضاله

سر زلف تو نه مشک است و مشک ناب است | رخ روشن تو ای دوست بر آفتاب ماند
همه شب ز غم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق | منم آنکسی که بیداری من بخواب ماند
ز فراق روی و موی تو ز دیدن خونچکانم | عجب است خون که روشن آب ماند
سر زلف تا ساباں سر زلف تا چه زلفه | که دران دو زلف تا نافکی شتاب ماند
تو با آفتاب ماند و ز عشق روی خوبت | رخ عاشق تو ای دوست با آفتاب ماند

ایضاله

از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد | با روز کار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم | بی وی مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی بکار من | گفتا مدیر مکن که نخواهم نگار کرد
گفتا که لب چگونه بریم پیش آنکه او | صد ره ببوسه هر دو لب من نگار کرد
چندین حدیث گفته شد آخر آن نگار
تا بوسه بداد و چشم چهار کرد

ایضاله

بامدادان بگاه آمد بر بستر من | غالیه بر سر و بر کرده و بر روی ریخته
کرمش بستادم و گفتم که نبایدت بگو برو | گفته بد نگو برو که چشم ترا جان بدهد
باز گر دید و بیامد بمن اندر نگرید | گفت فرمان خدا و ندم را چیست دگر
بروم باز و صبوحی کنم با تو کنم | کیش بر بندم با یاز کنم پیش کس
گفتم ای ماه دلفروز کمر بر بند | که کمر بستن تو که مرا خسته جگر
چه کمر بندی که جای کمر نیست نشان | چه سخن گوئی که جای سخن نیست نشان

ایضاله

هشت روز منا گر همی روی بسفر | مرا ببر بسفر یا دل مرا ببر
مرا زدو رخ تو چند گونه در حسرت است | دگر چه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو ز بر من همی روی ز بکام | دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او | همی سفر کند اندر جهان و او بحضر
بیا و روی بروی من آور صنم بر نه | منه که روی تو بر پان کنم بتیغ جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری | برو بر آنکه غم خود دهد بچار مخور

ایضاله

عشق آتشی است کاب نیابد بر او ظفر | این دل چرا که بر هی ز آتش همی حذر
آری چنین بود که بری ناسوختن شدی | تو سوختی و با تو بسوختند هم جگر
همسایگان بدیدی و ز همسایگان بپرس | همسایگان بر سندیج و بدید سر
این دل جگر بجر تو آو یخته شده است | ور شد ازین بلا دل او نیست خبر
من چند گونه حیلت و تدبیر ساختم | کان آتش فرو خفت کمتر شود مگر
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم | پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود | آتش همی دگر شد و تدبیر من دگر

ایضاله

تا که بود این شوخی و تا که بود این رنگ | بفزا شوخی و بنر حیلت نکر هر دل من تنگ

صلح است مرا با من و با من نکنی صلح / جنگ است مرا با تو و با تو نکنم جنگ

سنگ است دلت ای صنم و نابان گه گه / گر با من مهر کند زاهد ده سنگ

فرسنگ بفرسنگ دوانم ز پی تو / وز من تو گریزانی فرسنگ بفرسنگ

گر من ز تو ای دوست همی نالم و نالم / تو نیز همی دار از من و از محنت من ننگ

ایضاً له

ای رفته مرا اندر غم تو داغ و دودم / فردم ز تو و زین قبل از شادی فردم

تا وصل ترا هجر تو ای ماه فرو خورد / دردی بشناسم که به صد بار بخوردم

از چهرهٔ تو بنگرم بود است مرا چشم / امروز درین بنگرم از آب بدردم

گویند که از آتش نپرد گرد بباشد / پس چون که من از آتش غم بادم و گردم

ای دوست بگشتی تو از آن حال که بودی / من روزی از آن بیش به صد حال بگردم

گه با مژه ریزم و گه با لب خشکم / گه با دل پر خونم و گه با رخ زردم

ایضاً له

خدای داند همی که چیست در دل من / ز بس جفای تو ای بی‌وفای عهدشکن

چو مهر پانا ندر پیش من نهادی دل / نبرده دیده دلم جز بمهر یار نه ظن

همی ندانست این دل که در سپردن تو / همیشه کار تو بود است دین و حیله و فن

دل تو آمده بود است تا دلم ببرد / ببرد و رفت بکام و مراد یار و وطن

من از فریب تو آگه نبودم و تو نگین دل / همی فریفتی بوده‌ای مرا بچرب سخن

همان گهی که بجوشی بمن سپردی دل / چو دل نبشته به جان باچه کرده خواهم من

کنون که حال چنین است چه باز خواهی دل / چه او فتاد که دل باز خواستی از من

دلم ببردی جان هم ببر که مرا نه براست / ز زند کاشانه اندر شماتت دشمن

ایضاً له

نو بهار آمد و بشکفت یکباره جهان / بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان

نارنج خواب خوش بگشاد گل سوری چشم / لالهٔ سرخ بخندید همی از خنده دهان

پرنیان‌ها و پرندان بکشیده همه باغ / عاشقان کام برین بلبله و انگاه بران

ط بزده بود

اندران هفته که بگذشت جهانا پیر نبود / وندرین هفته مرا نیست بهیچ انکاری

من شنیدم که بایام جوان پیر شود / نشود گاه بیک هفته شود پیر جوان

من نگویم که همی سرخ حلالست شراب / گر بود ور نه من این لفظ نیارم بزبان

گویم آن هر که بخواهد برو امروز بخور / که مگر باز بدین روز رسیدن نتوان

خیز تا بر گل نو کوزه نکی باده خوریم / پیش تا از گل ما کوزه کنند دو زمان

ط جوانست چو آتش گران

ایضاً له

باغبان زیر سرو بن بنشین / نه کجا سرو نیست نیست زمین

نه همه سایه زیر سرو بود / زیر شاخ سمن شو و بنشین

باغ تو پر درخت سایه ور است / از پی خویشتن یکی بگزین

گرد آن سرو تا رسیده مگرد / رنگ آن سرو نو رسیده مبین

سرو را دست باز دار بمن / رحم کن بر دل من مسکین

منشین

ایضاً له

چو روی تو نبود لاله بهاری نه / چو قد تو نبود سرو جویباری نه

راز من همه چون بندگی نمودن هست / مراد تو همگی درد و رنج و خواری نه

درین بلد چو منی عاشق غریوان نیست / بصد هزار چو تو لعبت بهاری نه

مراد تو همه جز جنگ و ز دلشادی نیست / مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

ط مراز تو به فزاید

ایضاً له

من بدین بی‌دلی و دوست بدین سنگدلی / من بدین محتملی یار بدین مستعلی

تا ز معشوق مرا از مشغلی بر نخورد / تا نباید ز من این بی‌دلی و محتملی

بفریباند هر روز دلم را ز سخن / آن سراپای فریبندگی و منفعلی

من و این ساده دلی بیهده در هر سخنی / پای در کوبم بر من کند او چون بدولی

چند گردم بر آن کس که نگردد بر من / چند گویم که مرا تو ز دل و جان بدلی

ط تازه - یار

ایضاً له

ای دوست نموده و پیوسته ز شخصی / در شرط من نبود که با من تو این کنی

دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا / اکنون نبوده ام که همی دل ازو فکنی

پنداشتم همی که دل اندر وفای تو / بر تو گمان که برد که تو دشمن منی

این دادن تو از پی آن بود تا مرا / اندر فریبی و دلم از جای بر کنی

کشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود / زین زارتر کسی را هرگز به دشمنی

بستی به مهر با دل من چند بار عهد / از چون تو خوب سزد که کنون عهد بشکنی

با تو رهیت را چو به دل ایمنی نبود / زین پس به جان چگونه بود بی تو ایمنی

ایضا له

ای جهانی ز تو به آزادی / بر من از تو چراست بیدادی

دل من داری و نبود مرا / از دل بی وفای تو شادی

دل نهان دل بدوستی دادند / تو مرا دل به دشمنی دادی

قصد کردی به دل ربودن من / بر هلاک دلم بر استادی

تا دلم بستدی نیاسودی / چون توان کردن از تو آزادی

دل ببردی و جان شد از پی دل / این دل اندر چه محنت افتادی

بر دل دشمنان فرامشی / بر دل دوستان همه یادی

ایضا له

ای ترک حق نعمت عاشق نشناختی / رفتی و ساختی به جهان هر چه ساختی

کردار من بپای سپردی و کوفتی / کردی هوای خویش و به بیگه تو تاختی

با تو به دل چنانکه توان ساخت ساختم / بر من ز حیله هر چه توانستی باختی

نشناختی نگار من گفتن مرا که تو / از بندگان خویش مرا کم شناختی

ایضا له

گفتم چو بگرد سمنت سنبل کاری / دعوی نکنم بکشی ای ترک حصاری

دعوی تو ای ترک فرو شد تا تو / گرد سمن تازه همی سنبل کاری

دعوی تو زین نیکوتر نبود است و نبودت / از عشق تو اندر دل من چند بزاری

امروز همه حال دگر گشت و بر گشت / فردا چه عجب باشد اگر زین بتر آری

تا زلف سمن عارض تو بودی نه چنین بود / امروز چنین شد که بنفشه‌ت عذاری

با عارض ساده زدی دیدن بودی / با خط دمیده زده بوس و کناری

تا من ز پی دست ز تو باز ندارم / دانم که سر بوسه تو از من باز نداری

ایضا له

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری / کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری

چون دوستان یکایک در پیش او نهادم / بستد به دوستی دل بنمود دوستداری

گفتم که دلستانم ناگاه دل سپردم / بر طبع دلستانی ماندم به دل سپاری

گوید همی چه نالی با رنج و من نداری / با داستان که بدید روزی به بیداری

دشمن همی ندهدم یکبر و نداد باید / من زو همی نیابم چکنم مگر کناری

رباعیات

مگر بستم از پیش آن کام و هوا / گفتا مگر ای پند همی داد مرا

پنداشت مگر کاب نماند فردا / نتوان کردن طهور با غدر دوا

ایضا له

گفتم رخ تو بهار خندان منست / گفت آن تو نیز باغ و بستان منست

گفتم لب شکرین تو آن منست / گفتا ز تو دریغ نیست گر جان منست

ایضا له

این زلف سیه که ماه را بالین است / پیرامن ماه و زینت پروین است

زلف سیه بلای من چندین است / باز این چه بلای خط تو آگین است

ایضا له

آن زلف سیه که با سمن پیوسته است / از دیدن او دل جهانی خسته است

یارب زنخش هم بر آسمان بر بسته است / با او بتکلف فراوان بسته است

ایضا له

آنکه دلم بمهر تو خرسند است / اندازه مهر تو ندانم چند است

رخسار تو دلگشا و لب قند است / گفتار خوش تو روح را پیوند است

غم دیدم از آنکس که مرا می‌باید / بی دیدم از و تا دل من بگشاید
تا دیدن او مرا همی بگزاید / گر یک آشتی کردم تا چون آید

ایضا له

پیوسته مرا همی نمانی بیداد / وانگاه ز من چشم همی داری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد / زین دست خوشی منت که آگاهی داد

ایضا له

هر روز کمان گوشهٔ تو بگراید / با دسر تو چو که ز ابر باید
با هر که زاد مهر ز ابر آید / پس مرغ دلی اگر نباشد شاید

ایضا له

از زلف تو بوی عنبر و بان آید / زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید / خرسنده بخانهٔ شکرستان آید

ایضا له

چون با یاران خشم کنی جان پدر / بر من مپسند خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تو ای عاشق تو / بر پالان هنند بینانی خر

ایضا له

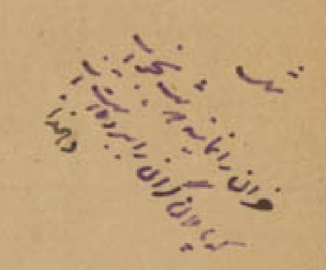
گفتم که مرا ز غم ببر بوسه بخر / دل تا فکند گستی و گران کردی سر
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر / چون گاو بجره مگر بمن در منگر

ایضا له

گویند گرفت یار تو یار دگر / از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر / خر در فکند که عزه شد پالان گر

ایضا له

ای سادهٔ گل و سادهٔ می و سادهٔ شکر / زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که بر شوی جان پدر / حال تو دگر گردد و کار تو دگر



صد بار ز من شنیده‌ای تو کم و بیش / کاین دهر مرا هر چه کند آرد پیش
در کردهٔ خویش مانده‌ام ای درویش / گر چون کندی وقت فرو نمانم بخویش

ایضا له

تا با تو بصلح گشته‌ام ای ماه بجنگ / گر چه دل من همی زند دریا تنگ
امروز که آفتاب دارم در چنگ / ننگست که از ستارگان دارم ننگ

ایضا له

هر چند که از تو بوسه یابم که بام / در آخر شب مرا هوس آید کام
بوسه بدهی و کنار برتست حرام / تشنه سوی دروغ زن باشد شام

ایضا له

گر خواسته‌ای تو از لب خواسته‌ام / رو یار دگر خواه که ما خواسته‌ایم
تو پنداری دل بتو آراسته‌ایم / ما ای بت از آن سرای برخاسته‌ایم

ایضا له

آن روز چه بد که با قضا یار شدم / دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز ببازی ببر کار شدم / تا لاجرم امروز گرفتار شدم

ایضا له

جستم همه سال ای پسر کام تو من / خرسند همی بودم در دام تو من
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من / بر تیغ اکنون نگاشتم نام تو من

ایضا له

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه / گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بر او گشته تباه / عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

حرف ما شد یگانه ادیب دانشمند و استاد سخن ملک الشعراء بهار خراسانی نامیده دام اجلاله در طهران نوشته شد بید اقل الکتاب محمد علی عبرت عفی عنه و کان الفراغ من تسویدها یوم السبت اول جمادی الثانیه سنه اربع و ثلثمائه بعد الالف من الهجرة

فرد

نیکو شمایل زاده بهشت شاه و تبریز — بز زراچه با نجم گشته ده پیره

ماه غیر صورت ماه و فرش نیست — روز سپیده سایه چتر نقش نیست

